

باسمہ سبحانہٗ

منطقِ الطّیر



بفرمائش
شیخ مبارک علی تاجر کتب اندرون لوہاری دروازہ لاہور

عالمگیر الیکٹرک پریس لاہور باہتمام حافظ محمد عالم پرنٹر چھپا

باسمہ سبحانہ

منطق الطیر

من تصنیف زبدۃ السالکین قدوۃ العارفین
وحید الاعصار فرید الاقطار شیخ فرید الدین عطار رح

ناشر

شیخ مبارک علی تاجر کتب اندرون لوہاری دروازہ لاہور

قیمت ۸ ؏

بسم اللّٰه الرحمٰن الرحیم

آفرین جان آفرین پاک را آنکه جان بخشید مشت خاک را

عرش را بر آب بنیاد او نهاد خاکیان را عمر بر باد او نهاد

آسمان را در زبردستی بداشت خاک را در غایت پستی بداشت

آن یکی را جنبش مادام داد وین دگر را دائما آرام داد

آسمان چون خیمهٔ برپائے کرد بے ستون کرد و باوجش جائے کرد

کرد در شش روز هفت انجم پدید وز دو حرف امر نهٔ طارم پدید

مهرهٔ انجم ز زرّین حقه ساخت با فلک در حقه هر شب مهره باخت

دام تن را مختلف احوال کرد مرغ جان را خاک در دنبال کرد

بحر را بگداخت از تسلیم خویش کوه را افسرده کرد از بیم خویش

برّ را از تشنگی لب خشک کرد سنگ را یاقوت و خون را مشک کرد

کوه را هم تیغ داد و هم کمر تا به سرهنگی او افراخت سر

گاه گل بر روی آتش دسته کرد — گاه پل بر آب دریا بسته کرد
نیم پشه بر سر دشمن گماشت — در سر او چار صد سالش بداشت
عنکبوتی را به حکمت دام داد — صدر عالم را در او آرام داد
بست موری را کمر چون موی سر — کرد او را با سلیمان در کمر
خلعت اولاد عباسش بداد — طاوسین بی زحمت طاسش بداد
سوزنی چون دید با عیسی بهم — بخیه بر رویش فگند او لاجرم
تیغ کوه از لاله خون آلود کرد — گلشن نیلوفری از دود کرد
پاره پاره خاک را در خون گرفت — تا عقیق و لعل از آن بیرون گرفت
در سجودش روز و شب خورشید و ماه — سوده پیشانی خود بر خاک راه
هست آن سیمای ایشان از سجود — کی بود بی سجده سیما را وجود
روز از بسطش سپید افروخته — شب ز قبضش در سیاهی سوخته
طوطی را طوق از زر ساخته — هدهدی را پیک و رهبر ساخته
مرغ گردون در رهش پر میزند — بر در او حلقه سان سر میزند
چرخ را دور شبانروزی دهد — شب برد روز آرد و روزی دهد
چون دمی در گل دمد آدم کند — وز کفی دودی همه عالم کند
گه سگی را ره دهد در پیشگاه — گه کند از گربه مکشوف راه
چون سگی با مردمان قربت کند — شیر مردی را بسگ نسبت کند

گه عصائے را سخندانی دهد — گاه مورے را سلیمانی دهد
از عصائے آورد ثعبان پدید — وز تنورے آورد طوفان پدید
چون فلک را گرد سر گشتن کند — از هلالش نعل در آتش کند
او نهد از بهر سکان فلک — گرده خورشید بر خوان فلک
ناقه از سنگے پدیدار آورد — گاو زر در ناله زار آورد
در زمستان شبنم آرد در نثار — زر فشاند در خزان از شاخسار
گر کسے پیکان بخون پنهان کند — از غنچه خون دران پیکان کند
یاسمین را چار ترکے بر نهد — لاله را از خون کله بر سر نهد
گه نهد بر فرق نرگس تاج زر — گه کند در تاجش از شبنم گهر
عقل کار افتاده جان داده ز دست — آسمان گردان زمین استاده ز دست
هر چه هست از پشت ماهی تا بماه — جمله ذرات بر ذاتش گواه
پستی خاک و بلندی فلک — دو گواهش بس بود بر یک بیک
باد و خاک و آتش و خون آورد — ستر خویش از جمله بیرون آورد
خاک را گل کرد در چل بامداد — بعد از آن جان را درو آرام داد
جان چو در تن رفت و تن زو زنده شد — عقل دادش تا بدان بیننده شد
عقل را چون دید بینائی گرفت — علم دادش تا شناسائی گرفت
چون شناسا شد بعجز اقرار داد — غرق حیرت گشت و تن در کار داد

خواہ دشمن گیر اینجا خواہ دوست | جملہ را گردن بزیر بار اوست

حکمت او مے نہد بار ہمہ | وین عجب او خود نگہدار ہمہ

کوہ را میخ زمین کرد از نخست | پس زمین را روئے از دریا بشست

چون زمین بر پشت گاؤ استاد راست | گاؤ بر ماہی و ماہی بر ہواست

بس ہوا بر چیست بر ہیچست و بس | ہیچ ہیچست اینہمہ ہیچست و بس

فکر کن در صنعت آن بادشاہ | کین ہمہ بر ہیچ مے دارد نگاہ

چون ہمہ بر ہیچ باشد از یکے | این ہمہ پس ہیچ باشد بیشکے

عرش بر آبست و عالم بر ہواست | بگذر از آب و ہوا جملہ خداست

عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست | اوست بس این جملہ اسمی بیش نیست

در نگر کین عالم و آن عالم اوست | نیست غیر او وگر ہست آنہم اوست

اے دریغا ہیچ کس را نیست تاب | دیدہ ہا کور و جہان پر آفتاب

گر بہ بینی آن خرد را گم کنی | جملہ او بینی و خود را گم کنی

جملہ دارند اے عجب دامن بدست | عذر می آرند و مے گویند چیست

اے ز پیدائی خود بس ناپدید | جملہ عالم تو و کس ناپدید

جان نہان در جسم و تو در جان نہان | اے نہان اندر نہان اے جان جان

ہم ز جملہ بیش و ہم پیش از ہمہ | جملہ از خود دیدہ و خویش از ہمہ

بام تو پر پاسبان و پر عسس | سوئے تو چون راہ یابد ہیچکس

عقل و جان را گرد ذاتت راه نیست
وز صفاتت هیچکس آگاه نیست

گرچه در جان گنج پنهان هم توئی
آشکارا بر تن و جان هم توئی

جملهٔ جانها ز کنهت بی نشان
انبیا بر خاک راهت جانفشان

عقل اگر از تو وجودی پی برد
لیک هرگز ره به کنهت کی برد

چون توئی جاوید در هستی تمام
دست ما کلی فرو بستی مدام

ای درون جان برون جان توئی
هرچه گویم آن نه و آن توئی

ای خرد سرگشته درگاه تو
عقل را سررشته گم در راه تو

جملهٔ عالم بتو بینم عیان
وز تو در عالم نمی بینم نشان

هر کسی از تو نشانی داده باز
خود نشان نیست از تو ای دانای راز

گرچه چندین چشم گردون باز کرد
هم ندید از راه تو یک ذره گرد

نه زمین هم دید هرگز گرد تو
گرچه بر سر خاک کرد از درد تو

آفتاب از شوق تو رفته ز هوش
هر شبی بر خاک می مالد دو گوش

ماه نیز از مهر تو بگداخته
هر مه از حیرت سپر انداخته

بحر از شورت سر انداز آمده
دامن تر خشک لب باز آمده

کوه را صد عقبه در ره مانده
پای در گل تا کمرگه مانده

آب از شوق تو چون آتش شده
پای بر آتش چنین سرکش شده

باد بی تو بی سر و پا آمده
خاک در کف باد پیمای آمده

ابر را نا مانده آبلے بر جگر — آتش از شوق تو بگذشته ز سر
خاک در کوئے تو بر در مانده — خاکسار و خاک بر سر مانده
چند گویم چون نیائی در صفت — چون کنم چون من ندارم معرفت
گر تو اے دل طالبی در راه او — مے نگر از پیش و پس آگاه رو
سالکان را بین بدرگاه آمده — جمله پشتا پشت همره آمده
هست با هر ذرّه درگاهے دگر — پس ز هر راهے بدو راهے دگر
تو چه دانی تا کدامی ره روی — وز کدامین ره بدان درگه روی
آنزمان کو را عیان جوئی نهانست — وان زمان کو را نهان بینی عیانست
گر عیان جوئی نهان آنگه بود — ور نهان جوئی عیان آنگه بود
ور بهم جوئی چو بیچون ست او — آنزمان از هر دو بیرون ست او
تو نگردی هیچ کم چیزے مجوے — هر چه جوئی نیست آن چیزے مگوے
آنچه گوئی و آنچه دانی آن توئی — خویش را بشناس صد چندان توئی
تو بدو بشناس او را نے به خود — راه از و خیزد بدو نه از خرد
واصفان را وصف او درخورد نیست — لائق هر مرد و نامرد نیست
عجز از آن همشیره شد با معرفت — کو نه در شرح آید و نه در صفت
قسم خلق از وے خیالی بیش نیست — زو خبر دادن محالے بیش نیست
گر بغایت نیک وگر بد گفته اند — هر چه زان گفتند از خود گفته اند

برتر از علم است و بیرون از عیان　　زانکه در قدوسی خود بی نشان
زو نشان جز بی نشانی کس نیافت　　چاره جز جانفشانی کس نیافت
هیچ کس را در خودی و بیخودی　　زو نصیبی نیست جز الّا الّذی
ذرّه ذرّه در دو گیتی وهم تُست　　هر چه بینی جز خدا آن فهم تُست
نیست ره آن کسے آنجا که اوست　　کے رسد جان کسے آنجا که اوست
صد هزاران طور از جان برتر است　　هر چه خواهم گفت او زان برتر است
عقل در سودائے او حیران بماند　　جان ز عجز انگشت در دندان بماند
چیست جان در کار او سرگشتهٔ　　دل جگر خوارے بخون آغشتهٔ
تو مکن چندین قیاس اے حق شناس　　زانکه ناید کار بیچون در قیاس
در جلالش عقل و جان فرتوت شد　　عقل حیران گشت و جان مبهوت شد
چون نبود از انبیاء و از رسل　　هیچ کس یک جزوے از کلی کل
جمله عاجز روئے بر خاک آمدند　　در خطاب ما عرفناک آمدند
من که باشم تا زنم لاف شناخت　　آن شناخت او را که جز با او نساخت
چون جز او در هر دو عالم نیست کس　　باکه سازی اینت سودا و هوس
هست دریائے ز جوهر موج زن　　تو ندانی این سخن شش پنج زن
هر که او آن جوهر دریا نیافت　　لا شد و از لا نشان جز لا نیافت
آن مگو چون در اشارت نایدت　　دم مزن چون در عبارت نایدت

نه اشارت می پذیرد نه بیان | نه کسی زو علم دارد نه نشان
تو مباش اصلا کمال اینست وبس | تو زخود گم شو وصال اینست وبس
تو درو گم شو حلولی این بود | هرچه این نبود فضولی این بود
در یکی رو وز دوئی یکسوی باش | یکدل ویک قبله ویک روی باش
ای خلیفه زادهٔ بی معرفت | با پدر در معرفت شو هم صفت
هرچه آورد از عدم حق در وجود | جمله افتادند پیشش در سجود
چون رسید آخر بآدم فطرتش | در پس صد پرده برد از غیرتش
گفت ای آدم تو بحر جود باش | ساجدانند این جمله تو مسجود باش
وان یکی کز سجدهٔ او سر بتافت | مسخ و ملعون گشت و این سر در نیافت
چون سیه رو گشت گفت ای بی نیاز | ضایعم مگذار و کار من بساز
حق تعالی گفت ای ملعون راه | هم خلیفه است آدم و هم پادشاه
باش پیش روی او امروز تو | بعد ازین فردا سپندش سوز تو
جسم کل شد چون فرو شد جان بجسم | کس نسازد خود عجب تر زین طلسم
جان بلندی داشت تن پستی ز خاک | مجتمع شد خاک پست و جان پاک
چون بلند و پست با هم یار شد | آدمی اعجوبهٔ اسرار شد
لیک کس واقف نشد ز اسرار او | نیست کار هر گدائی کار او
نه بدانستیم و نه بشناختیم | نه زمانی نیز دل پرداختیم

چند گوئی جز خموشی راه نیست	زانکه کس را زهرهٔ یک آه نیست
آگه اندازه روئے آن دریا بسے	لیک آگه نیست از قعرش کسے
گنج در قعرست وگیتی چون طلسم	بشکنند آخر طلسم بند جسم
گنج یابی چون طلسم از پیش رفت	جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت
بعد ازان جانت طلسم دیگر است	غیب را جان تو جسم دیگر است
همچنین مے رو ز پایانش مپرس	در چنین دردے بدرمانش مپرس
در بن این بحر بے پایان بسے	غرقه گشتند وخبر نیست از کسے
در چنین بحرے که بحر اعظم است	عالمی ذرّه است وذرّه عالم است
کوپله است این بحر را عالم بدان	ذرّه هم یک کوپله است این هم بدان
گر نماند عالم و یک ذرّه هم	کم شود دو کوپله زین بحر کم
کس چه داند تا درین بحر عمیق	سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق
عقل وجان ودین ودل در باختیم	تا کمال ذرّه بشناختیم
لب بدوز از عرش واز کرسی مپرس	گر همه یک ذرّه مے پرسی مپرس
عقل تو چو در سر موئے بسوخت	هر دو لب باید ز پرسیدن بدوخت
کس نداند کنه یک ذرّه تمام	چند پرسی چند گوئی والسلام
چیست گردون سرنگون ناپائدار	بے قراری دائما بر یک قرار
در ره او پا و سر گم کردهٔ	پردهٔ در پردهٔ در پردهٔ

چند ازین سرگشتهٔ پی گم کرده چیست — او چه داند تا درون پرده چیست

او که چندین سال بر سر گشته است — بی سر و تن گم شد این در گشته است

کس نداند در درون پرده راز — کی شود بهر چون تویی این پرده باز

کار عالم حیرت است و حسرت است — حیرت اندر حیرت اندر حیرت است

هست کاری پشت و رو نه سر نه پای — روی بر دیوار و پشت دست خای

پیشوایانی که ره بین آمدند — گاه و بیگاه اندرپی این آمدند

جان خود را عین حیرت ساختند — همره جان عجز و حسرت ساختند

درنگر اول که با آدم چه رفت — عمرها با او در آن ماتم چه رفت

باز بنگر نوح را غرقاب کار — تا چه برد از کافران سالی هزار

باز ابراهیم را بین دل شده — منجنیق و آتشش منزل شده

گر چه منزلگاه او در نار کرد — نار را از لطف خود گلزار کرد

باز اسماعیل را بین سوگوار — نفس او قربان شده در کوی یار

باز در یعقوب سرگردان نگر — چشم کرده در سر و کار پسر

باز یوسف را نگر در داوری — بندگی و چاه و زندان بر سری

باز ایوب ستمکش را نگر — مانده در کرمان و کرمانیش در

باز یونس را نگر گم گشته راه — آمده از مه بماهی چند گاه

باز موسی را نگر ز آغاز عهد — دایه فرعونش شده تابوت مهد

باز داؤدؑ زره گر را نگر — موم کرده آهن از تف جگر
باز بنگر کز سلیمانؑ خدیو — ملک او بر باد چون بگرفت دیو
باز زکریاؑ که دل پر جوش شد — اره بر سر دم نزد خاموش شد
باز یحییٰؑ را نگر در پیش جمع — زار سر بریده بر طشتے چو شمع
باز عیسیٰؑ را نگر در پائے دار — چون گریخت او از یهودان چند بار
باز بنگر تا سر پیغمبرانؐ — چه جفا و رنج دید از کافران
باز[1] بنگر تا که شاه اولیا — بعد احمد چه جفا دید و عنا
باز بنگر مرتضیٰؑ را در نماز — چون زدش آن گبر تیغ جان گداز
باز بنت احمد مختار بین — از فدک از ظلم وا مانده حزین
کشته چون گشتند سبطین از قضا — این هزاران شد شهید کربلا
شرح اولاد نبی را یک یک — گرد هم حیران بمانی زاہل شک
تو چنین دانی که این آسان بود — بلکه کمتر چیز ترک جان بود
چند گویم چون دگر گفتنم نماند — گر گلے از شاخ مے رفتنم نماند
گشته حیرت شدم یکبارگی — مے ندانم چاره جز بیچارگی
اے خرد در راه تو طفلے به شیر — گم شده در جستجویت عقل پیر
در چنان ذاتے من ابله کے رسم — از زبونیم در منزّه کے رسم

[1] این پنج اشعار در نسخ قدیمه یافته نشده۔ غالباً الحاقی اند۔ ۱۲۔

نے تو در علم آئی و نے در عیان — نے زیان و سود از سود و زیان
نے ز موسیٰ ہر گزت سودے رسد — نے ز فرعونت زیان بودے رسد
اے خدائے بے نہایت جز تو کیست — چون توئی بیحد و غایت جز تو کیست
ہیچ چیز از بے نہایت بے شکے — چون بسر ناید بجا ماند یکے
اے جہان خلق حیران ماندۂ — تو بزیر پردہ پنہان ماندۂ
پردہ برگیر آخر و جانم مسوز — بیش ازین در پردہ پنہانم مسوز
گم شدم در بحر موجت ناگہان — زین ہمہ سرگشتگی بازم رہان
درمیان بحر گردون ماندہ ام — نہ درون پردہ بیرون ماندہ ام
بندہ را زین بحر نامحرم برآر — تو در افگندی مرا ہم تو برآر
نفس من بگرفت سرتاپائے من — گر نگیری دست من اے وائے من
جانم آلودست از بیہودگی — من ندارم طاقت آلودگی
یا ازین آلودگی پاکم بکن — یا نہ در خونم کش و خاکم بکن
خلق ترسند از تو من ترسم ز خود — کز تو نیکی دیدہ ام وز خویش بد
مردہ ام من میردم بر روئے خاک — زندہ گردان جانم اے جان بخش پاک
مومن و کافر بخون آغشتہ اند — یا ہمہ سرگشتہ یا برگشتہ اند
گر بخوانی این بود سرگشتگی — ور برانی آن بود برگشتگی
سیر گشتم از جہان و خلق پاک — آرزویم مے کند در زیر خاک

بے نیاز ا در نیاز من نگر — وا رہان جان من از خوف وخطر
بادشاہا دل بخون آغشتہ ایم — پائے تا سر چون فلک سرگشتہ ایم
گفتۂ من باشمایم روز و شب — یک نفس فارغ مباشید از طلب
چون چنین با یکدگر ہمسایہ ایم — تو چو خورشیدی و ما چون سایہ ایم
چون توئی ہمسایہ بیمایگان — گر نگہ داری حق ہمسائیگان
بادلے پُر درد و جانے پر دریغ — ز اشتیاقت اشک می بارم چو میغ
گر دریغ خویش بر گویم ترا — کم نباشم تا یکے جویم ترا
رہبرم شو زانکہ گمراہ آمدم — دو کتم دہ گرچہ بیگاہ آمدم
ہر کہ در کوئے تو دولت یار شد — در تو گم گشت و ز خود بیزار شد
نیستم نومید و ہستم بیقرار — بو کہ در گیرد یکے از صد ہزار
تا کہ اے عطار از شرح نیاز — چو نکہ میدانی کہ ہست او بے نیاز

فی الحکایت والتمثیل

بود مردے ابلہے بس بانظام — گرد عالم مے بگشتے بر دوام
خورد عیاری بدان دلخستہ باز — بادشاہش بر دو دست بستہ باز
شد کہ تیغ آرد زند بر گردنش — پارۂ نان داد آن ساعت زنش
چون بیامد مرد با تیغ آن زمان — دید آن دلخستہ را در دست نان

گفت این نانت که داد ای ہیچکس
گفت این نانم عیالت داد و بس

مرد چون بشنید این پاسخ تمام
گفت بر ما شد ترا کشتن حرام

زانکه ہر مردے که نان ما شکست
سوئے او با تیغ نتوان برد دست

نیست از نانخوارہ خود جان دریغ
من چگونه خون او ریزم به تیغ

خالقا تا سر براہ آوردہ ام
نان تو بر خوان تو مے خوردہ ام

چون کسے می بشکند نان کسے
حق گزاری مے کند آنکس بسے

چون تو بحر جود داری صد ہزار
نان تو بسیار خوردم حق گزار

یا اله العالمین درماندہ ام
غرق خون بر خشک کشتی راندہ ام

دست من گیر و مرا فریاد رس
دست بر سر چند دارم چون مگس

اے گناہ آمرز عذر آموز من
سوختم صد رہ چه خواہی سوز من

خونم از تشویر تو آمد بجوش
ناجوانمردی بسے کردم بہوش

من ز غفلت صد گنه را کردہ ساز
تو عوض صد گونه رحمت دادہ باز

بادشاہا در من مسکین مگیر
گر ز من بد دیدہ ای آن شد این مگیر

چون ندانستم خطا کردم ببخش
بر دل و بر جان پر دردم ببخش

چشم من گر مے نگرید آشکار
جان نہان می گرید از شوق تو زار

خالقا گر نیک و گر بد کردہ ام
ہر چه کردم جمله باخود کردہ ام

عفو کن دون ہمتی ہائے مرا
محو کن بے حرمتی ہائے مرا

مبتلائے خویش و حیران توام   گر بدم گر نیک ہم زان توام
نیم جز دم بے تو من در من نگر   کل شوم گر تو کنی در من نظر
یک نظر سوئے دل پر خونم آر   وز میان این ہمہ بیرونم آر
گر تو خوانی ناکس خویشم دمے   ہیچکس در گرد من نرسد ہمے
منکہ باشم تا کسے باشم ترا   این بسم گر ناکسے باشم ترا
کے توانم گفت ہندوئے توام   ہندوئے خاک سگ کوئے توام
ہندوئے جان بر میان دارم ز تو   داغ ہمچون حبشیان دارم ز تو
گر نیم ہندوت چون مقبل شدم   ناشدم ہندوت زنگی دل شدم
ہندوئے با داغ را مفروش تو   حلقہ کن این بندہ را در گوش تو
اے ز فضلت ناشدہ نومید کس   حلقہ و داغ توام جاوید بس
ہر کرا خوش نیست دل بے درد تو   خوش مبادش زانکہ نیست او مرد تو
ذرہ دردم دہ اے درمان من   زانکہ بے دردت بمیرد جان من
کفر کافر را و دین دیندار را   ذرہ دردت دل عطار را
یارب آگاہی ز یارب ہائے من   حاضری در ماتم شبہائے من
ماتمم از حد بشد سورے فرست   در میان ظلمتم نورے فرست
پائے مرد من درین ماتم تو باش   کس ندارم دستگیرم ہم تو باش
لذت نور مسلمانیم دہ   نیستی نفس ظلمانیم دہ

ذرهٔ ام گم شده در سایهٔ — نیست از هستی مرا سرمایهٔ
سائلم زان حضرت چون آفتاب — بو که زان تابم رسد یک رشته تاب
تا مگر چون ذرهٔ سرگشته من — در جهم دستے زنم در رشته من
بس برون آیم ازین روزن که هست — پیش گیرم عالمے روشن که هست
تا نیاید بر لبم این جان که بود — داشتم آخر کسے زانسان که بود
چون برآید جان ندارم جز تو کس — همره جانم تو باش اے همنفس
چون ز من خالی بماند جاے من — گر تو همراهم نباشی واے من
روے آں دارم که همراهی کنی — مے توانی کرد اگر خواهی کنی

در نعت سید المرسلین خاتم النبیین ص

خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا — صدر و بدر هر دو عالم مصطفیٰ
آفتاب شرع و دریاے یقین — نور عالم رحمة للعالمین
جان پاکان خاک جان پاک او — جان رها کن آفرینش خاک او
خواجهٔ کونین و سلطان همه — آفتاب جان و ایمان همه
صاحب معراج و صدر کائنات — سایهٔ حق خواجهٔ خورشید ذات
هر دو عالم بستهٔ فتراک او — عرش و کرسی قبله کرده خاک او
پیشواے اینجهان و آن جهان — مقتداے آشکارا و نهان

مهترین و بهترین انبیاء رهنمائے اصفیا و اولیاء

مهدی اسلام و هادی سُبُل مُفتیٔ غیب و امام جزو و کل

خواجهٔ کز هرچه گویم بیش بود در همه چیز از همه در پیش بود

خویشتن را خواجهٔ عرصات گفت انّما انا رحمة مهدات گفت

هر دو گیتی از وجودش نام یافت عرش نیز از نام او آرام یافت

همچو شبنم آمدند از بحر جُود خلق عالم از طفیلش در وجود

نور او مقصود مخلوقات بود اصل معدومات و موجودات بود

حق چو دید آن نور مطلق در حضور آفرید از نور او صد بحر نور

بهر خویش آن پاک جان را آفرید بهر او خلق جهان را آفرید

آفرینش را جز او مقصود نیست پاک دامن تر از و موجود نیست

آنچه اوّل شد پدید از جیب غیب بود نور پاک او بے هیچ ریب

بعد از آن کان نور عالی زد علم گشت عرش و کرسی و لوح و قلم

یک علم از نور پاکش عالم است یک علم ذرّیت است او آدم است

چون شد آن نور معظم آشکار در سجود افتاد پیش کردگار

قرنها اندر سجود افتاده بود عمرها اندر رکوع استاده بود

سالها هم بود مشغول قیام در تشهد بود هم عمرے تمام

از نماز نور آن دریائے راز فرض شد بر جملهٔ اُمّت نماز

حق بداشت آن نور را چون مہر و ماہ — در برابر بے جہت تا دیر گاہ
پس بدریائے حقیقت ناگہے — بر کشاد آن نور را ظاہر رہے
چون بدید آن نور روئے بحر راز — جوش در روے افتاد از عزّ و ناز
در طلب بر خود بگشت آن ہفت بار — ہفت پرکار فلک شد آشکار
ہر نظر کز حق بسوئے او رسید — کوکبے گشت و فلک آمد پدید
بعد از ان آن نور پاک آرام یافت — عرش عالی گشت و کرسی نام یافت
عرش و کرسی عکس ذاتش خواستند — پس ملائک از صفاتش خواستند
گشت از انفاسش انوار آشکار — وز دل پر فکرتش اسرار آشکار
سر روح از عالم فکرت و بس — پس نفخت فیہ من روحی نفس
چون شد آن انفاس و آن اسرار جمع — زین سبب انوار شد بسیار جمع
چون طفیل نور او آمد اُمم — سوئے کل مبعوث از ان شد لاجرم
گشت او مبعوث تا روز شمار — از برائے کل خلق روزگار
چون بدعوت کرد شیطان را طلب — گشت شیطانش مسلمان زین سبب
کرد دعوت ہم باذن کردگار — جنیان را لیلۃ الجنّ آشکار
قدسیان را بارسل بنشاند نیز — جملہ را یکشب بدعوت خواند نیز
دعوت حیوان چو کرد او آشکار — شاہدش بزغالہ بود و سوسمار
داعی تنہائے عالم بود ہم — سرنگون گشتند پیشش لاجرم

داعی ذرات بود آن پاک ذات — در کفش تسبیح زان کرده حصات
زانبیا این رتبت و این عز که یافت — دعوت کل امم هرگز که یافت
نور او چون اصل موجودات بود — ذات او چون معطی هر ذات بود
واجب آمد دعوت هر دو جهان — دعوت ذرات پیدا و نهان
جزو و کل چون امت او آمدند — خوشه چین همت او آمدند
روز حشر از بهر مشتی بی عمل — امتی او گوید و بس زین قبل
حق برای جان آن شمع هدی — می فرستد امت او را فدی
در همه کاری چو او بود اوستاد — کار اوست آنرا که کاری اوفتاد
گرچه او هرگز بچیزی ننگریست — بهر هر چیزش نمی باید گریست
در پناه اوست موجودی که هست — وز رضای اوست مقصودی که هست
آنچه از خاصیت او بود و بس — آن کجا در خواب بیند هیچ کس
ستر عالم اوست در هر رشتهٔ — مرهم ریش دل هر خستهٔ
خویش را کل دید و کل را خویش دید — همچنان کز پس بدید از پیش دید
ختم کرده حق نبوت را بدو — معجز و خلق و فتوت را بدو
دعوتش فرمود بهر خاص و عام — نعمت خود را بدو کرده تمام
کافران را داده مهلت در عقاب — نافرستاده بعهد او عذاب
دین و دنیا در پناه همتش — زندگی داده ز بهر امتش

گرده در شب سوئے معراجش روان | سر کل با او نهاده در میان
بود از عز و شرف ذو القبلتین | ظلّ بے ظلّی او در خافقین
هم ز حق بهتر کتابے یافته | هم ز کل کل حسابے یافته
اُمهات مومنین ازدواج او | احترام مرسلین معراج او
انبیا پس رو شدند او پیشوا | عالمان امتش چون انبیا
حق تعالیش از کمال احترام | برده در توریت و در انجیل نام
سنگ از وے قدر و وقعت یافته | پس یمین الله خلعت یافته
قبله گشته خاک او از حرمتش | مسخ منسوخ آمده در اُمتش
بعث او شد سرنگونی بتان | امّت او بهترین امّتان
کرده چاه خشک را در خشک سال | قطرهٔ آب دهانش پُر ز لال
ماه از انگشت او بشگافته | مهر در فرمانش از پس تافته
در میان کتف او خورشید وار | داشته مهر نبوت آشکار
گشته در خیر البلاد او رهنمون | وهو خیر الخلق فی خیر القرون
کعبه ز و تشریف بیت الله یافت | گشت ایمن هر که در وے راه یافت
جبرئیل از دست او شد خرقه دار | در لباس و جبّه زان شد آشکار
خاک در عهدش قوی تر چیز یافت | مسجدے گشت و طهورے نیز یافت
سرّ تریک ذرّه چون بودش نهان | اُمّی آمد کو ز دفتر بر مخوان

چون زبان حق زبان اوست بس　　بهترین عهدے زمان اوست بس
روز محشر محو گردد سربسر　　جز زبان او زبانهائے دگر
تا دم آخر که بر مے گشت حال　　شوق کرد از حضرت عزت سوال
چون دلش بیخود شدے در بحر راز　　جوش او میلی بر فتے در نماز
چون دل او بود دریائے شگرف　　جوش بسیاری زند دریائے ژرف
در شدن گفتی ارحنا یا بلال　　تا برون آیم ازین ضیق خیال
باز در باز آمدن آشفته او　　کلمینی یا حمیرا گفته او
زان شد آمد چون ببیند بشد خرد　　مے ندانم تا برو یک جان ز صد
عقل را در خلوت او راه نیست　　علم نیز از وقت او آگاه نیست
چون بخلوت جشن سازد با خلیلؑ　　پر بسوزد در نگنجد جبرئیلؑ
چون شود سیمرغ جانش آشکار　　موسیٰ از دهشت شود موسیچه وار
رفت موسیٰ بر بساط آنجناب　　خلع نعلین آمدش از حق خطاب
چون به نزدیکی شد از نعلین دور　　گشت در وادالمقدس غرق نور
باز در معراج شمع ذوالجلال　　مے شنود آواز نعلین بلالؑ
موسیٰ عمران اگرچه بود شاه　　هم نبود آنجاش با نعلین راه
این عنایت بین که بهر راه او　　کرد حق با چاکر درگاه او
چاکرش را کرد مرد کوئے خویش　　داد با نعلین راهش سوئے خویش

موسی عمران چو آن رتبت بدید　　چاکر او را چنین قدرت بدید

گفت یا رب امت او کن مرا　　در طفیل همت او کن مرا

گرچه موسی خواست این حاجت مدام　　لیک عیسی یافت آن عالی مقام

لاجرم چون ترک آن خلوت کند　　خلق را بر دین او دعوت کند

بر زمین آید ز چارم آسمان　　روی بر خاکش نهد جان درمیان

هندوی او شد مسیح نامدار　　زان مبشر نام کردش آشکار

گر کسی گوید کسی می بایدی　　کو چو رفتی زان جهان باز آمدی

بر گشادی مشکل ما یک بیک　　تا نماندی در دل ما هیچ شک

باز ناید کس ز پیدا و نهان　　در دو عالم جز محمد زان جهان

آنچه او آنجا به بینائی رسید　　هر نبی آنجا بدانائی رسید

اوست سلطان و طفیل او همه　　اوست دائم شاه و خیل او همه

چون بعمرک تاج آمد بر سرش　　خلق حالی باکمر شد بر درش

چون جهان از موی او پر مشک شد　　بحر را از تشنگی لب خشک شد

کیست کو نه تشنهٔ دیدار اوست　　تا بچوب و سنگ غرق کار اوست

چون به منبر در شد آن دریای نور　　ناله حنانه می شد دور دور

آسمان بیستون پر نور شد　　وان ستون از فرقتش رنجور شد

وصف او در گفت چون آید مرا　　چون عرق از شرم خون آید مرا

او فصیح عالم و من لال او — کے توانم داد شرح حال او
وصف او کے لائق این ناکس است — واصف او خالق عالم بس است
ای جہان بار نبت خود خاک تو — صد جہان جان گرد خاک پاک تو
انبیا در وصف تو حیران شده — سرشناسان نیز سرگردان شده
ای طفیل خندهٔ تو آفتاب — گریهٔ تو کار فرمائے سحاب
ہر دو گیتی گرد خاک پائے تست — در گلیمی خفتهٔ چه جائے تست
سر برآور از گلیمت ای کلیم — پس فرو کن پائے بر قدر گلیم
محو شد شرع همه در شرع تو — اصل جمله گم شود از فرع تو
تا ابد شرع تو و احکام تست — همبر نام الٰہی نام تست
ہر کہ بود از انبیاء و از رسل — جمله بادین تو آیند از سبل
چون نیامد ہیچ بیش از تو یکے — از پس تو نیز ناید بے شکے
نہ کسے در گرد تو ہرگز رسد — نے کسے را نیز چندان عز رسد
ہم پس و ہم پیش از عالم توئی — سابق و آخر بیک جا ہم توئی
خواجگی ہر دو عالم تا ابد — کرد وقف احمدؐ مرسل احد
یا رسول الله بس درمانده ام — باد بر کف خاک بر سر مانده ام
بیکسان را کس توئی در ہر نفس — من ندارم در دو عالم جز تو کس
یک نظر سوئے من غمخواره کن — چارهٔ کار من بیچاره کن

گرچہ ضائع کردہ ام عمرے از گناہ
توبہ کردم عذر من از حق بخواہ

گر زلا تا من بود ترسے مرا
ہست از لا تا ایسوا درسے مرا

روز و شب بنشستہ در صد ماتمم
تا شفاعت خواہ باشی یک دمم

از درت گر یک شفاعت در رسد
معصیت را مہر طاعت در رسد

اے شفاعت خواہ مشتے تیرہ روز
لطف کن شمع شفاعت برفروز

تا چو پروانہ میان جمع تو
پر زنان آیم بہ پیش شمع تو

ہر کہ شمع تو بہ بیند آشکار
جان بطوع دل دہد پروانہ وار

دیدۂ جان را لقائے تو بس است
ہر دو عالم را رضائے تو بس است

داروئے درد دل مہر تست
نور جانم آفتاب چہر تست

بر درت جان بر میان دارم کمر
گوہر تیغ زبان من نگر

ہر گہر کان از زبان افشاندہ ام
در رہت از قعر جان افشاندہ ام

زان شدم از بحر جان گوہر فشان
کز تو بحر جان من دارد نشان

تا نشانے یافت جان من ز تو
بے نشانی شد نشان من ز تو

حاجتم اینست اے عالی گہر
کز سر فضلے کنی در من نظر

زان نظر در بے نشانی داریم
بے نشانے جاودانی داریم

زین ہمہ پندار و شرک و ترہات
پاک گردانی مرا اے پاک ذات

از گنہ رویم نہ گردانی سیاہ
حق ہمنامی من داری نگاہ

طفل راه تو منم غرقه شده | گرد من آب سیاه حلقه شده
چشم آن دارم کزین آب سیاه | دست من گیری و بازآری براه

حکایت مادریکه طفلش درآب افتاد

مادرے را طفل در آب او فتاد | جان مادر در تب وتاب او فتاد
در تحیر طفل میزد دست و پائے | آب بردش تا بناو آسیائے
آب از پس رفت و آن طفل عزیز | بر سر آن آب از پس رفت نیز
خواست شد در ناو مادر کان بدید | شد سبک در آب و وے را بر کشید
مادرش در جست و او را در گرفت | شیر دادش حالی و در بر گرفت
اے ز شفقت داده مهر مادران | هست این غرقاب را ناو گران
چون در آن گرداب حیرت او فتم | پیش ناو آب حسرت او فتم
مانده چون آن طفل سرگردان در آب | دست و پائے میزنم از اضطراب
آن نفس اے مشفق طفلان راه | از کرم در غرقه خود کن نگاه
رحمتے کن بر دل پرتاب ما | برکش از لطف و کرم از آب ما
شیر ده ما را از پستان کرم | بر مگیر از پیش ما خوان کرم
اے ورائے وصف و ادراک آمده | وز صفات و اصفان پاک آمده
دست کس نرسید بر فتراک تو | لاجرم هستیم خاک خاک تو

خاک تو یاران پاک تو شدند   اہل عالم خاک خاک تو شدند
ہر کہ خاکے نیست یاران ترا   دشمن است او دوستداران ترا
اوّلش بوبکر و آخر مرتضے   چار رکن کعبۂ صدق و صفا
آن یکے در صدق ہمراز و وزیر   وان دگر در عدل خورشید منیر
وآن یکے دریائے آزرم و حیا   وان دگر شاہ ابو العلم و سخا
ہر کہ بغض اہل بیتت داشتہ   بعد تو تخم شقاوت کاشتہ
وانکہ او بزبان مطیع آل شد   در رہ تو مستقیم احوال شد
آخرش مہدی ز آل مرتضے   رکن ایمانند و آل مصطفے

در مناقب امیر المؤمنین ابوبکر الصدّیق رضی اللہ عنہ

خواجۂ اوّل کہ اول یار اوست   ثانی اثنین اذ ہما فی الغار اوست
صدر دین صدیق اکبر قطب حق   در ہمہ چیز از ہمہ بردہ سبق
ہر چہ حق از بارگاہ کبریا   ریخت در صدر شریف مصطفے
او ہمہ در سینۂ صدیق ریخت   لاجرم تا بود از و تحقیق ریخت
چون دو عالم را بیک دم درکشید   لب بہ بست از سنگ و خوش دم درکشید
سر فرو بردے ہمہ شب تا بروز   نیم شب ہوئے بر آوردی ز سوز
ہوئے او تا چین برفتے مشکبار   مشک کردے خون آہوئے تتار

زین سبب گفت آفتاب شرع و دین — علم باید جست از اینجا تا بچین
سنگ زان بودے بحکمت در دہانش — تا بسنگ و ہنگ ہو کردے زبانش
نے کہ سنگش بر زبان بگرفت راہ — تا نگوید ہیچ نامے جز الٰہ
سنگ باید تا پدید آید وقار — مردم بے سنگ کے آید بکار
چون عمرؓ ہوے بدید از قدر او — گفت کاش آن قدیمی بر صدر او
چون تو کردی ثانی اثنینش قبول — ثانیِ اثنیں او بود بعد رسول

در مناقب امیر المومنین عمر رضی اللہ عنہ

خواجۂ شرع آفتاب جمع دین — ظلّ حق فاروق اعظم شمع دین
ختم کردہ عدل و انصاف او بحق — در فراست بُردہ از مردان سبق
آنکہ حق طٰہٰ برو خواند از نخست — تا مطہر شد ز طٰہٰ او درست
ہائے طٰہٰ در دل او ہائے وہوست — فرخ آنکس ہائے ہوئے ہای اوست
آنکہ دارد بر صراط اوّل گذر — ہست او از قول پیغمبر عمرؓ
آنکہ اوّل خلعت اندر دار السلام — او بدست آرد زہے عالی مقام
چون نخستش حق نہد در دست دست — آخرش باخود بُرد آنجا کہ ہست
کار دین از عدل او انجام یافت — نیل جنبش زلزلہ آرام یافت
شمع جنت بود و اندر ہیچ جمع — ہیچکس را سایۂ نبود ز شمع

شمع را چون سایہ نبود ز نور ۔۔۔ چون گریخت از سایۂ او دیو دور

چون سخن گفتے حقیقت بر زبانش ۔۔۔ از زر قلبی جدا گشتے عیانش

گہ ز درد عشق جان مے سوختنش ۔۔۔ گہ ز نطق حق زبان مے سوختنش

چون بنی مے دید کو مے سوخت زار ۔۔۔ گفت شمع جنت ست این نامدار

در مناقب امیر المومنین عثمان ابن عفان رضی اللہ عنہ

خواجۂ سنت کہ نور مطلق است ۔۔۔ بل خداوندی دو نور برحق است

آنکہ غرق بحر عرفان آمدہ است ۔۔۔ صدر دین عثمانؓ عفان آمدہ است

فتحے کان رایت ایمان گرفت ۔۔۔ از امیر المومنین عثمانؓ گرفت

رونقے کان عرصۂ کونین یافت ۔۔۔ از دل پر نور ذو النورین یافت

یوسف ثانی بقول مصطفٰے ۔۔۔ بحر تقوٰے و حیا کان وفا

کار ذو القربٰے بجان پرداختہ ۔۔۔ جان خود در کار ایشان باختہ

سر بریدندش کہ تا بنشستہ بود ۔۔۔ از چہ پیوستہ رحم بر بستہ بود

ہم ہدایت در جہان و ہم ہنر ۔۔۔ منتشر در عہد او شد بیشتر

ہم بعدل او شد ایمان منتشر ۔۔۔ ہم ز حکمش گشت قرآن بیشتر

سید سادات گفتے بر فلک ۔۔۔ شرم دارد دائم از عثمانؓ ملک

ہم پیغمبر گفت در گشت حجاب ۔۔۔ حق نخواہد کرد با عثمانؓ حساب

چون نبود او تا کند بیعت قبول　　بد بجائے دست او دست رسول
حاضران گفتند ما بر سود مے　　گرچه ذوالنورین غائب بود مے

در مناقب امیر المومنین علی بن ابی طالب رضی اللہ عنہ

خواجۂ حق پیشوائے راستین　　کوہ حلم و بحر علم و قطب دین
ساقیٔ کوثر امام رہنمائے　　ابن عمّ مصطفےٰ شیر خدائے
مرتضےٰ و مجتبےٰ جفت بتولؑ　　خواجۂ معصوم و داماد رسولؐ
در بیان رہنمونی آمدہ　　صاحب اسرار سلونی آمدہ
مقتدائے دین باستحقاق اوست　　مفتی مطلق علی الاطلاق اوست
چون علی از عینہائے حق یکیست　　عقل را در پیش علمش کے شکیست
ہم ز اقضاکم علی جان آگہست　　ہم علی مخصوص فی ذات اللہ ہست
از دم عیسےٰ کسے گر زندہ خاست　　او بدم دست بریدہ کرد راست
گشت اندر کعبہ آن صاحب قبل　　بت شکن بر پشت و بر دوش رسولؐ
در ضمیرش بود مکنونات غیب　　ز آن بر آوردے ید بیضا ز جیب
گر ید بیضا نبودش آشکار　　کے گرفتی ذوالفقار آنجا قرار
گاہ در جوش آمدے از کار خویش　　گہ فرو گفتے بچہ اسرار خویش
در ہمہ آفاق ہمدم مے نیافت　　در درون میگشت و محرم مے نیافت

در بیان رفع تعصب از جانب خلفائے راشدین از دل اثنی عشریه

اے گرفتار تعصب ماندهٔ — دائما در بغض و در حب ماندهٔ
گر تو لاف از عقل واز لب میزنی — پس چرا دم در تعصب میزنی
در خلافت نیست میل اے بیخبر — میل کے آید ز بوبکر رضؓ و عمر رضؓ
میل اگر بودے در آن دو مقتدا — هر دو کردندے پسر را پیشوا
هر دو گر بردند حق از حق وران — منع واجب آمدے بر دیگران
منع را گر ناپدیدار آمدند — ترک واجب را روادار آمدند
گر نمے آید کسے در منع یار — جمله را تکذیب کن یا اختیار
ور کنی تکذیب اصحاب رسولؐ — قول پیغمبر نه کردستی قبول
گفت هر یاریم بنجمے روشن است — بهترین قرنها قرن من است
بهترین خلق یاران منند — اقربا و دوستداران منند
بهترین چون نزد تو باشد بتر — کے توان گفتن ترا صاحب نظر
کے روا داری که اصحاب رسولؐ — مرد ناحق را کنند از جان قبول
یا نشانندش بجائے مصطفی — بر صحابه نیست این باطل روا
اختیار جمله شان گر نیست راست — اختیار جمع قرآن بس خطاست
هر چه بل اصحاب پیغمبر کنند — حق کنند و لائق حق در کنند

گر کنی معزول یک تن را ز کار — می کنی تکذیب سی و سه هزار

آنکه کار او جز بحق یکدم نکرد — تا بزانو بند اشتر کم نکرد

او چو چندینی در آویزد به کار — حق ز حق ور کے برد باور مدار

میل در صدیق اگر جائز بدے — اقتلونی کے کجا هرگز بدے

در عمر رض گر میل بودے ذرۀ — کے پسر کشتی بزخم دُرۀ

دائما صدیق رض مرد راه بود — فارغ از کل لازم درگاه بود

مال و دختر کرد و جان بر سر نثار — ظلم نکند اینچنین کس شرم دار

پاک از قشر روایت بود او — زانکه در مغز درایت بود او

آنکه بر منبر ادب دارد نگاه — خواجه را ننشاند او بر جایگاه

چون ببیند زین همه از پیش و پس — ناحق او را کے تواند گفت کس

باز فاروقے که عدلش بود کار — گاه مے زد خشت و گه مے کند خار

بند هیزم را بخود بر داشتے — مے شدے در شهر وره میخواستے

بودے هر روزے ازین جنس و هوس — هفت لقمه نان طعام او را و بس

سرکه بودے با نمک بر خوان او — نے ز بیت المال بودے نان او

ریگ بودے گر بخفتی بسترش — دره بودے بالش زیر سرش

شب برفتی دل ز خود بر داشتے — جمله شب پاس لشکر داشتے

بر گرفتے همچو سقا مشک آب — پیرزن را آب دادی وقت خواب

باحذیفہ گفتے اے صاحب نظر | ہیچ مے بینی نفاقے در عمر
گو کسے کو عیب من بر روئے من | میل نکند تحفہ آرو سوئے من
گر خلافت بر خطا میداشت او | ہفت من دلقے چرا میداشت او
چون نہ جامہ ست وادش نہ گلیم | بر مرقع دوخت صد پارہ ادیم
آنکہ زنیسان شاہی حیلے کند | نیست ممکن کو بکس میلے کند
آنکہ گاہے خشت گاہے گل کشد | این ہمہ سختی نہ بر باطل کشد
گر خلافت از ہوا مے راندے | خویش را بر سلطنت بنشاندے
شہرہائے منکران از نام او | شد تہی از کفر در ایّام او
گر تعصب مے کنی از بہر این | نیست انصافت بمیر از قہر این
او نمرد از زہر تو از قہر او | چند میری گر نخوردی زہر او
تو مکن اے جاہل ناحق شناس | از خلافت خواجگی خود قیاس
بر تو گر این خواجگی آید بسر | زین غمت صد آتش افتد در جگر
گر کسے ز ایشان خلافت بستدے | عہدۂ صد گونہ آفت بستدے
نیست آسان تا کہ جان در تن بود | عہدۂ خلقے کہ در گردن بود

حکایت

چون عمر پیشش ابلیس آمد بجوش | گفت افگندم خلافت را ز دوش

این خلافت گر خریداری بود ‌ ‌ ‌ می فروشم گر بہ دیناری بود
چون اویس این حرف بشنود از عمرؓ ‌ ‌ ‌ گفت تو بگذار و فارغ در گذر
تو بیفگن ہر کہ مے خواہد ز راہ ‌ ‌ ‌ باز بر گیرد رود تا پیش گاہ
چون خلافت خواست افگندن امیر ‌ ‌ ‌ آن زمان برخاست از یاران نفیر
جملہ گفتندش مکن اے پیشوا ‌ ‌ ‌ خلق را سرگشتہ از بہر خدا
عہدۂ در گردنت صدیق کرد ‌ ‌ ‌ آن نہ بر عمیا کہ بر تحقیق کرد
گر تو مے پیچی سر از فرمان او ‌ ‌ ‌ این زمان از تو برنجد جان او
چون شنود این حجت محکم عمرؓ ‌ ‌ ‌ کار ازین حجت برو شد سخت تر

گفتار در شہید کردن مرتضی علی رضی اللہ عنہ

چونکہ آن بدبخت آخر از قضا ‌ ‌ ‌ ناگہان آن زخم زد بر مرتضے
مرتضےؓ را شربتے کردند راست ‌ ‌ ‌ مرتضےؓ گفتا کہ چون ریزم کجاست
شربت او را دہ نخست آنکہ مرا ‌ ‌ ‌ زانکہ او خواہد بدن ہمرہ مرا
شربتش بردند گفت اینست قہر ‌ ‌ ‌ حیدر اینجا خواہدم کشتن بہ زہر
مرتضے گفتا بحق کردگار ‌ ‌ ‌ گر بخوردی شربتم آن نابکار
من ہمے ننہادمے بے او بہم ‌ ‌ ‌ پیش حق در جنت الماوی قدم
مرتضے را چون بکشت آن مرد زشت ‌ ‌ ‌ مرتضے بے او نمے شد در بہشت

بر عدو چون شفقتش چندین بود ... با چو صدیقیش ہرگز کین بود
آنکہ چندین او غم دشمن خورد ... با عتیقش دشمنی چون ظن بود
با ہمیان نادر جہان کردگار ... چون علیؓ صدیق را یک دوستدار
چند گوئی مرتضے مظلوم بود ... وز خلافت راندن محروم بود
چون علیؓ شیر حق است و تاج سر ... ظلم نتوان کرد بر شیر اے پسر

حکایت

مصطفے جائے فرود آمد براہ ... گفت آب آرید لشکر را ز چاہ
رفت مردے باز آمد پر شتاب ... گفت پر خونست چاہ و نیست آب
گفت پندارم ز درد کار خویش ... مرتضےؓ در چاہ گفت اسرار خویش
چاہ چون بشنود آن تابش نبود ... لاجرم خون پر شد و آبش نبود
در تعصب مے زند جان تو جوش ... مرتضیؓ را جان چنین نبود خموش
آنکہ در جانش چنین شورے بود ... در دلش کے کینۂ مورے بود
مرتضیٰ را تو مکن بر خود قیاس ... زانکہ در حق غرق بود آن حق شناس
ہمچنان مستغرق کارست او ... وز خیالات تو بیزارست او
گرچہ تو پر کینہ بودے مرتضے ... جنگ جستی پیش خیل مصطفے
او نہ تو مردانہ تنہ آمد بسے ... پس چرا جنگے نکرد او با کسے

گر بہ ناحق بود صدیق اے عجب / او چو بر حق بود حق کردے طلب
پیش حیدر خلیل ام المومنین / چون نہ بر منوال دین جستند کین
لاجرم چون دید چندان جنگ و شور / دفع کرد آن قوم را حیدر بزور
آنکہ با دختر تواند جنگ کرد / داند او سوئے پدر آہنگ کرد
اے پسر تو بے نشانی از علیؓ / عین و لام و یا بدانی از علیؓ
تو ز عشق جان خویشی بیقرار / او نشستہ تا کند صد جان نثار

حکایت

از صحابہ گر شدے کشتہ کسے / حیدر کرارؓ غم خوردے بسے
تا چرا من ہم نگشتم کشتہ نیز / خوار شد در چشم من جان عزیز
خواجہ گفتے چہ فتادست اے علیؓ / شہ ترا ایخنی نہادست اے علیؓ

حکایت بلالؓ

خورد بر یک جایگہ روزے بلالؓ / بر تن باریک صد چوب و دوال
خون روان شد زو ز چوب بیعدد / ہمچنان از دل احد مے گفت احد
گر شود در پائے خارے ناگہت / حب و بغض آنجا نماند در رہت
آنکہ او در دست خارے مبتلاست / زو تصرف در چنان قومے خطاست

چون چنان بودند ایشان تو چنین | چند خواهی بود حیران تو چنین
از زبان تو صحابه خسته اند | وز زبان بت پرستان رسته اند
در فضولی می کنی دیوان سیاه | گوئے بردی گر زبان داری نگاه

حکایت

گر علیؓ بود و اگر صدیق بود | جان هریک غرقهٔ تحقیق بود
چون بسوئے غار می شد مصطفےٰ | خفته آن شب بر فراشش مرتضےٰ
کرد جان خویشتن حیدر نثار | تا بماند جان آن صدر کبار
پیش یار غار صدیق جهان | هم برائے جان او در باخت جان
هردو جانباز آن راه او شدند | جانفشانان در پناه او شدند
تو تعصب کن که ایشان مرد وار | هردو جان کردند بر جانان نثار
گر تو هستی مرد این یا مرد آن | گو ترا یا دره این یا دره آن
همچو ایشان جانفشاندن پیشه گیر | یا خموش و ترک این اندیشه گیر
تو علیؓ دانی و بو بکرؓ اے پسر | وز خدا و عقل و جانی بے خبر
تو رها کن سر بمهر این واقعه | مرد حق شور روز و شب چون رابعه
او نه یک زن بود او صد مرد بود | از قدم تا فرق غرق درد بود
بود دائم غرق نور حق شده | وز فضولی رسته مستغرق شده

حکایت رابعہ عدویہ رض

زو یکے پرسید کائے صاحب قبول
تو چہ میگوئی ز یاران رسول
گفت من از حق نے آیم ابسر
کے توانم داد از یاران خبر
گر نہ در حق جان و دل کم دارمے
یک نفس پروائے مردم وارمے
آن نہ من بودم کہ در سجدہ گہے
خار در چشمم شکست اندر رہے
بر زمین خونم روان شد از بصر
من زخون خویش بودم بے خبر
آنکہ اورا اینچنین دردے بود
کے دل افکار زن و مردے بود
چون نبودم تاکہ بودم حق شناس
دیگرے را چون شناسم از قیاس
تو درین رہ نہ خدائی نہ رسول
دست کوتہ کن ازین رد و قبول
از تبرا و تولا پاک شو
تو کف خاکی درین رہ خاک شو
تو کف خاکی سخن از خاک گو
جملہ را پاکیزہ دان و پاک گو

گفتار اندر شفاعت کردن پیغمبر از بہر امت

سید عالم بخواست از کردگار
گفت کار امتم با من گذار
تا نیابد اطلاعے ہیچ کس
بر گناہ امت من یک نفس
حق تعالی گفتش اے صدر کبار
گر بہ بینی آن گناہ بے شمار

تو نیاری تاب آن حیران شوی — شرم داری وز میان پنهان شوی
عائشه کو بود همچون جان ترا — شیر شد زرد دل بیک بهتان ترا
تو شنیدی گفته اهل مجاز — پس بجائے خود فرستادیش باز
تو بگشتی از گرامی تر کسے — پر گنه هستند در امت بسے
تو نیاری تاب چندانی گناه — امت خود را رها کن با اله
گر تو مے خواهی که کس را در جهان — از گناه امت نبود نشان
من چنان مے خواهم اے عالی گهر — کز گنه شان هم ترا نبود خبر
تو منه پا در میان رو بر کنار — کار امت روز و شب با من گذار
کار امت چون نه کار مصطفے الست — کے شود این کار از حکم تو راست
خود مکن حکم و زبان کوتاه کن — بے تعصب باش و عزم راه کن
آنچه ایشان کرده اند آن پیش گیر — در سلامت رو طریق خویش گیر
یا قدم در صدق نه صدیق رض وار — یا که چون فاروق رض کن عدل اختیار
یا چو عثمان رض بر حیا و حلم باش — یا چو حیدر رض بحر جود و علم باش
یا مزن دم پند من بپذیر و زد — پائے بر دار و سر خود گیر و زد
تو چه مرد صدق و علم حیدری — مرد نفسے هر نفس کافر تری
نفس کافر را بکش مومن بباش — چون بکشتی نفس را ایمن بباش
در تعصب این فضولی مے مکن — از سر خویش این رسولی مے مکن

نیست در شرعت سخن تنہا قبول | چہ سخن گوئی ز یاران رسولؐ
نیست در من این فضولی اے آلہ | از تعصب دار پیوستم نگاہ
پاک گردان در تعصب جان من | گو مباش این قصہ در دیوان من

در آغاز کتاب و خطاب با ہُدہُد

مرحبا اے ہُدہُد ہادی شدہ | در حقیقت پیک ہر وادی شدہ
اے بسر حد سبا سیر تو خوش | با سلیمان منطق الطیر تو خوش
صاحب اسرار سلیمانؑ آمدی | از تفاخر تاج ور زان آمدی
دیو را در بند و زندان باز دار | تا سلیمانؑ را تو باشی راز دار
دیو را وقتے کہ در زندان کنی | با سلیمانؑ قصد شادروان کنی

خطاب با موسیچہ

خہ خہ اے موسیچہ موسیٰ صفت | خیز و موسیقار زن در معرفت
کردہ از جان مرد موسیقی شناس | لحن خلقت راز موسیقی شناس
ہمچو موسیٰ دیدۂ آتش ز دور | لاجرم موسیچہ بر کوہ طور
ہم ز فرعون بہیمی دور شو | ہم بمیقات آی و مرغ طور شو
پس کلام بیزبان و بے خروش | فہم کن بے عقل و بشنو نے بگوش



خطاب با طوطی

مرحبا اے طوطی طوبے نشین | حلّه در پوشیده طوق آتشین
طوق آتش از برائے دوزخی ست | حلّه از بهر بهشتی و سخی ست
چون خلیل آنکس که از نمرود رست | خوش تواند کرد در آتش نشست
سر بزن نمرود را همچون قلم | چون خلیل الله در آتش نه قدم
چون شدی از وحشت نمرود پاک | حلّه پوش از آتشین طوقت چه باک

خطاب با کبک

خه خه اے کبک خرامان در خرام | خوش خوشی از کوه عرفان در خرام
قهقهے در شیوهٔ این راه زن | حلقه بر سندان دار الله زن
کوه خود در هم گداز از فاقه | تا برون آید ز کوهت ناقه
چون مسلم ناقهٔ یابی بعوان | جوئے شیر و انگبین بینی روان
ناقه میران گر مصالح آیدت | خود باستقبال صالح آیدت

خطاب با چرغ

مرحبا اے تند چرغ تیز چشم | چند خواهی بود تند و تیز چشم

نامۂ عشق ازل بر پائے بند
تا ابد آن نامہ را مکشائے بند
عقل مادر زاد کن با دل بدل
تا یکے بینی ابد را با ازل
چار چوب طبع بشکن مردوار
در درون غار وحدت کن قرار
چون بہ غار اندر قرار آید ترا
صدر عالم یار غار آید ترا

خطاب با درّاج

خہ خہ اے دراج معراج الست
دیدہ بر فرق بلیٰ تاج الست
چون الست عشق بشنیدی بجان
از بلائے نفس بیزاری ستان
چون بلائے نفس گرداب بلاست
کے شود کار تو در گرداب راست
نفس را ہمچون خر عیسےٰ بسوز
پس چو عیسیٰ جان شود جان برفروز
خر بسوز و مرغ جان را کارساز
تا خوشت روح اللہ آید پیش باز

خطاب با بلبل

مرحبا اے عندلیب باغ عشق
نالہ کن خوش خوش ز درد و داغ عشق
خوش بنال از درد دل داؤد وار
تا کنندت ہر نفس صد جان نثار
حلق داؤدی بمعنی بر کشائے
خلق را از لحن حلقت رہ نمائے
چند پیوندی زرہ بر نفس شوم
ہمچو داؤد آہن خود کن چو موم

گر شود این آہنت چون موم نرم　　تو شوی در عشق چون داؤد گرم

خطاب با طاؤس

خه خه اے طاؤس بلغ ہشت در　　سوختی از زخم مار ہفت سر
صحبت این مار در خونت فگند　　وز بہشت عدن بیرونت فگند
بر گرفتت سدره و طوبیٰ از راه　　کرد ت از سدّ طبیعت دل سیاه
تا نگردانی ہلاک این مار را　　کے شوی شائستہ این اسرار را
گر خلاصی باشدت زین مار زشت　　آدمت با خویش گیرد در بہشت

خطاب با تذرو

مرحبا اے خوش تذرو دور بین　　چشمۂ دل غرق بحر نور بین
اے میان چاه ظلمت مانده　　مبتلائے حبس تہمت مانده
خویش را زین چاه ظلمانی برآر　　سر ز اوج عرش رحمانی برآر
ہمچو یوسف بگذر از زندان چاه　　تا شوی در مصر عزّت بادشاه

گر چنین ملکے مسلّم آیدت
یوسف صدیق ہمدم آیدت

خطاب با قمری

خه خه اے قمری دمساز آمده
شاد رفته تنگ دل باز آمده
تنگ دل زانی که در خون ماندهٔ
در مضیق حبس ذوالنون ماندهٔ
اے شده سرگشتهٔ ماهی نفس
چند خواهی دید بدخواهی نفس
سر بکن این ماهیٔ بدخواه را
تا توانی سود فرق ماه را
گر بود از ماهی نفست خلاص
مونس یونس شوی در صدر خاص

خطاب با فاختہ

مرحبا اے فاختہ بکشائے لحن
تا گہر بر تو فشاند ہفت صحن
چون بود طوق وفا در گردنت
زشت باشد بیوفائی کردنت
از وجودت تا بود موئے بجائے
بیوفایت خوانم از سر تا بپائے
گر در آئی و برون آئی ز خود
سوئے معنی رہ یابی از خرد
چون خرد سوئے معانیت آورد
خضرؑ آب زندگانیت آورد

خطاب با باز

خه خه اے باز بہ پرواز آمده
رفته سرکش سرنگون باز آمده

سرکش چون سرنگونی مانده — تن بنه چون غرق خونی مانده
بستهٔ مردار دنیا آمدے — لاجرم مهجور عقبیٰ آمدے
هم ز دنیا هم ز عقبیٰ درگذر — پس کلاه از سر بگیر و درنگر
چون بگردد از دو گیتی رائے تو — دست ذوالقرنین آید جائے تو

خطاب با مرغ زرّین

مرحبا اے مرغ زرّین خوش ادائے — گرم شو در کار و چون آتش درآئے
هرچه در پیش آید از گرمی سوز — زآفرینش چشم و جان کلّی بدوز
چون بسوزی هرچه پیش آید ترا — نور حق هر لحظه پیش آید ترا
چون دلت شد واقف اسرار حق — خویشتن را وقف کن در کار حق
چون شوی در کار حق مرغی تمام — تو نمانی حق بماند والسّلام

جمع شدن مرغان جهان و آغاز داستان منطق الطیر

مجمعے کردند مرغان جهان — آنچه بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان در روزگار — نیست خالی هیچ شهر از شهریار
چون بود کاقلیم ما را شاه نیست — بیش ازین بے شاه بودن راه نیست
یکدگر را شاید ار یاری کنیم — پادشاهی را طلبگاری کنیم

زانکه گر کشور بود بے بادشاه　　نظم و ترتیبے نماند در سپاه
پس همه با جایگاهے آمدند　　سر بسر جویائے شاہے آمدند

مقالات هدهد در ذکر محامد خود و بیان اوصاف سیمرغ

هدهد آشفته دل پر انتظار　　در میان جمع آمد بے قرار
حلّه بود از طریقت در برش　　افسرے بود از حقیقت بر سرش
تیز فهمے بود در راه آمده　　از بد و از نیک آگاه آمده
گفت اے مرغان منم بے هیچ ریب　　هم بریده حضرت و هم پیک غیب
هم ز حضرت من خبردار آمدم　　هم ز فطرت صاحب اسرار آمدم
آنکه بسم الله در منقار یافت　　دو بنود گر بسے اسرار یافت
مے گذارم در غم خود روزگار　　هیچکس را نیست با من هیچ کار
چون من آزادم ز خلقان لاجرم　　خلق آزادند از من نیز هم
چون منم مشغول درد بادشاه　　هر گزم دردے نباشد از سپاه
آب بنمایم ز فهم خویشتن　　رازها دانم بسے زین بیش من
با سلیمانؑ در سخن پیش آمدم　　لاجرم از خیل او بیش آمدم
هر که غائب شد ز ملکش اے عجب　　زو نپرسید و نکرد او را طلب
من چو غائب گشتم از وے یکزمان　　کرد بهر سوئے طلبگاری روان

زانکه مے نشگفت از من یک نفس   ہدہدے را تا ابد این قدر بس
نامۂ او بردم و باز آمدم   پیش او در پردہ ہمراز آمدم
ہرکہ او مطلوب پیغمبر بود   زیبدش بر فرق اگر افسر بود
ہرکہ مذکور خدا آمد بخیر   کے رسد در گرد سیرش ہیچ طیر
سالہا در بحر و بر می گشتہ ام   پائے اندر رہ بسر می گشتہ ام
وادی و کوہ و بیابان رفتہ ام   عالمے در عہد طوفان رفتہ ام
باسلیمان در سفرہا بودہ ام   عرصۂ عالم بسے پیمودہ ام
پادشاہ خویش را دانستہ ام   چون روم تنہا کہ نتوانستہ ام
لیک با من گر شما ہمرہ شوید   محرم آن شاہ و آن درگہ شوید
وارہید از ننگ خود بینی خویش   تا کے از تشویر بے دینی خویش
ہرکہ در وی باخت جان از خود برست   در رہ جانان ز نیک و بد برست
جان فشانید و قدم در رہ نہید   پائے کوبان سر بدان درگہ نہید
ہست ما را پادشاہی بے خلاف   در پس کوہے کہ ہست آن کوہ قاف
نام او سیمرغ و سلطان طیور   او بما نزدیک و ما زو دور دور
بر درختے بس بلند آرام او   نیست حد ہر زبانے نام او
صد ہزاران پردہ دارد بیشتر   ہم ز نور و ہم ز ظلمت پیشتر
در دو عالم نیست کس را زہرۂ   کو تواند یافت از وے بہرۂ

دائما او پادشاه مطلق است — در کمال عز خود مستغرق ست
ره بسر ناید بخود آنجا که اوست — کے رسد علم و خرد آنجا که اوست
نه بدو ره نه شکیبائی ازو — صد ہزاران خلق سودائی ازو
وصف او چون کار جان پاک نیست — عقل را سرمایۂ ادراک نیست
لاجرم هم عقل هم جان خیره ماند — در صفاتش با دو چشم تیره ماند
ہیچ دانائے کمال او ندید — ہیچ بینائے جمال او ندید
در کمالش آفرینش ره نیافت — دانش از پے رفت و بینش ره نیافت
قسم خلقان زان جمال وزان کمال — ہست اگر بر ہم نهی مشتے خیال
ہر خیالے کے توان این ره سپرد — تو بماہی کے توانی مه سپرد
صد ہزاران سر چو گوی اینجا بود — ہای ہای و ہوی و ہوی اینجا بود
بسکه دریا بسکه خشکی در ره است — تا نه پنداری که راہی کوته است
شیر مردے باید این ره را شگرف — زانکه ره دور ست و دریا ژرف ژرف
روئے آن دارد که حیران مے رویم — در رہش گریان و خندان مے رویم
گر نشان یابیم ازو کارے بود — ورنه بے او زیستن عارے بود
جان بے جانان کجا آید بکار — گر تو مردی جان بیجانان مدار
مردمے باید تمام این راه را — جان فشاندن باید این درگاه را
دست باید شست از جان مردوار — تا توان گفتن که ہستی مرد کار

جان بجانان نیز زد ہیچ چیز | ہمچو مردان بر فشان جان عزیز
گر تو جان را بر فشانی مردوار | بسکه جانان جان کند بر تو نثار
گر کنی جان نثار دلنواز | صد ہزاران جانت آید پیش باز

مبدأ افشای خبر سیمرغ در صورت تمثال

ابتدائے کار سیمرغ اے عجب | جلوہ گر بگذشت بر چین نیم شب
درمیان چین بیفتاد ش پرے | لاجرم پر شور شد ہر کشورے
ہر کسے نقشے ازاں پر بر گرفت | ہر کہ دید آن نقش کارے بر گرفت
این پر اکنوں در نگارستان چین ست | اطلبوا العلم ولو بالصین ازین ست
گر نگشتی نقش پرّ او عیان | این ہمہ غوغا نبودے در جہان
این ہمہ آثار صنع از فر اوست | جملۂ جانہا ز نقش پرّ اوست
چون نہ سر پیداست وصفش را نہ بن | نیست لائق بیش ازین گفتن سخن
ہر کہ اکنون از شما مرد رہید | سر براہ آرید و پا اندر نہید
جملۂ مرغان شدند آن جایگاہ | بے قرار از عزّت این پادشاہ
شوق او در جان ایشان کار کرد | ہر یکے بے صبری بسیار کرد
عزم رہ کردند و در پیش آمدند | عاشق او دشمن خویش آمدند
لیک چون راہ دراز و دور بود | ہر کسے از رفتنش رنجور بود

گرچه رہ را بود ہر یک کارساز | ہر یکے عذرے دگر گفتند باز
جان بسوز و مرغ دل را کارساز | تا خوشی پیش آیدت اللہ باز

عذر آوردن بلبل

بلبل شیدا در آمد مست مست | وز کمال عشق نہ نیست و نہ ہست
معنیٔ در زیر ہر آواز داشت | زیر ہر معنی جہانے راز داشت
شد در اسرار معانی نعرہ زن | کرد مرغان را زبان بند از سخن
گفت بر من ختم شد اسرار عشق | جملۂ شب مے کنم تکرار عشق
نیست چون داؤد یک افتادہ کار | تا زبور عشق خوانم زار زار
زاری اندر نے ز گفتار من ست | زیر چنگ از نالۂ زار من ست
گلستانہا پر خروش از من بود | در دل عشاق جوش از من بود
باز گویم ہر زبان رازے دگر | در دہم ہر ساعت آوازے دگر
عشق چون بر جان من زور آورد | ہمچو دریا جان من شور آورد
ہر کہ شور من بدید از دست شد | گرچہ بس ہشیار آمد مست شد
چون نہ بینم محرمے سالے دراز | تن زنم با کس نگویم ہیچ راز
چون کند معشوق من در نو بہار | بوئے مشک خویش بر گیتی نثار
مے بہ پرواز م خوشی با او دلم | حل کنم بر طلعت او مشکلم

باز معشوقم چو ناپیدا شود   بلبل شوریده کم گویا شود

زانکه رازم در نیابد هر یکی   راز بلبل گل بداند بی شکی

من چنان در عشق گل مستغرقم   کز وجود خویش محو مطلقم

در سرم از عشق سودا بس ست   زانکه مطلوبم گل رعنا بس ست

طاقت سیمرغ نارد بلبلی   بلبلی را بس بود عشق گلی

چون بود صد برگ دلدار مرا   کی بود بی برگی این کار مرا

گل که حالی بشگفد چون دلکشی   اینهمه در روی من خندد خوشی

چون ز زیر پرده گل حاضر شود   خنده بر روی منش ظاهر شود

کی تواند بود بلبل یک شبی   خالی از عشق چنان خندان لبی

جواب دادن هدهد بلبل را

هدهدش گفت ای بصورت مانده باز   بیش ازین در عشق رعنائی مناز

عشق روی گل بسی خارت نهاد   کارگر شد بر تو و کارت نهاد

گل اگرچه هست بس صاحب جمال   حسن او در هفتهٔ گیرد زوال

عشق چیزی کو زوال آرد پدید   کاملان را زان ملال آید پدید

خندهٔ گل گرچه در کارت کشد   روز و شب در نالهٔ زارت کشد

درگذر از گل که گل هر نو بهار   بر تو می خندد نه در تو شرم دار

گر تراشرمے بُدے ہرگز بچشم | ننگرستی در رخ گل جز بخشم
لیک ہر کو چون تو بے شرمی بود | از چنین کارش که آزرمی بود

حکایت بر سبیل تمثیل

شہریارے دخترے چون ماہ داشت | عالمے پر عاشق دلخواہ داشت
فتنہ را بیداری پیوست بود | زانکہ چشم نیم خوابش مست بود
عارض از کافور و زلف از مشک داشت | لعل سیراب از لبش لب خشک داشت
گر جمالش ذرّہ پیدا شدے | عقل از لا یعقلی رسوا شدے
گر شکر طعم لبش بشناختے | از خجل بفسردے بگداختے
از قضاے رفت درویش اسیر | چشم افتادش بران ماہ منیر
گردۂ در دست داشت آن بینوا | نان او وا ماندہ بد برنا نوا
چشم او چون بر رخ آن مہ فتاد | گردہ از دستش شدہ در رہ فتاد
دختر از پیشش چو آتش درگذشت | خوش برو خندید و خوش خوش درگذشت
آن گدا چون خندۂ او را بدید | خویش را بر خاک غرق خون بدید
نیم نانُ اشت آن گدا و نیم جان | زان دو نیمہ پاک شد در یکزمان
نہ قرارش بود شب نہ روز نہ ہم | دم نزد از گریہ وانہ سوز ہم
یاد کردے خندۂ آن شہریار | گریہ کردے او چو ابر نو بہار

هفت سال القصه بس آشفته بود ‌‌ ‌ ‌ با سگان در کوی دختر خفته بود

خادمان دختر و خدمت گران ‌ ‌ ‌ ‌ جمله گشتند ای عجب واقف بر آن

عزم کردند آن جفاکاران بجمع ‌ ‌ ‌ ‌ تا ببرند آن گدا را سر چو شمع

در نهان دختر گدا را خواند و گفت ‌ ‌ ‌ ‌ چون تو ئی را چون منی کی بود جفت

قصد تو دارند بگریز و برو ‌ ‌ ‌ ‌ بر درم منشین تو برخیز و برو

آن گدا گفتا که من آن روز دست ‌ ‌ ‌ ‌ شسته ام از جان که گشتم از تو مست

صد هزاران جان من چون بیقرار ‌ ‌ ‌ ‌ باد بر روی تو هر ساعت نثار

چون مرا خواهند کشتن ناصواب ‌ ‌ ‌ ‌ یک سوالم را به لطفت ده جواب

چون مرا سر می بریدی رایگان ‌ ‌ ‌ ‌ از چه خندیدی تو بر من آن زمان

گفت چون می دیدمت ای بی هنر ‌ ‌ ‌ ‌ بر تو خندیدم از آن ای بیخبر

بر سر و روی تو خندیدن رواست ‌ ‌ ‌ ‌ لیک در روی تو خندیدن خطاست

این بگفت و رفت از پیشش چو دود ‌ ‌ ‌ ‌ هرچه بود اصلا همه آن هیچ بود

عذر آور طوطی

طوطی آمد با دهان پُر شکر ‌ ‌ ‌ ‌ در لباس فستقی با طوق زر

باشه گشته پشه از فر او ‌ ‌ ‌ ‌ هر کجا سرسبزی از فر او

در سخن گفتن شکرریز آمده ‌ ‌ ‌ ‌ در شکر خوردن پگه خیز آمده

گفت هر سنگین دل و هر هیچ کس — چون منی را آهنی سازد قفس

من درین زندان آهن مانده باز — زار زدے آب خضرم درگداز

خضر مرغانم ازانم سبزپوش — بو که تانم کرد آب خضر نوش

من نیارم در بر سیمرغ تاب — بس بود از چشمهٔ خضرم یک آب

سر کنم در راه چون سودایئے — میروم هر جائے چون هر جائیے

چون نشانم هست ز آب زندگی — سلطنت دستم دهد در بندگی

جواب دادن هُدهُد طوطی را

هدهدش گفت ای ز دولت بے نشان — مرد نبود هر که نبود جانفشان

جان ز بهر این بکار آید ترا — تا دمے در خورد یار آید ترا

آب حیوان خواهی از جان دوستی — رو که تو مغزے نداری پوستی

جان چو خواهی کرد بر جانان فشان — در ره جانان چو مردان جانفشان

رنج و محنت بسکه ذوالقرنین بُرد — ز اشتیاق آب حیوان هم بمُرد

گر تو همچون من شوی در تافتن — جان خود در ره بباید باختن

در گذر تو زین هوا و زین هوس — تا نگردی عاجز اندر دست کس

چون ترا از جستن این چاره نیست — رو که چون تو در جهان بیچاره نیست

رو که عمرت صرف شد در هیچ هیچ — کاروان زندگی در پیچ پیچ

حکایت آن دیوانه که با خضر مکالمه میکرد

بود یک دیوانهٔ عالی مقام　　خضر با او گفت اے مرد تمام
رائے آن داری که باشی یار من　　گفت با تو بر نیاید کار من
زانکه خوردی آبحیوان چند راه　　تا بماند جان تو تا دیرگاه
من در آنم تا بگویم ترک جان　　زانکه بے جانان ندارم برگ جان
چون تو اندر حفظ جانے ماندهٔ　　من بتو هر لحظه جان افشاندهٔ
بهتر آن باشد که چون مرغان ز دام　　دور مے باشیم از هم والسلام

عذر آوردن طاؤس

بعد ازان طاؤس آمد زر نگار　　نقش هر پرش نه صد بل صد هزار
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد　　هر پر او جلوهٔ آغاز کرد
گفت تا نقاش غیبم نقش بست　　چینیاں را شد قلم انگشت دست
گرچه من جبریل مرغانم ولیک　　رفت بر من از قضا کارے نه نیک
صحبت آن یار در خونم فگند　　وز بهشت عدن بیرونم فگند
یار شد با من بیک جا مار زشت　　تا بیفتادم بخواری از بهشت
چون بدل کردند جلوت جائے من　　تخته بند جان من شد پائے من

عزم آن دارم کزین تاریک جائے رہبرے باشد بجلدم رہنمائے
من نہ آن مرغم کہ در سلطان رسم بس بود اینہم کہ در دربان رسم
کے بود سیمرغ را پروائے من بس بود فردوس اعلیٰ جائے من
من ندارم در جہان کارے دگر کز بہشتم رہ دہد بارے دگر

جواب دادن ہُدہُد طاؤس را

ہدہدش گفت اے ز خود گم کردہ را ہر کہ خواہد خانہ از پادشاہ
گو بیا نزدیک او آن زان بہ است خانہ کے از حضرت سلطان بہ است
خانہ نفس است خلد پر ہوس خانۂ دل مقصد صدق است و بس
حضرت حق ہست دریائے عظیم قطرۂ خورد است جنات نعیم
قطرہ باشد ہر کرا دریا بود ہر چہ جز دریا بود سودا بود
چون بدریا مے توانی راہ یافت سوئے یک شبنم چرا باید شتافت
ہر کہ تاند گفت با خورشید راز کے تواند ماند با یک ذرّہ باز
ہر کہ کل شد جز و را با وے چہ کار وانکہ جان شد عضو را با و چہ کار

گر تو ہستی مرد کلی کل بہ بین
کل طلب کل باش کل شو کل گزین

حکایت سوال کردن شاگردے از اوستاد

کرد شاگردے سوال از اوستاد
کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد

گفت آدم بود بس عالی گہر
چون بفردوسے فرود آورد سر

ہاتفے برداشت آوازے بلند
کے بہشتت کردہ از صد گونہ بند

ہر کہ در ہر دو جہان بیرون ما
سر فرود آرد بچیزے دون ما

ما ز دل آریم بر وی ہر چہ ہست
زانکہ نتوان زد بغیر دوست دست

جان چہ باشد پیش جانان صد ہزار
جان بے جانان کجا آید بکار

ہر کہ جز جانان بچیزے زندہ شد
گر ہمہ آدم بود افگندہ شد

اہل جنت را چنیں آمد خبر
کاولیں چیزے دہند آنجا جگر

اہل جنت چون نباشند اہل راز
زان جگر خوردن ز سر گیرند باز

عذر آوردن بط

بط بصد پاکی برون آمد ز آب
در میان جمع با خیر الثیاب

گفت در ہر دو جہان نبود خبر
کس چو من پاکیزہ طبع و پاک فر

کردہ ام ہر لحظہ غسلے بر صواب
بارہا سجادہ افگندم بر آب

ہمچو من بر آب کم استد یکے
نیست باقی در کراماتم شکے

زاہد مرغان منم باراۓ پاک | دائمم از جامہ د ہم جائے پاک
من نیارم در جہان بے آب سود | زانکہ زاد و بوم من در آب بود
گرچہ در دل عالمے غم داشتم | شستم از دل کاب ہمدم داشتم
آب در جوی من است اینجا مدام | من بخشکی کے توانم یافت کام
چون مرا با آب افتاد ست کار | از میان آب چون گیرم کنار
زندہ از آبست دائم ہرچہ ہست | اینچنین از آب نتوان شست دست
من رہ وادی کجا تانم برید | زانکہ باسیمرغ نتوانم پرید
آنکہ باشد قلہ آبش تمام | کے تواند یافت از سیمرغ کام
آنکہ جانش را بسوزد یک شرر | کے ز بحر آتشین یابد گذر

جواب دادن ہدہد بط را

ہدہدش گفت ای با آبے خوش شدہ | گرد جانت آب چون آتش شدہ
درمیان آب خوش خوابت ببرد | قطرۂ آب آمد و آبت ببرد
آب ہست از بہر ہر ناشستہ روئے | گر تو ہم ناشستہ روئی آبجوئے

چند باشد ہم چو آب روشنت
روئے ہر ناشستہ روی دیدنت

حکایت سوال کردن شخصے از دیوانہ

کرد از دیوانۂ مردے سوال / کین دو عالم چیست باچندین خیال
گفت این ہردو جہان بالا و پست / قطرۂ آبست نہ نیست و نہ ہست
گشت زاوّل قطرۂ آب آشکار / قطرۂ آبست باچندین نگار
ہر بنائے کان بود بر روے آب / گر ہمہ ز آہن بود گردد خراب
ہیچ چیزے نیست ز آہن سخت تر / ہم فنا در آب دارد در نگر
ہر چہ را بنیاد بر آبے بود / گر ہمہ ز آہن بود خوابے بود
کس ندید است آب ہرگز پائدار / کے بود بر آب بنیاد استوار

عذر آوردن کبک

کبک بس خرّم خرامان در رسید / سرکش و سرمست از کان در رسید
سُرخ منقار و شفق پوش آمدہ / خون او از دیدہ در جوش آمدہ
گاہ مے پرید با شمع و کمر / گاہ مے پیچید پیش تیغ سر
گفت من پیوستہ در کان گشتہ ام / بر سر گوہر فراوان گشتہ ام
بودہ ام پیوستہ در کوہ و کمر / تا توانم بود سرہنگ گہر
عشق گوہر آتشے زد در دلم / بس بود این آتش خوش حاصلم

تف برین آتش چو سر بیرون کند سنگریزہ در درونم خون کند
آتشے دیدی کہ چون تاثیر کرد سنگ را خون کرد و بے تاثیر کرد
در میان سنگ و آتش ماندہ ام هم معطّل هم مشوش ماندہ ام
سنگریزہ مے خورم در تف و تاب دل پر آتش مے کنم بر سنگ خواب
چشم بکشائید اے اصحاب من بنگرید آخر بخور و خواب من
آنکہ بر سنگے بخفت و سنگ خورد با چنین کس از چہ باید جنگ کرد
دل درین سختی بصد اندوہ خست زانکہ عشق گوهرم در کوہ بست
هر کہ چیزے دوست دارد جز گہر ملکت آن چیز باشد در گذر
ملک گوهر جاودان دارد نظام جان او با گوهر پیوستہ مدام
من عیار کوهم و مرد گهر نیستم یک لحظہ بے تیغ و کمر
چون بود در تیغ گوهر بر دوام زان گهر در تیغ مے جویم مدام
نہ چو گوهر هیچ گوهر یافتم نہ ز گوهر گوهرے تر یافتم
چون رہ سیمرغ راہے مشکل است پائے من بر سنگ و گوهر در گل است
من بہ سیمرغ قوی دل کے رسم دست بر سر پائے در گل کے رسم
همچو آتش بر نتابم سر ز سنگ یا بمیرم یا گهر آرام بہ چنگ

گوهرم باید کہ گردد آشکار
مرد بے گوهر کجا آید بکار

جواب دادن هدهد کبک را

هدهدش گفت ای چو گوهر جمله رنگ
چند لنگی چند آری عذر لنگ

باد منقار تو پر خون جگر
تو بسنگی باز مانده بی گهر

اصل گوهر چیست سنگی کرده رنگ
تو چنین آهن دل از سودای سنگ

گر نماند رنگ او سنگی بود
هست بی سنگ آنکه در رنگی بود

هر کرا سنگی ست او رنگی نخواست
زانکه مرد گوهری سنگی نخواست

گر چنین مانده‌ای تو در سنگ و گهر
هر گز از سنگ و گهر ناید بدر

حکایت انگشتری سلیمان

هیچ گوهر را نه بود آن سروری
کان سلیمان داشت در انگشتری

زان نگینش بود چندان نام و ننگ
وان نگین خود بود سنگی نیم دنگ

چون سلیمان کرد آن گوهر نگین
زیر حکمش شد همه روی زمین

چون سلیمان ملک خود چندان بدید
جملهٔ آفاق در فرمان پدید

بود چل فرسنگ شادروان او
بادمی بردیش در فرمان او

گرچه شادروان چل فرسنگ داشت
هم بنا بر نیم دانگی سنگ داشت

گفت چون این ملکت و این کار و بار
زین قدر سنگ ست دائم پایدار

من نمے خواہم کہ در دنیا و دین
باز ماند کس بہ ملکے ہم چنین

باد شاہا من بچشم اعتبار
آفت این ملک دیدم آشکار

ہست آن در جنب عقلے مختصر
بعد ازین کس را مدہ ہرگز دگر

من ندارم با سپاہ و ملک کار
مے کنم زنبیل بافی اختیار

گرچہ زان گوہر سلیمانؑ شاہ شد
آن گہر بودش کہ بند راہ شد

زان بہ پانصد سال بعد انبیا
با بہشت عدن گردد آشنا

آن گہر چون با سلیمان این کند
کارے چو تو سرگشتہ را تمکین کند

چون گہر سنگیست چندین کان مکن
جز برائے روئے جانان جان مکن

دل ز گوہر بر کن اے گوہر طلب
گوہرے را باش دائم در طلب

عذر آوردن ہمائے

پیش جمع آمد ہمائے سایہ بخش
خسروان را ظل او سرمایہ بخش

زان ہمائے بس ہمایون آمدہ
کز ہمہ در ہمّت افزون آمدہ

گفت اے پرندگان بحر و بر
من نیم مرغے چو مرغان دگر

ہمّت عالیم در کار آمدست
عزلت از خلقم پدیدار آمدست

بقعۂ از دست شاہم بس بود
در جہان این جایگاہم بس بود

نفس سگ را خوار دارم لاجرم
عزّت از من یافت افریدون و جم

پادشاهان سایه پرورد من اند | هر گدا طبعے کجا مرد من اند
نفس سگ را استخوانے میدہیم | روح را زین سگ امانے میدہیم
نفس را چون استخوان دادم مدام | جان من زان یافت این عالیمقام
آنکہ شہ خیزد ز ظلّ پر او | چون توان پیچید سر از فرّ او
جملہ را در پرّ او باید نشست | تا ز ظلّش ذرہ آید بدست
کے شود سیمرغ سرکش یار من | بس بود خسرو نشانی کار من

جواب دادن ہُدہُد ہمائے را

ہدہدش گفت ای غرورت کردہ بند | سایہ در چین بیش ازین برخود مخند
نیستت خسرو نشانی این زمان | ہمچو سگ با استخوانی این زمان
خسروان را کاشکے ننشانیے | خویش را از استخوان برہانیے
من گرفتم خود کہ شاہان جہان | جملہ از ظلّ تو خیزند این زمان
لیک فردا در بلا عمرے دراز | جملہ از شاہی خود مانند باز
سایۂ تو گر ندیدے شہریار | در بلا کے ماندے روز شمار

حکایت بخواب دیدن شخصی سلطان محمود را

پاک رائے بود بر راہ صواب | شک شبے محمود را دید او بخواب

گفت ای سلطان نیکو روزگار ‌ حال تو چون ست در دار القرار

گفت تن زن خون جان من مریز ‌ دم مزن چه جای سلطانیست خیز

بود سلطانیم پندار و غلط ‌ سلطنت کی خیزد از مشت سقط

در سلطانیم پندارست و بس ‌ سلطنت او را سزاوارست و بس

حق که سلطان جهاندار آمدست ‌ سلطنت او را سزاوار آمدست

چون بدیدم عجز و حیرانی خویش ‌ ننگ می دارم ز سلطانی خویش

گر تو خوانی جز پریشانم مخوان ‌ اوست سلطان نیز سلطانم مخوان

سلطنت گم گشت و شاهی باد برد ‌ خرم آنکس کو جهان آزاد مرد

بنده گو سلطان مگو محمود را ‌ رو سلام من بگو مسعود را

گوئی ای فرزند اگر داری خبر ‌ اعتباری گیر از حال پدر

کاشکی چندان که مهلت یافتی ‌ در جهان محمود گلخن تافتی

تا بدی محمود گلخن تاب من ‌ تا نیفتادی درین غرقاب من

سر بسر ناموس شاهی هیچ نیست ‌ ملک از مه تا به ماهی هیچ نیست

سلطنت او راست من بر سود می ‌ گر بدی نیاور گدائی بودمی

کاشکی صد چاه بودی جاه نه ‌ خوشه چینی بودمی د شاه نه

نیست این دم هیچ بیرون شو مرا ‌ باز می خواهند یک یک جو مرا

خشک بادا بال و پر آن همای ‌ کو مرا در سایه خود داد جای

عذر آوردن باز

باز پیش جمع آمد سرفراز
کرد از سر معانی پرده باز

سینہ مے کرد از سپہ داری خویش
لاف مے زد از کلہ داری خویش

گفت من از شوق دست شہریار
چشم بربستم ز خلق روزگار

چشم از آن بگرفتہ ام زیر کلاه
تا رسد پایم بدست باد شاه

در ادب خود را بسے پرورده ام
ہمچو مرتاضان ریاضت برده ام

تا اگر روزے بر شاہم برند
از رسوم خدمت آگاہم برند

من کجا سیمرغ را بینم بخواب
چون کنم بیہوده سوئے او شتاب

لقمۂ از دست شاہم بس بود
در جہان این جایگاہم بس بود

چون ندارم رہروے را پایگاه
سرفرازی مے کنم بردست شاه

ہر کہ او شایستۂ سلطان بود
پیش سلطان ہر چہ گوید آن بود

من اگر شایستۂ سلطان شوم
بہ کہ در وادیٔ بے پایان شوم

روئے آن دارم کہ من در روئے شاه
عمر بگذارم خوشی آن جایگاه

گاه شہ را انتظارے مے کنم
گاه در شوقش شکارے مے کنم

جواب دادن ہدہد باز را

ہدہدش گفت اے گرفتار مجاز — از صفت دور و بصورت مانده باز
شاه را در ملک اگر ہمتا بود — بادشاہی کے برو زیبا بود
سلطنت را نیست جز سیمرغ کس — زانکه بے ہمتا بشاہی اوست بس
شاه نبود آنکه در ہر کشورے — سازد او از خود بے مغزی سرے
شاه آن باشد که ہمتا نبودش — جز وفا جز مدارا نبودش
شاه دنیا گر وفاداری کند — یکزمان دیگر جفا کاری کند
ہر که باشد پیش او نزدیک تر — کار او بیشک بود باریک تر
دائما از شاه باشد بر حذر — جان او پیوسته باشد در خطر
شاه دنیا فی المثل چون آتش ست — دور باش از وے که دوری زو خوش ست
زان بود در پیش شاہان دور باش — کے شده در پیش شاہان دور باش

حکایت عاشق شدن بادشاہے بر غلام خود

بادشاہے بود بس عالی گہر — گشت عاشق بر غلامے سیمبر
شد چنان عاشق که بے آن بت دمے — نے نشستے و نے آسودے ہمے
از غلامانش بزینت بیش داشت — دائمش در پیش چشم خویش داشت

شاه چون در قصر تیر انداختی — آن غلام از بیم او بگداختی
زانکه سیبی را هدف کردی مدام — پس نهادی سیب بر فرق غلام
سیب را بشکافتی حالی به تیر — وان غلام از بیم گشتی چون زریر
زو مگر پرسید مردی بی خبر — کز چه شد گلگونهٔ رویت چو زر
این همه حرمت که پیش شه تراست — شرح ده کین زردی رویت چراست
گفت بر سر می نهد سیبی مرا — گر رسد تیرش ز آسیبی مرا
گوید انکارم غلامی خود نبود — در سپاهم ناتمامی خود نبود
ور چنان باشد که آید تیر راست — جمله گویندش ز بخت پادشاست
من میان این دو غم در پیچ پیچ — بهر چه ام جان در خطر بر هیچ هیچ

عذر آوردن بوتیمار

پس درآمد زود بوتیمار پیش — گفت ای مرغان من و تیمار خویش
بر لب دریاست خوشتر جای من — نشنود هرگز کسی آوای من
از کم آزاری من هرگز دمی — کس نیازارد ز من در عالمی
بر لب دریا نشینم دردمند — دائما اندوهگین و مستمند
ز آرزوی آب دل پرخون کنم — چون دریغ آید ز خود بیشم چون کنم
چون نیم من اهل دریا ای عجب — بر لب دریا بمیرم خشک لب

گرچہ دریا مے زند صد گونہ جوش
من نیارم کرد از دیک قطرہ نوش

گر ز دریا کم شود یک قطرہ آب
ز آتش غیرت دلم گردد کباب

چون منی را عشق دریا بس بود
در سرم این شیوہ سودا بس بود

جز غم دریا نخواہم این زمان
تاب سیمرغم نہ باشد الامان

آنکہ او را قطرۂ آب ست اصل
کے تواند یافت از سیمرغ وصل

جواب دادن ہدہد بوتیمار را

ہدہدش گفت ای ز دریا بے خبر
ہست دریا پر نہنگ و جانور

گاہ تلخ ست آب او و گاہ شور
گاہ آرام ست او را گاہ زور

منقلب چیزیست ناپایندہ ہم
گہ روندہ گاہ باز آیندہ ہم

بس بزرگان را کہ کشتی کرد خورد
بسکہ در گرداب او افتاد و مرد

ہر کہ چون غواص رہ دارد دور
از غم جان دم نگہ دارد درو

ور زند از قعر دریا دم کسے
مردہ از بن با سر افتد چون خسے

زین چنین کس کو وفاداری نداشت
ہیچکس امید دلداری نداشت

گر تو از دریا نیابی بر کنار
غرقہ گرداند ترا پایان کار

مے زند او خود ز شوق دوست جوش
گاہ در موجست و گاہے در خروش

او چو خود را مے نیابد کام دل
تو نیابی ہم ازو آرام دل

هست دریا چشمهٔ از کوی او / تو چرا قانع شوی از روی او

حکایت سوال کردن مردی از دریا

دیده ور مردی بدریا شد فرود / گفت ای دریا چرا داری کبود
جامهٔ ماتم چرا پوشیدهٔ / نیست هیچ آتش چرا جوشیدهٔ
داد دریا آن نکو دل را جواب / کز فراق دوست دارم اضطراب
چون ز نامردی نیم من مرد او / جامه نیلی کرده ام از درد او
خشک لب بنشسته ام مدهوش من / ز آتش عشقش شده در جوش من
گر بیابم قطرهٔ از کوثرش / زندهٔ جاوید گردم بر درش
ور نه چون من صد هزاران خشک لب / می بمیرد در ره او روز و شب

عذر آوردن بوف

بوف آمد پیش چون دیوانهٔ / گفت من بگزیده ام ویرانهٔ
عاجزم من در خرابی زاده من / در خرابی میروم بی باده من
گر چه صد معمورهٔ خوش یافتم / هم مخالف هم مشوش یافتم
هر که در جمعیتی خواهد نشست / در خرابی بایدش رفتن چو مست
در خرابی جای می سازم برنج / زانکه باشد در خرابی جای گنج

عشق گنجم در خرابی ره نمود ‌ ‌ سوی گنجم جز خرابی ره نبود
روز بردم از همه کس رنج خویش ‌ ‌ بو که یابم بی طلسمی گنج خویش
گر فرو رفتی به گنج پای من ‌ ‌ باز رستی این دل شیدای من
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست ‌ ‌ زانکه عشقش کار هر دیوانه نیست
من نیم در عشق او مردانه ‌ ‌ عشق گنجم باید و ویرانه

جواب دادن هدهد بوف را

هدهدش گفت ای ز عشق گنج مست ‌ ‌ من گرفتم کامدت گنجی بدست
بر سر آن گنج خود را مرده گیر ‌ ‌ عمر رفته ره بسر نابرده گیر
عشق گنج و عشق زر از کافریست ‌ ‌ هر که از زر بت کند او آزریست
زر پرستیدن بود از کافری ‌ ‌ نیستی آخر ز قوم سامری
هر دلی کز عشق زر گیرد خلل ‌ ‌ در قیامت صورتش گردد بدل
حشر او بر صورت موشی بود ‌ ‌ هر زمان از حسرتش جوشی بود

حکایت آن مرده که زر نهاده بود و خواب دیدن پسرش

حقهٔ زر داشت مردی بی خبر ‌ ‌ چون بمرد از وی بماند آن حقهٔ زر
بعد سالی دید فرزندش بخواب ‌ ‌ صورتش چون موش و دو چشمش پر آب

پس در آن موضع کہ زر بنہادہ بود ہمچو موشے گرد آن می گشت زود
گفت فرزندش کز و کردم سوال کز چہ اینجا آمدی بر گوی حال
گفت زر بنہادہ ام این جایگاہ می ندانم تا بدو کس یافت راہ
گفت آخر صورت موشت چراست گفت ہر دل را کہ مہر زر نجاست
صورتش اینست در من می نگر پند گیر و زر بیفگن اے پسر

عذر آوردن صعوہ

صعوہ آمد پس ضعیف و ناتوان پائے تا سر ہمچو آتش دل طپان
گفت من حیران و فرتوت آمدم بے دل و بے قوت و قوت آمدم
ہمچو مورے ماندہ زورم نیست ور ضعیفی قوت مورم نیست
من نہ پر دارم نہ پا نہ ہیچ چیز کے رسم در گرد سیمرغ عزیز
پیش او این مرغ عاجز کے رسد صعوہ در سیمرغ ہرگز کے رسد
در جہان او را طلبگاران بسی ست وصل او کے لایق چون من کسی ست
در وصال او چو نتوانم رسید بر محالے راہ نتوانم برید
گر نہم من روی سوئے درگہش یا بمیرم یا بسوزم در رہش
چون نیم من مرد او این جایگاہ یوسف خود بازجویم ز چاہ
یوسفے گم کردہ ام در چاہ سار باز یابم آخرش در روزگار

گر بیابم یوسف خود را ز چاه / بر پرم با او من از ماهی بماه

جواب دادن هُدهُد صعوه را

بدهدش گفت ای ز تنگی و خوشی / کرده در افتادگی صد سرکشی
حیله و سالوسئی تو ننگرم / هست این سالوس و من این نخرم
پائے در نه دم مزن لب را بدوز / گر بسوزند این همه تو هم بسوز
گر تو یعقوبی به معنی فی المثل / یوسف نه دهند کمتر کن حیل
مے فروزد آتش غیرت مدام / عشق یوسف هست بر عالم حرام

حکایت حضرت یعقوب ع پیغمبر در فراق حضرت یوسف ع

چون جدا افتاد یوسف ع از پدر / گشت یعقوب ع از فراقش بے بصر
موج مے زد بحر خون از دیدگانش / نام یوسف ع بود دائم بر زبانش
جبرئیل ع آمد که گر هر گز دگر / بر زبان تو گذرد یوسف ع گذر
محو گردانیم نامت بعد ازین / از میان انبیا و مرسلین
چون در آمد امرش از حق آن زمان / گشت محوش نام یوسف از زبان
گرچه نامِ یوسفش بود ے ندیم / نام او در جان خود گشتے زبیم
دید یوسف ع را شبے در خواب بیش / خواست تا او را بخواند سوئے خویش

یادش آمد آنچه حق فرموده بود — تن زد آن سرگشته فرسوده بود
لیکن از بی طاقتی از جان پاک — برکشید آهی بغایت دردناک
چون ز خواب خوش بجنبید از جای — جبرئیل آمد که می گوید خدای
گرنه راندی نام یوسف بر زبان — لیک آهی برکشیدی آن زمان
درمیان آه تو دانم که بود — در حقیقت توبه بشکستی چه سود
عقل را زین کار سودای کند — عشق بازی بین که باما می کند

عذر آوردن مرغان دیگر

بعد ازین مرغان دیگر سربسر — عذرها گفتند مشتی بی خبر
هر یکی از جهل عذری نیز گفت — کس نگفت از صدق و از دلیر گفت
گر بگویم عذر یک یک با تو باز — دار معذورم که می گردد دراز
هر یکی را بود عذری لنگ لنگ — اینچنین کس کی کند عنقا بچنگ
هر که عنقا راست از جان خواستگار — چنگ از جان باز دارد مردوار
هر که را در آشیان سی دانه نیست — شاید از سیمرغ اگر دیوانه نیست
چون نداری دانه را حوصله — چون تو با سیمرغ باشی هم چله
چون تهی گردی بیک می پهلوان — دو سنگانی چون خوری با پهلوان
چون نداری ذره را گنج و تاب — کی توانی یافت وصل آفتاب

چون شدی در قطرۂ ناچیز غرق — چون روی از پائے دریا تا بفرق
زانچہ آن خود ہست بوی نیست این — کار ہر ناشستہ روی نیست این

سوال کردن مرغان از ہُدہُد

جملہ مرغان چونکہ بشنودند حال — سربسر کردند از ہُدہُد سوال
کے سبق بردہ ز ما در رہبری — ختم کردہ بہتری و مہتری
ما ہمہ مشتے ضعیف و ناتوان — بے پر و بے بال نے تن نے توان
کے رسیم آخر بہ سیمرغ رفیع — گر رسد از ما کسے باشد بدیع
نسبت او چیست با ما باز گوی — زانکہ نتوان شد بعمیا راز جوی
گر میانِ ما و او نسبت بدی — ہر یکے را سوئے او رغبت بدے
او سلیمان است و ما مور گدا — در نگر او از کجا ما از کجا
گردہ در رے را درون چاہ بند — کے رسد در گرد سیمرغ بلند
خسروی کار گدائی کے بود — این ببازوئے چو مائی کے بود

جواب دادن ہُدہُد مرغان را

ہدہد آنگہ گفت کائے بیحاصلان — عشق کے نیکو بود از بددلان
اے گدایان چند ازین بیحاصلی — راست ناید عاشقی و بددلی

هر کرا در عشق چشمے باز شد / پائے کوبان آمد و جانباز شد

تو بدان کانگه که سیمرغ از نقاب / آشکارا کرد رخ چون آفتاب

صد هزاران سایه بر خاک او فگند / پس نظر بر سایهٔ پاک او فگند

سایهٔ خود کرد بر عالم نثار / گشت چندین مرغ هر دم آشکار

صورت مرغان عالم سر بسر / سایهٔ اوست این بدان اے بیخبر

این بدان چون این بدانستی نخست / سوئے آن حضرت نسب کردی درست

چون بدانستی ببین آگه بباش / چون بدانستی مکن این راز فاش

هر که او آن گشت مستغرق بود / حاش لله گر تو گوئی حق بود

گر تو گشتی آنچه گفتم نه حقی / لیک در حق دائما مستغرقی

مرد مستغرق حلولی کے بود / این سخن کار فضولی کے بود

چون بدانستی که ظل کیستی / فارغی گر مردی و گر زیستی

گر نه گشتی هیچ سیمرغ آشکار / نیستی سیمرغ هرگز سایه دار

باز اگر سیمرغ مے گشتے نهان / سایهٔ هرگز نبودے در جهان

هر چه اینجا سایه را پیدا شود / اول آن چیز آشکار آنجا شود

دیدهٔ سیمرغ بین گر نیستت / دل چو آئینه منور نیستت

چون کسے را نیست چشم آن جمال / وز جمالش هست صبر ما محال

با جمالش عشق نتوانیم باخت / از کمال لطف خود آئینه ساخت

هست آن آئینه دل بدل نگر ‏ ‏ ‏ ‏ تا ببینی روے او در دل نگر

حکایت آئینه ساختن بادشاه صاحب جمال

بادشاهی بود بس صاحب جمال ‏ ‏ ‏ ‏ در جهان حسن بیمثل و مثال

صبح صادق لمعهٔ از روے او ‏ ‏ ‏ ‏ روح قدسی نفحهٔ از بوے او

ملک عالم مصحف اسرار او ‏ ‏ ‏ ‏ در نکوئی آیت دیدار او

هست فردوس علی با رنگ او ‏ ‏ ‏ ‏ نسخهٔ بس مختصر از روے او

مے ندانم هیچکس آن زهره یافت ‏ ‏ ‏ ‏ کو تواند از جمالش بهره یافت

روے عالم پر شد از غوغاے او ‏ ‏ ‏ ‏ خلق را حاصل شد سوداے او

گاه شبدیزے برون راندی بکوی ‏ ‏ ‏ ‏ برقعے گلگون فرو هشتی بروے

هر که کردے سوئے آن برقع نگاه ‏ ‏ ‏ ‏ سر بریدندیش از تن بے گناه

وانکه نام او براندے بر زبان ‏ ‏ ‏ ‏ قطع کردندے زبانش در زمان

ور کسے اندیشه کردے با جمال ‏ ‏ ‏ ‏ عقل وجان بر باد دادے لامحال

روز بودے کز غم عشقش هزار ‏ ‏ ‏ ‏ مے بمردندے ازین عشق واینت کار

گر کسے دیدے جمالش آشکار ‏ ‏ ‏ ‏ جان بدادے او بمردے زار زار

مردن از عشق رخ آن گل عذار ‏ ‏ ‏ ‏ بهتر از صد زندگانی دراز

نے کسے را صبر بودے نے دمے ‏ ‏ ‏ ‏ نے کسے را تاب بودے زو دمے

خلق مے مردند دائم زین طلب — صبر نہ با او و نہ بے او اے عجب
گر کسے را تاب بودے یک زمان — شاہ روئے خویش بنمودے عیان
لیک چون کس تاب دید او نداشت — لذتے جز از شنید او نداشت
چون نیامد ہیچ مردے مرد او — جملہ مے مردند دل پر درد او
آئینہ فرمود حالے پادشاہ — کاندر آئینہ توان کردن نگاہ
شاہ را قصرے نکو بنگاشتند — و آئینہ اندر برابر داشتند
بر سر آن قصر رفتے پادشاہ — و آنگہے در آئینہ کردے نگاہ
روے او در آئینہ مے تافتے — ہر کس از رویش نشانے یافتے
گر تو مے داری جمال یار دوست — دل بدان کآئینہ دیدار اوست
دل بدست آور جمال او ببین — آئینہ کن جان جلال او ببین
پادشاہ تُست بر قصر جلال — قصر روشن ز آفتاب آن جمال
پادشاہ خویش را در دل ببین — عرش را در ذرّہ حاصل ببین
ہر لباسے کان بصحرا آمدست — سایۂ سیمرغ زیبا آمدست
گر ترا سیمرغ بنماید جمال — سایہ را سیمرغ بینی بے جمال
گر ہمہ چل مرغ دگر سی مرغ بود — ہرچہ دیدی سایۂ سیمرغ بود
سایہ از سیمرغ چون نبود جدا — گر جدا گوئی ازو نبود روا
ہر دو چون ہستند باہم بازجوی — در گذر از سایہ آنگہ راز جوی

گر ترا پیدا شود یک فتح باب　　تو درون سایه بینی آفتاب
چون تو گم گشتی چنین در سایهٔ　　کے ز سیمرغت رسد سر مایهٔ
سایه در خورشید گم بینی مدام　　خود همه خورشید بینی والسلام

حکایت رفتن اسکندر برسولی

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول　　خواستی جائے فرستادی رسول
چون رسولان آخر آن شاهجهان　　جامه پوشیدی وخود رفتی نهان
پس بگفتے آنچه کس نشنوده است　　گفتے اسکندر چنین فرموده است
در همه عالم نمے دانست کس　　کین رسول اسکندر رومست بس
هیچکس چون چشم اسکندر نداشت　　گرچه گفت اسکندرم باور نداشت
هست راهے سوئے هر دل شاه را　　لیک ره نبود دل گمراه را
گر برون حجره شه بیگانه بود　　غم مخور چون در درون خانه بود

ے وآنکه محرم بودے دانست این
وان خود اندر حکم شه بود وامین

ے این شعر در نسخهٔ سابقه نیست۔

حکایت سلطان محمود و رنجور شدن ایاز

چون ایاز از چشم بد رنجور شد — عافیت از چشم سلطان دور شد
ناتوان بر بستر زاری فتاد — در بلا و رنج و بیماری فتاد
چون خبر آمد به محمود از ایاس — خادمی را خواند شاه حق شناس
گفت می رو تا به نزدیک ایاز — پس بدو گوی ز شه افتاده باز
دورم از روی تو زان دورم ز تو — کز غم و رنج تو رنجورم ز تو
تا که رنجوری همی فکرت کنم — یا تو رنجوری ندانم یا منم
گر تنم دور اوفتاد از هم نفس — جان مشتاقم بود نزدیک و بس
مانده ام مشتاق جانی از تو من — نیستم غایب زمانی از تو من
چشم بد بین کاری بسیار کرد — نازنینی را چو تو بیمار کرد
این بگفت و گفت در ره زود رو — همچو آتش آو همچون دود رو
پس مکن در ره توقف زینهار — همچو آب و برق می رو رعد وار
گر کنی در راه یک ساعت درنگ — ما دو عالم بر تو گردانیم تنگ
خادم سرگشته در راه اوفتاد — تا به نزدیک ایاز آمد چو باد
دید سلطان را نشسته پیش او — مضطرب شد عقل دور اندیش او
لرزه بر اندام خادم اوفتاد — گر نیاورد رنج دائم اوفتاد

گفت باشه چون توان آویختن　　این زمان خونم بخواهد ریختن
گفت سوگند اوکه من در هیچ جائے　　نه باستادم نه بنشستم ز پائے
من ندانم ذرّه تا بادشاه　　پیش از من چون رسید این جایگاه
شاه اگر دارد وگر نه باورم　　گر درین تقصیر کرده کافرم
شاه گفتا نیستی محرم برین　　کے بری تو راه اے خادم درین
من ره دزدیده دارم سوے او　　زانکه نشکیبم دمے بے روے او
هر زمان زان ره بدو آیم نهان　　تا خبر نبود کسے را در جهان
راه دزدیده میان ما بسی ست　　رازها در ضمن جان ما بسی ست
از برون گرچه خبر خواهم ازو　　از درون پرده آگاهم ازو
راز گر مے پوشم از بیرونیان　　در درون با دوست جانم در میان

رغبت مرغان باسیمرغ وسوال کردن از هُدهُد

چون شنودند آن همه مرغان سخن　　نیک پے بردند اسرار کهن
جمله باسیمرغ نسبت یافتند　　لاجرم در سیر رغبت داشتند
زین سخن یکسر بره باز آمدند　　جمله همدرد و هم آواز آمدند
زو بپرسیدند کاے استاد کار　　چون دهیم آخر درین ره داد کار
زانکه نبود در چنین عالی مقام　　از ضعیفان این روش هرگز تمام

جواب دادن هدهد مرغان را

هدهد رهبر چنین گفت آن زمان — کانکه عاشق شد نیندیشد ز جان
چون بترک جان بگوئی عاشقی — خواه زاهد باش خواهی فاسقی
چون دل تو دشمن جان آیدت — جان برافشان ره بپایان آیدت
سدّ ره جانست جان ایثار کن — پس برافگن دیده و دیدار کن
گر ترا گویند از ایمان برآی — ور خطاب آید ترا کز جان برآی
تو هم این را و هم آن را برفشان — ترک ایمان گیر و جان را برفشان
منکری گر گوید این بس منکر است — عشق کو از کفر و ایمان برتر است
عشق را با کفر و با ایمان چه کار — عاشقان را لحظهٔ با جان چه کار
عاشق آتش در همه خرمن زند — ارّه بر فرقش نهند او تن زند
درد و خون دل بباید عشق را — قصّهٔ مشکل بباید عشق را
ساقیا خون جگر در جام کن — گر نداری درد از ما وام کن
عشق را دردی بباید پرده سوز — گاه جان را پرده در گه پرده دوز
ذرّهٔ عشق از همه آفاق به — ذرّهٔ درد از همه عشاق به
عشق مغز کائنات آمد مدام — لیک نبود عشق بی دردی تمام
قدسیان را عشق هست و درد نیست — درد را جز آدمی درخورد نیست

هر کرا در عشق محکم شد قدم
در گذشت از کفر و از اسلام هم

عشق سوئے نقر در بکشایدت
فقر سوئے کفر رہ بنمایدت

عشق را با کافری خویشی بود
کافری خود عین درویشی بود

چون ترا این کفر و این ایمان نماند
این تن تو گم شد و این جان نماند

بعد ازان مردے شوی این کار را
مرد باید اینچنین اسرار را

پائے در نہ ہمچو مردان و مترس
در گذر از کفر و ایمان مترس

چند ترسی دست از طفلی بدار
باز شو چون شیر مردان پیش کار

گر ترا صد عقبہ[۱] ناگہ او فتد
پاک نبود چون درین رہ او فتد

---

[۱] عقبہ راہے کہ دشوار گزار باشد و کنایہ از امر عظیم۔

حکایت شیخ صنعان و خواب دیدن وی

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود   در کمال از هر چه گویم بیش بود
شیخ بود او در حرم پنجاه سال   با مریدی چار صد صاحب کمال
هر مریدی کان او بود ای عجب   می نیاسود از ریاضت روز و شب
هم عمل هم علم با هم یار داشت   هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
قرب پنجاه حج بجا آورده بود   عمره عمری بود تا می کرده بود
خود صلوٰة و صوم بیحد داشت او   هیچ سنت را فرو نگذاشت او
پیشوایانی که در پیش آمدند   پیش او از خویش بیخویش آمدند
موی می بشگافت مرد معنوی   در کرامات و مقامات قوی
هر که بیماری و سستی یافتی   از دم او تندرستی یافتی
خلق را فی الجمله در شادی و غم   مقتدائی بود در عالم علم
گرچه خود را قدوهٔ اصحاب دید   چند شب او همچنین در خواب دید
کز حرم در رومش افتادی مقام   سجده میکردی بتی را بر دوام
چون بدید این خواب بیدار جهان   گفت دردا و دریغا این زمان
یوسف توفیق در چاه او فتاد   عقبهٔ دشوار در راه او فتاد
می ندانم تا ازین غم جان برم   ترک جان گفتم اگر ایمان برم

نیست یک تن در همه روئے زمین   کو ندارد عقبهٔ در رہ چنین
گر کند این عقبه قطع این جایگاه   راه روشن گرددش تا پیشگاه
ور بماند در پس آن عقبه باز   در عقوبت ره شود بروے دراز
آخر الامر آن یگانه اوستاد   با مریدان گفت کاریم اوفتاد
مے بباید رفت سوئے روم زود   تا شود تعبیر آن معلوم زود
چار صد مرد مرید معتبر   همرہی کردند با او در سفر
مے شدند از کعبه تا اقصائے روم   طوف میکردند سر تا پائے روم
از قضا دیدند عالی منظرے   بر سر منظر نشسته دخترے
دخترے ترسائے روحانی صفت   در رہ مدح اللّٰہ اش صد معرفت
بر سپهر حسن در برج جلال   آفتابے بود اما بے زوال
آفتاب از رشک عکس روے او   زرد تر از عاشقان در کوئے او
هر که دل در زلف آن دلدار بست   از خیال زلف او زنار بست
هر که جان بر لعل آن دلبر نهاد   پائے در رہ نا نهاده سر نهاد
چون صبا از زلف او مشکین شدے   روم از آن هندو صفت پرچین شدے
هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود   هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر بر روئے عشاق افگند   جان بدست غمزه با طاق افگند
ابروئیش بر ماه طاق بسته بود   مردمی بر طاق او بنشسته بود

مردم چشمش چو کردے مردمی ‌ ‌ ‌ صید کردی جان صد صد آدمی
روئے او در زیر زلف تابدار ‌ ‌ ‌ بود آتش پارۂ بس نامدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت ‌ ‌ ‌ نرگس مستش هزاران دشنه داشت
هرکه سوئے چشمۂ او تشنه شد ‌ ‌ ‌ در رویش هر یک مژه صد دشنه شد
گفت را چون در دهانش ره نبود ‌ ‌ ‌ از دهانش هر که گفت آگه نبود
همچو چشم سوزنے شکل دهانش ‌ ‌ ‌ بسته زنارے چو زلفش بر میانش
چاه سیمین در زنخدان داشت او ‌ ‌ ‌ همچو عیسیٰ در سخن جان داشت او
صد هزاران دل چو یوسف غرق خون ‌ ‌ ‌ اوفتاده در چه او سر نگون
گوهر خورشیدوش در موئے داشت ‌ ‌ ‌ برقع شعر سیه بر روئے داشت
دختر ترسا چو برقع برگرفت ‌ ‌ ‌ بند بند شیخ آتش در گرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش ‌ ‌ ‌ بست صد زنارش از یک موی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد ‌ ‌ ‌ عشق ترسازاده کار خویش کرد
شد بکل از دست و در پائے او فتاد ‌ ‌ ‌ جائے آتش بود و بر پائے او فتاد
هرچه بودش سر بسر نابود شد ‌ ‌ ‌ ز آتش سودا دلش پر دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او ‌ ‌ ‌ ریخت کفر از زلف بر ایمان او
شیخ ایمان داد و ترسائے خرید ‌ ‌ ‌ عاقبت بفروخت رسوائی خرید
عشق بر جان و دل او چیر شد ‌ ‌ ‌ تا ز دل نومید از جان سیر شد

گفت چون دین رفت چه جای دلست | عشق ترسازاده کاری مشکل ست
چون مریدانش چنان دیدند زار | جمله دانستند کافتاد ست کار
سر بسر در کار او حیران شدند | سر نگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسے سودے نبود | بودنی چون بود بهبودے نبود
هر که پندش داد فرمان مے نبرد | زانکه دردش هیچ فرمان مے نبرد
عاشق آشفته فرمان چون برد | درد درمان سوز درمان چون برد
بود تا شب همچنان روز دراز | چشم بر منظر دهانش مانده باز
هر چراغے کان شب اختر درگرفت | از دل آن پیر غمخور در گرفت
عشق او آن شب یکے صد بیش شد | لاجرم یکبارگی از خویش شد
هم دل از خود هم ز عالم برگرفت | خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت
یک دمش نے خواب بود و نے قرار | مے طپید از عشق و مے نالید زار
چون شب تاریک در قعر سیاه | شد نهان چون کفر در زیر گناه
گفت یارب امشبم را روز نیست | یا مگر شمع فلک را سوز نیست
در ریاضت بوده ام شبها بسے | خود نشان ندهد چنین شب را کسے
همچو شمع از سوختن تابم نماند | بر جگر جز خون دل آبم نماند
همچو شمع از تف و سوزم می کشند | شب همی سوزند و روزم می کشند
جملهٔ شب در شبیخون مانده ام | پائے تا سر غرقه در خون مانده ام

ہردم از شب صد شبیخون بگذرد   مے ندانم روز خود چون بگذرد
ہر کرا یک شب چنین روزے بود   روز و شب کارش جگر سوزے بود
روز و شب بسیار در تب بوده ام   من بروز خویش امشب بوده ام
کار من روزے که مے پرداختند   از برائے امشبم مے ساختند
یارب امشب را نخواہد بود روز   شمع گردون را نخواہد بود سوز
یارب این چندین علامت امشب است   یا مگر روز قیامت امشب است
یا ز آہم شمع گردون مرده شد   یا ز شرم دلبرم در پرده شد
شب دراز ست و سیه چون موئے او   ورنه صد ره مردمے بے روئے او
مے بسوزم امشب از سودائے عشق   مے ندارم طاقت غوغائے عشق
عمر کو تا وصف غمخواری کنم   یا بکام خویشتن زاری کنم
صبر کو تا پائے در دامن کشم   یا چو مردان رطل مرد افگن کشم
بخت کو تا عزم بیداری کند   یا مرا در عشق او یاری کند
عقل کو تا علم در پیش آورم   یا بحیلت عقل با خویش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم   یا ز زیر خاک و خون بسر بر کنم
پائے کو تا باز جویم کوئے یار   چشم کو تا باز بینم روئے یار
یار کو تا دل دہد در یک غمم   دوست کو تا دست گیرد یک دمم
زور کو تا ناله و زاری کنم   ہوش کو تا ساز ہشیاری کنم

رفت صبر و رفت عقل و رفت یار — اینچه دردست اینچه عشق ست اینچه کار

جمع شدن مریدان بگرد شیخ و نصیحت کردن او را

جملهٔ یاران بدلداری او — جمع گشتند آنشب از زاری او
همنشینی گفت ای شیخ کبار — خیز و این وسواس را غسلی برآر
شیخ گفتش امشب از خون جگر — کرده‌ام صد بار غسل ای بیخبر
وآن دگر گفتا که تسبیحت کجاست — کے شود کار تو بے تسبیح راست
گفت تسبیحم بیفگندم ز دست — تا توانم بر میان زنار بست
آن دگر یک گفتش ای پیر کهن — خیز و در خلوت خدا را سجده کن
گفت کردم توبه از ناموس حال — تا بیاسایم ازین حال محال
آن دگر یک گفت ای دانای راز — خیز و خود را جمع کن اندر نماز
گفت کو محراب ابروئے نگار — تا نباشد جز نمازم هیچ کار
آن دگر یک گفت تا کے این سخن — خیز و در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر بت روئے من اینجاستے — سجده کردن پیش او زیباستے
وان دگر گفتش پشیمانیت نیست — یک نفس درد مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش ازین — تا چرا عاشق نبودم پیش ازین
وان دگر گفتش که دیوت راه زد — تیر خذلان بر دلت ناگاه زد

گفت دیوے گو رہ ما مے زند | گو بزن چون چست و زیبا مے زند
آن دگر گفتش کہ پیر آگاہ شد | کانچنان شیخی چنین گمراہ شد
گفت من بس فارغم از نام و ننگ | شیشۂ سالوس بشکستم بہ سنگ
آن دگر گفتش کہ یاران قدیم | از تو رنجورند و ماندہ دل دو نیم
گفت چون ترسا بچہ خوشدل بود | دل ز رنج این و آن غافل بود
آن دگر گفتش کہ با یاران بساز | تا شویم امشب بسوئے کعبہ باز
گفت اگر کعبہ نباشد دیر ہست | ہوشیار کعبہ ام در دیر مست
آن دگر گفت این زمان کن عزم راہ | در حرم بنشین و عذر خویش خواہ
گفت سر بر آستان آن نگار | عذر خواہم خواست دست از من بدار
آن دگر گفتش کہ دوزخ بر رہ ہست | مرد دوزخ نیست ہر کو آگہ است
گفت اگر دوزخ شود ہمراہ من | ہفت دوزخ سوزد از یک آہ من
آن دگر گفتش بامید بہشت | باز گرد و توبہ کن زین کار زشت
گفت چون یار بہشتی روئے ہست | گر بہشتی بایدم این کوئے ہست
آن دگر گفتش کہ از حق شرم دار | حق تعالی را بحق آزرم دار
گفت این آتش کہ حق در من فگند | من بخود نتوانم از گردن فگند
آن دگر گفتش کہ رو ساکن بباش | باز ایمان آور و مومن بباش
گفت جز کفر از من حیران مخواہ | ہر کہ کافر شد ازو ایمان مخواہ

آنچه بر من رفت معذورم زین / حق چو می داند نپرسد از من این
از سر شفقت نمی دادند پند / پند یارانش نیامد سودمند
چون سخن در وی نیامد کارگر / تن زدند آخر بدان تیمار در
موج زن شد پرده دلشان ز خون / تا چه آید از پس پرده برون
ترک روز آخر چو باز زرین سپر / هندوی شب را به تیغ افگند سر
روز دیگر کین جهان پر غرور / شد چو بحر از چشمهٔ خور غرق نور
شیخ خلوت ساز کوی یار شد / با سگان کوی او در کار شد
معتکف بنشست در خاک رهش / همچو موئی شد ز روی چون مهش
قرب ماهی روز و شب در کوی او / صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی دلستان / هیچ بر نگرفت سر زان آستان
بود خاک کوی آن بت بسترش / بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او بگذشتنش / دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
خویشتن را اعجمی کرد آن نگار / گفت ای شیخ از چه گشتی بیقرار
کی کنند ای از شراب شرک مست / زاهدان در کوی ترسایان نشست
گر بزلفم شیخ اقرار آورد / هر دمش دیوانگی باز آورد
شیخ گفتش چون زبونم دیدهٔ / لاجرم دزدیده دل وزدیدهٔ
یادلم ده باز یا با من بساز / در نیاز من نگر چندین مناز

از سر ناز و تکبّر در گذر — خسته و پیر و ضعیفم در نگر
عشق من چون سرسری نیست ای نگار — یا سرم از تن ببُر یا سر برآر
جانفشانم بر تو گر فرمان دهی — گر تو خواهی بازم از لب جان دهی
ای لب و زلفت زیان و سود من — روی و کویت مقصد و مقصود من
گه ز تاب زلف در تابم مکن — گه ز چشم مست در خوابم مکن
دل چو آتش دیده چون آبم ز تو — بی کس و بی یار و بی صبرم ز تو
بی تو بر جانم جهان بفروختم — یکسره بین کز عشق تو بر دوختم
همچو باران اشک می بارم ز چشم — زانکه بی تو چشم این دارم ز چشم
دل ز دست دیده در ماتم بماند — دیده ز رویت دیده و دل در غم بماند
آنچه من از دیده دیدم کس ندید — آنچه من از دل کشیدم که کشید
از دلم جز خون دل حاصل نماند — خون دل تا کی خورم چون دل نماند
بیش ازین بر جان این مسکین مزن — در فتوح من لگد چندین مزن
روزگار من بشد در انتظار — گر بود وصلی بیابم روزگار
هر شبی بر جان مکین سازی کنم — بر سر کوی تو جان بازی کنم
روی بر خاک درت جان میدهم — جان بنرخ خاک ارزان میدهم
چند نالم بر درت در باز کن — یک دمم با خویشتن دمساز کن
آفتابی از تو دوری چون کنم — سایه ام بی تو صبوری چون کنم

گرچه همچون سایه ام از اضطراب　　ور جهم از روزنت چون آفتاب

هفت گردون را بر آرم زیر پر　　گر فرود آری برین سرگشته سر

می روم در خاک جانی سوخته　　ز آتش آهم جهانی سوخته

پایم از عشق تو در گل مانده است　　دست از شوق تو بر دل مانده است

می بر آید زابر رویت جان ز تن　　چند باشی با من و پنهان ز من

دخترش گفت ای خرف از روزگار　　ساز کافور و کفن کن شرم دار

چون دمت سرد است دمسازی مکن　　پیر گشتی قصد دلبازی مکن

این زمان عزم کفن کردن ترا　　بهتر آید عزم من کردن ترا

چون تو در پیری بیک نانی گرو　　عشق ورزیدن تو نتوانی برو

کی توانی پادشاهی یافتن　　چون به سیری نان نخواهی یافتن

شیخ گفتش گر بگوئی صد هزار　　من ندارم جز غم عشق تو کار

عاشقی را چه جوان چه پیر مرد　　عشق بر هر دل که زد تاثیر کرد

گفت دختر گر درین کاری درست　　دست باید پاکت از اسلام شست

هر که او همرنگ یار خویش نیست　　عشق او جز رنگ و بوئی بیش نیست

شیخ گفتش هر چه گوئی آن کنم　　و آنچه فرمائی بجان فرمان کنم

حلقه در گوش تو ام ای سیمتن　　حلقهٔ از زلف در گوشم فگن

گفت دختر گر تو هستی مرد کار　　کرد باید چار کارت اختیار

سجده کن پیش بت و قرآن بسوز　　خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
شیخ گفتا خمر کردم اختیار　　با سہ دیگر ندارم هیچ کار
بر جمالت خمر تا نم خورد من　　وان سہ دیگر نتانم کرد من
گفت بر خیز و بیا و خمر نوش　　چون بنوشی خمر آئی در خروش

رفتن شیخ با دختر بدیر مغان و مست گردیدن

شیخ را بردند تا دیر مغان　　آمدند آنجا مریدان در فغان
شیخ الحق مجلسے بس تازه دید　　میزبان را حسن بے اندازه دید
آتش عشق آب کار او ببرد　　زلف ترسا روزگار او ببرد
ذرهٔ عقلش نماند و هوش هم　　درکشید آن جایگه خاموش دم
جام مے بستد ز دست یار خویش　　نوش کرد و دل برید از کار خویش
چون بیک جا شد شراب و عشق یار　　عشق آن ماهش یکے شد صد هزار
چون حریف آب و دندان دید شیخ　　لعل او در حقهٔ پنهان دید شیخ
آتشے از شوق در جانش فتاد　　سیل خونین سوئے مژگانش فتاد
بادهٔ دیگر گرفت و نوش کرد　　حلقه از زلف او در گوش کرد
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت　　حفظ قرآن از بسے استاد داشت
چون مے از ساغر بناف او رسید　　دعوئے او رفت و لاف او رسید

هرچه یادش بود از یادش برفت — بادہ آمد عقل چون بادش برفت
خمر هر معنی کہ بودش از نخست — پاک از لوح ضمیر او بشست
عشق آن دلبر بماندش صعبناک — هرچه دیگر بود کلی رفت پاک
شیخ چون شد مست عشقش زور کرد — همچو دریا جان او پر شور کرد
آن صنم را دید مے در دست و مست — شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست
دل بداد از دست و از مے خوردنش — خواست تا دستی کشد در گردنش
دخترش گفت اے تو مرد کار نہ — مدّعی در عشق و معنی دار نہ
عافیت با عشق نبود سازگار — عاشقی را کفر سازد یادگار
گر قدم در عشق محکم داریے — مذهب این زلف پرخم داریے
همچو زلفم نہ قدم در کافری — زانکہ نبود عشق کار سرسری
اقتدا گر تو بہ زلف من کنی — با من ایندم دست در گردن کنی
گر نخواهی گرد اینجا اقتدا — خیز و رو اینک عصا اینک ردا
شیخ عاشق گشتہ کار افتادہ بود — دل ز غفلت بر قضا بنهادہ بود
آنزمان کاندر سرش مستی نبود — یک نفس او را سر هستی نبود
این زمان چون شیخ عاشق گشت مست — روح و عقل او بشد کلی ز دست
بر نیامد با خود و رسوا شد او — می نترسید از کسے ترسا شد او
بود مے بس کهنہ در وے کار کرد — شیخ را سرگشتہ چون پرکار کرد

پیر رامے کہنہ و عشق جوان — دلبرش حاضر صبوری کے توان

شد خراب آن پیر و رفت از دست مست — مست و عاشق چون بود رفته ز دست

گفت بے طاقت شدم اے ماہرو — از من بیدل چه مے خواہی بگو

گر بہ ہشیاری نگشتم بت پرست — پیش بت مصحف بسوزم مست مست

دخترش گفت این زمان مرد منی — خواب خوشش بادت که در خورد منی

پیش ازین در بودی خام خام — خوش بدی چون پخته گشتی والسلام

چون خبر نزدیک ترسایان رسید — کانچنان شیخی ره ایشان گزید

شیخ را بردند سوئے دیر مست — بعد ازاں گفتند تا زنار بست

شیخ چون در حلقۂ زنار شد — خرقه را آتش زد و در کار شد

دل ز دین خویشتن آزاد کرد — نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد

بعد چندین سال ایمان درست — اینچنین نو باده رویش باز شست

گفت خذلان قصد این درویش کرد — عشق ترسازاده کار خویش کرد

ہر چه گوئی بعد ازین فرمان کنم — زین بتر چه بود که کردم آن کنم

روز ہشیاری نبودم بت پرست — بت پرستیدم چو گشتم مست مست

بس کسان کز خمر ترک دین کنند — بیشکے ام الخبائث این کنند

پس بگفت اے دختر دلبر چه ماند — ہر چه گفتنی کرده شد دیگر چه ماند

خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق — کس مبیناد آنچه من دیدم ز عشق

کس چو من از عاشقی شیدا نشود وآنچنان شیخی چنین رسوا شود

قرب پنجاه سال را ہم بود باز موج میزد در دلم دریائے راز

ذرهٔ عشق از کمین در جست چست بُرد ما را بر سر لوح نخست

عشق ازین بسیار کردست و کند سبحه را زنّار کردست و کند

پختهٔ عقل ست ابجد خوان عشق سر شناس غیب سرگردان عشق

این همه خود رفت برگو اندکے تا تو کے خواهی شدن با ما یکے

چون بنائے وصل تو بر اصل بود هر چه کردم بر امید وصل بود

وصل خواهم و آشنائی یافتن چند سوزم در جدائی یافتن

باز دختر گفت کاے پیر اسیر من گران کابینم و تو بس فقیر

سیم و زر باید مرا اے بیخبر کے شود بے سیم کار تو چو زر

چون نداری زر سر خود گیر و رو نفقهٔ بستان ز من اے پیر رَو

همچو خورشید سبک رو فرد باش صبر کن مردانه وار و مرد باش

شیخ گفت اے سرو قد سیم بر عهد نیکو مے بری الحق بسر

کس ندارم جز تو اے پیمان نگار دست ازین شیوه سخن آخر بدار

هر دم از نوع دگر اندازیم در سر اندازی بسر اندازیم

چون بروئے تو بخوردم هر چه بود وز سر کار تو کردم هر چه بود

ذره ره عشق تو هر چم بود شد کفر و اسلام و زیان و سود شد

چند داری بیقرارم در انتظار / تو نداری اینچنین با من قرار
جملهٔ یاران ز من برگشته اند / دشمن جان من سرگشته اند
تو چنین ایشان چنان من چون کنم / نه دلم ماند و نه جانم من چون کنم
دوست تر دارم من ای عیسی سرشت / با تو در دوزخ که بی تو در بهشت
عاقبت چون شیخ آمد مرد او / دل بسوخت آن ماه را از درد او
گفت کابینم کنون ای ناتمام / خوک بانی کن مرا سالی تمام
تا چو سالی بگذرد هر دو بهم / عمر بگذاریم در شادی و غم
شیخ از فرمان جانان سر نتافت / کانکه سر تابد ز جانان بر نیافت
رفت شیخ کعبه و پیر کبار / خوک بانی کرد سالی اختیار
در نهاد هر کسی صد خوک هست / خوک باید سوخت یا زنار بست
تو چنان ظن می بری ای هیچکس / کاین خطر آن پیر را افتاد و بس
در درون هر کسی هست این خطر / سر برون آرد چو آید در سفر
تو ز خوک خویش اگر آگه نه ای / سخت معذوری که مرد ره نه ای
چون قدم در ره نهی ای مرد کار / هم بت و هم خوک بینی صد هزار
خوک کش بت سوز در صحرای عشق / ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق

عاقبت چون شیخ دین ترسا بود
در میان روم ــــ غوغا بود

درماندن مریدان بکار شیخ و مراجعت کردن بکعبه

همنشینانش چنان درماندند
کز فرو ماندن بجان درماندند

چون بدیدند آن گرفتاری او
بازگردیدند از یاری او

جمله از شومی او بگریختند
در غم او خاک بر سر ریختند

بود یاری در میان جمع چست
پیش شیخ آمد که ای در کار سست

می رویم امروز سوی کعبه باز
چیست فرمان باز باید گفت راز

یا همه همچون تو ترسائی کنیم
خویش را محراب رسوائی کنیم

این چنین تنها نه پسندیم ما
همچو تو زنار بر بندیم ما

یا چو نتوانیم دیدت این چنین
زود بگریزیم بی تو زین زمین

معتکف در کعبه بنشینیم ما
تا نه بینیم آنچه می بینیم ما

شیخ گفتا جان من پر درد بود
هر کجا خواهید باید رفت زود

تا مرا جانست دیرم جای بس
دختر ترسام روح افزای بس

می ندانید از چه بس آزاد اید
زانکه اینجا کار نا افتاده اید

گر شما را کار افتادی دمی
همدمی بودی مرا در هر غمی

بازگردید ای رفیقان عزیز
می ندانم تا چه خواهد بود نیز

گر ز ما پرسند بر گوئید راست
کان ز پا افتاده سرگردان کجاست

چشم بر خون و دهن پر زهر ماند — در دهان اژدهای قهر ماند
هیچ کافر در جهان ندهد رضا — آنچه کرد آن پیر اسلام از قضا
روی ترسائی نمودندش ز دور — شد ز عقل و دین و شیخی ناصبور
زلف او چون حلقه در حلقش فگند — در زبان جملهٔ حلقش فگند
گر مرا در سر زنش گیرد کسی — گو درین ره اینچنین افتند بسی
در چنین ره کان نه بن دارد نه سر — کس مبادا ایمن از ردّ خطر
این بگفت و روی از یاران بتافت — خوک بانی را سوی خوکان شتافت
بسکه یاران از غمش بگریستند — از پس او هر زمان نگریستند
عاقبت رفتند سوی کعبه باز — مانده جان در سوختن تن در گداز
شیخ شان در روم تنها مانده بود — داده دین بر باد و ترسا مانده بود
چون رسیدند آن عزیزان در حرم — لب فرو بستند و نگشادند دم
بود آنکه ایشان از حیا حیران شدند — هر یکی در گوشهٔ پنهان شدند
شیخ را در کعبه یاری چُسته بود — در ارادت دست از کل شُسته بود
بود بس بیننده و بس راهبر — زو نبودی شیخ را آگاه تر
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر — او نبود آن جایگه حاضر مگر
چون مرید شیخ باز آمد بجای — بود از شیخش تهی خلوت سرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ — باز گفتندش همه احوال شیخ

گز قضا او را چه شاخ آمد به بر — وز قدر او را چه کار آید بسر
موئے ترسائی بیک مویش ببست — راه بر ایمان زهد سویش ببست
عشق می بازد کنون با زلف و خال — خرقه گشتن محرقه حالش حال
دست کلی باز داشت از طاعت او — خوکبانی میکند این ساعت او
این زمان آن خواجۂ بسیار درد — بر میان زنار دارد چار کرد
شیخ اگرچه در ره دین جان بتافت — از کهن گبریش مے نتوان شناخت
چون مرید آن قصہ بشنود از شگفت — روے چون زر کرد و زاری در گرفت
با مریدان گفت اے تر دامنان — در وفاداری نہ مردان نہ زنان
یار کار افتاده باید صد هزار — یار ناید جز چنین روزے بکار
گر شما بودیت یار شیخ خویش — یاری او از چہ نگرفتید بیش
شرمتان باد آخر این یاری بود — حق گزاری و وفاداری بود
چون نهاد آن شیخ بر زنار دست — جمله را زنار مے بایست بست
اندر برش عمداً نمی بایست شد — جمله را ترسا همی بایست شد
این نہ یاری و موافق بودنست — آنچہ کردید از منافق بودنست
هرکہ یار خویش را یاور شود — یار باید بود اگر کافر شود
وقت ناکامی توان دانست یار — خود بود در کامرانی صد هزار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ — جمله زو بگریختند از نام و ننگ

عشق را بنیاد بر بدنامی است   هر که این در سرکشد از خامی است
جمله گفتند آنچه گفتی پیش ازین   بارها گفتیم با او بیش ازین
عزم او کردیم تا با او بهم   عمر بگذاریم در شادی و غم
زهد بفروشیم و رسوائی خریم   دین براندازیم و ترسائی خریم
لیک سود آن دید شیخ کارساز   کز بر او یک بیک گردیم باز
چون ندید از یاری ما شیخ سود   باز گردانید ما را شیخ زود
ما همه بر حکم او گشتیم باز   قصه بر گفتیم و بشنفتیم باز
بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید   گر شما را کار بودے بر مزید
جز در حق نیستی جائے شما   در حضور راستی سر و پائے شما
در تظلم داشتن در پیش حق   هر یکی بودے ازان دیگر سبق
تا چو حق دیدے شما را بیقرار   باز دادے شیخ را بے انتظار
گر ز شیخ خویش کردیت احتراز   از در حق از چه مے گشتید باز
چون شنیدند این سخن از عجز خویش   بر نیاوردند یک تن سر ز پیش
مرد گفت اکنون ازین خجلت چه سود   کار چون افتاد بر خیزیم زود
لازم درگاه حق باشیم ما   در تظلم خاک مے پاشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه
در رسیم آخر به شیخ خود همه

باز گردیدن مریدان از کعبہ بروم از پئے شیخ

جملہ سوئے روم رفتند از عرب
معتکف گشتند پنہان روز و شب

بر در حق ہر یکے را صد ہزار
گہ شفاعت گاہ زاری بود کار

ہمچنان تا چل شبان روزے تمام
سر نپیچیدند ہیچ از یک مقام

جملہ را چل شب نہ خور بود و نہ خواب
ہمچو شب چل روز نان بود و نہ آب

از تضرع کردن آن قوم پاک
در فلک افتاد جوشے صعب ناک

سبز پوشان در فراز و در فرود
جملہ پوشیدند ماتم از کبود

آخر الامر آنکہ بود او پیش صف
آمدش تیر دعائے بر ہدف

بعد چل شب آن مرید پاک باز
بود اندر خلوت از خود رفتہ باز

صبحدم بادے بر آمد مشک بار
شد جہان کشف بر دل آشکار

مصطفے را دید مے آمد چو ماہ
در بر افگندہ دو گیسوئے سیاہ

سایہ حق آفتاب روئے او
صد جہان جان وقف یک یک موئے او

مے خرامید و تبسم مے نمود
ہر کہ مے دیدش در و گم مے نمود

آن مرید او را چو دید از جائے جست
کہ نبی اللہ دستم گیر دست

رہنمائے خلق از بہر خدائے
شیخ ما گمراہ شد راہش نمائے

مصطفے گفت اے بہمت بس بلند
رو کہ شیخت را برون کردم ز بند

همتِ عالیست کارِ خویش کرد | تن نزد تا شیخ را در پیش کرد
در میانِ شیخ و حق از دیرگاه | بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار از راهِ او برداشتیم | در میانِ ظلمتش نگذاشتیم
کردم از بحرِ شفاعت شبنمی | منتشر بر روزگارِ او همی
آن غبار اکنون ز ره برخاست ست | توبه بنشسته گنه برخاست ست
تو یقین میدان که صد عالم گناه | از تفِ یک توبه برخیزد ز راه
بحرِ احسان چون درآید موج‌زن | محو گرداند گناهِ مرد و زن
این دو سه حرفی بگفت از یار او | ور نه ماری غائب شد از دیدار او
مرد از شادی او مدهوش شد | نعره زد کاسمان پرجوش شد
همچنان نعره‌زنان بیرون فتاد | ز آب دیده در میان خون فتاد
جملهٔ اصحاب را آگاه کرد | مژدگانی داد و عزمِ راه کرد
رفت با اصحاب گریان و دوان | تا رسید آنجا که شیخ خوکبان
شیخ را دیدند چون آتش شده | در میان بیقراری خوش شده
دیده آن درویش را باز آمده | با خدای خویش در راز آمده
هم فگنده بود ناقوس از دهان | هم گسسته بود زنار از میان
هم کلاه گبرگی انداخته | هم ز ترسائی دلش پرداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید | خویشتن را در میان بی‌نور دید

هم ز خجلت جامه بر تن چاک کرد　　هم بدست عجز بر سر خاک کرد
گاه چون ابر اشک خونین می فشاند　　گاه دست از جان شیرین می فشاند
گه ز آهش پردهٔ گردون بسوخت　　گه ز حسرت بر تن او خون بسوخت
حکمت و اسرار و قرآن و خبر　　گشته بود اندر ضمیرش سر بسر
جمله با یاد آمدش یکبارگی　　باز رست از جهل و از بیچارگی
چون بحال خود فرو نگریستی　　در سجود افتادی و بگریستی
همچو گل در خون چشم آغشته بود　　وز خجالت در عرق گم گشته بود
چون بدیدند آنچنان اصحاب تاش　　مانده در اندوه و شادی مبتلاش
پیش او رفتند سرگردان همه　　وز پی شکرانه جان افشان همه
شیخ را گفتند ای بی پرده راز　　میغ شد از پیش خورشید تو باز
کفر بر خاست از ره و ایمان نشست　　بت پرست روم شد یزدان پرست
موج زد ناگاه دریای قبول　　شد شفاعت خواه کار تو رسولؐ
این زمان شکرانه بر عالم است　　شکر کن حق را چه جای ماتم است
منت ایزد را که در دریای تار　　کرد راهی همچو خورشید آشکار
آنکه تاند کرد روشن را سیاه　　توبه تاند داد با چندین گناه
آتشی از توبه چون بفروزد او　　هر چه باید جمله بر هم سوزد او
قصه کوتاه می کنم زان جایگاه　　بود شان القصه حالی عزم راه

شیخ غسلے کرد و شد در خرقہ باز — رفت با اصحاب تا سوئے حجاز

خواب دیدن دختر ترسا و از عقب شیخ رفتن

دید از ان پس دختر ترسا بخواب — کو فتادی در کنارش آفتاب

آفتاب آنگاہ بکشادے زبان — کز پے شیخت روان شو این زمان

مذہب او گیر و خاک او بباش — اے پلیدش کردہ پاک او بباش

او چو آمد در رہ تو در مجاز — در حقیقت تو رہ او گیر باز

از رہش بردی براہ او در آئے — چون براہ آمد تو ہمراہی نمائے

رہزنش بودی بسے ہمرہ بباش — چند ازین بے آگہی آگہ بباش

چون در آمد دختر ترسا ز خواب — نور می داد از دلش آن آفتاب

در دلش دردے پدید آمد عجب — بیقرارش کرد آن درد از طلب

آتشے جانش بسر مستش فتاد — دست در دل زد دل از دستش فتاد

می ندانست او کہ جان بیقرار — در درون او چہ تخم آرد ببار

کارش افتاد و نبودش ہمدمے — دید خود را در عجائب عالمے

عالمے کانجا نشان راہ نیست — گنگ باید شد زبان آگاہ نیست

ذوق اسرارے کہ از بیچون بود — از بیان کیف و کم بیرون بود

در زمان آن جملگی ناز و طرب — ہمچو باران زو فرو ریخت اے عجب

نعره زن جامه دران بیرون دوید　　خاک بر سر در میان خون دوید
بادل پُر درد و شخص ناتوان　　از پس شیخ و مریدان شد روان
همچو ابر غرقه در خوئے مے دوید　　دل بداد از دست و در پے مے دوید
می ندانست آنکه در صحرا و دشت　　از کدامین سوئے میباید گذشت
عاجز و سرگشته مے نالید خویش　　روئے خود در خاک مے مالید خویش
زار مے گفت اے خدائے کارساز　　عورتے ام مانده از هر کار باز
مرد راه چون تو بجد ره زدم　　تو مزن بر من که بے آگه زدم
بحر قهاریت را بنشان ز جوش　　مے ندانستم خطا کردم بپوش
هر چه کردم بر من مسکین مگیر　　دین پذیرفتم بدین بیدین مگیر
مے بمیرم از کسے یاریم نیست　　بیکسم از عزت بجز خواریم نیست
شیخ را اعلام کردند از درون　　کامد آن دختر ز ترسائی برون
آشنائی یافت با درگاه ما　　کارش افتاد این زمان در راه ما
بازگرد و پیش آن بت باز شو　　با بت خود همدم و همراز شو
شیخ حالی بازگشت از ره چو باد　　باز شورے در مریدانش اوفتاد
جمله گفتندش ز سر بازت چه بود　　توبه و چندین تنگ و تازت چه بود
باز دیگر عشق بازی مے کنی　　توبه بس نا نمازی مے کنی
حال دختر شیخ با ایشان بگفت　　هر که آن بشنید ترک جان بگفت

شیخ واصحابش زپس رفتند باز ، تاشدند آنجاکه بود آن دلنواز
زرد مے دیدند چون زر روئے او ، گم شده درگرد ره گیسوئے او
برهنه پا و دریده جامه پاک ، بر مثال مرده بر روئے خاک
چون بدید آن ماه شیخ خویش را ، غشی آمد آن بت دلریش را
چون ببرد آن ماه را در غشی خواب ، شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
چون نظر بر شیخ افگند آن نگار ، اشک مے بارید چون ابر بهار
دیده بر عهد و وفائے او فگند ، خویشتن در دست و پائے او فگند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت ، بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت
برفگن این پرده تا آگه شوم ، عرضه کن اسلام تا باره شوم
شیخ بر روے عرضهٔ اسلام داد ، غلغله در جملهٔ یاران فتاد
چون شد آن بت روئے از اهل عیان ، اشک باران موجزن شد درمیان
آخر الامر آن صنم چون راه یافت ، ذوق ایمان در دل آگاه یافت
شد دلش از ذوق ایمان بیقرار ، غم در آمد گرد او بے غمگسار
گفت شیخا طاقت من گشت طاق ، می نیارم هیچ طاقت در فراق
می روم زین خاکدان پر صداع ، الوداع اے شیخ صنعان الوداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن ، عاجزم عفوم کن و خصمی مکن
این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند ، نیم جانے داشت بر جانان فشاند

گشت پنهان آفتابش زیر میغ — جان شیرین زو جدا شد ای دریغ
قطرهٔ بود او درین بحر مجاز — سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون بادی ز عالم میرویم — رفت او و ما همه هم میرویم
اینچنین افتد بسی در راه عشق — این کسی داند که هست آگاه عشق
هرچه می گویند در ره ممکن ست — رحمت و نومید و مکر و ایمن ست
نفس این اسرار نتواند شنود — بی نصیبی گوی نتواند ربود
این بگوش جان و دل باید شنید — نه بنقش آب و گل باید شنید
جنگ دل با نفس هردم سخت شد — نوحه در ده که ماتم سخت شد
شیخ را از رفتن او جان بسوخت — دیده را از پی روی او عالم بدوخت
با رفیقان گفت شیخ غمزده — خسته و سرگشته و ماتم زده
کای رفیقان حال ما را بنگرید — اینچنین احوال ما را بنگرید
باشد این آغاز و این انجام عشق — هر که خواهد گو برو در دام عشق
مرغ دام آمد گرفتم زیر بال — من نخواهم ماند بی او دیر سال
از جهان سوی جنان خواهم شدن — وز پی جانان روان خواهم شدن
بامدادان دلبر از عالم برفت — شیخ از پی نیمروزی هم برفت
قبر شیخ و قبر دختر ساختند — هر دو را پهلوی هم پرداختند

؎ این نوزده اشعار در هیچ نسخهٔ سابقه یافته نمی شوند۔

پیشوای عشق جانان خطبه خواند عاشق و معشوق را باهم نشاند
چون دو عاشق دائما مدهوش هم چون دو موزون دست در آغوش هم
زان دو قبر آن دو یار درد مند دست از آن حسرت زده سرو بلند
وانکه آنجا ایزد از لطف و کمال کرد پیدا چشمهٔ آب زلال
چند فرسنگ آنچنان خرم بود همچنان جای بگیتی کم بود
گر رسی آنجا بهینی از خوشی عرصه همچون بهشت از دلکشی
گر در آن منزل ترا باشد قرار چار فصل آنجا نه بینی جز بهار
هیچ فصل از سبزه خالی نیستند تا نه پنداری که عالی نیستند
هر دو سه آرند بار عاشقی بوالعجب کاریست کار عاشقی
در میان کعبه و روم آن مقام شد زیارتگاه خلق از خاص و عام

قصهٔ عطار برین ساده نیست
سر صاحب نزد کس آگاه نیست

اتفاق کردن مرغان برفتن پیش سیمرغ و قرعه افگندن بجهت پیشوائی و بنام هدهد آمدن

چون شنیدند این حکایت آن همه / آن زمان گفتند ترک جان همه
برد سیمرغ از دل ایشان قرار / عشق در جانشان یکی شد صد هزار
عزم ره کردند عزمی بس درست / ره سپردن را بایستادند چست
جمله گفتند این زمان ما را بنقد / پیشوائی باید اندر حل و عقد
تا بود در راه ما را رهبری / زانکه نتوان ساختن از خود سری
در چنین ره حاکمی باید شگرف / بوک بتوان رست ازین دریای ژرف
حاکم خود را بجان فرمان کنیم / نیک و بد هرچه بگوید آن کنیم
تا بود آخر کزین میدان لاف / گوی ما افتد مگر در کوه قاف
ذره در خورشید والا اوفتد / سایهٔ سیمرغ بر ما اوفتد
عاقبت گفتند حاکم نیست بس / قرعه باید زد طریق اینست و بس
قرعه بر هر که او فتد سرور بود / در میان کهتران مهتر بود
چون بدست قرعه شان افتاد کار / دل گرفت آن بیقراران را قرار
چون رسید اینجا سخن گم گشت جوش / جملهٔ مرغان شدند آنجا خموش

قرعہ افگندند بس لائق فتاد　　قرعہ شان بر ہد ہد عاشق فتاد
جملہ او را رہبر خود ساختند　　گر ہمی فرمود سر می باختند
عہد کردند آنزمان کو سرور ست　　ہمدرین رہ پیشوا ہم رہبر ست
حکم حکم اوست فرمان نیز ہم　　نور دریغے نیست تن جان نیز ہم

تاج برسر نہادن ہدہد و براہ افتادن مرغان

ہدہد ہادی چو آمد پہلوان　　تاج بر فرقش نہادند آن زمان
صد ہزاران مرغ در رہ آمدند　　سایہ بان ماہی و ماہ آمدند
چون پدید آمد سر وادی زراہ　　النفیر از جملہ شان بر شد بماہ
ہیبتے زان راہ برجان او فتاد　　آتشے برجان ایشان او فتاد
برکشیدند آن ہمہ دریک دگر　　چہ پر و چہ بال وچہ پا وچہ سر
جملہ دست از جان بشستہ پاکباز　　بار ایشان بس گران ورہ دراز
بود راہے خالی از سیرِ اے عجب　　ذرۂ نے خیر و نے شر اے عجب
بود خاموشی و آرامش درو　　نہ فزایش بود و نہ کاہش درو
سالکے گفتش کہ رہ خالی چراست
ہدہدش گفتا این زعزِ پادشاست

بیرون آمدن بایزید بسطامی در شب مهتاب

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر　　از خروش خلق خالی دید دهر
ماهتابی بود بس عالم فروز　　شب شده از پرتو او همچو روز
آسمان پر انجم آراسته　　هر یکی کار دگر را خواسته
شیخ چندانی که در صحرا گشت　　کس نمی جنبید در صحرا و دشت
شورشی در وی پدید آمد بروز　　گفت یارب در دلم افتاد شور
با چنین درگه که در رفعت تراست　　اینچنین خالی ز مشتاقان چراست
هاتفی گفتش که ای حیران راه　　هر کسی را ره ندهد پادشاه
عزت این در چنین کرد اقتضا　　کز در ما دور باشد هر گدا
چون حریم عز ما نور افگند　　غافلان خفته را دور افگند
سالها بردند مردم انتظار　　تا یکی را بار باشد از هزار

حکایت فریاد برآوردن مرغان از حیرت و هول راه و بر تخت شدن هدهد

جملهٔ مرغان ز هول و بیم راه　　بال و پر پر خون برآوردند آه

راه مے دیدند و پایان ناپدید   درد مے دیدند و درمان ناپدید

باد استغنا چنان جستے در او   کاسمان را پشت بشکستے در او

در بیابانے که طاؤس فلک   هیچ مے سنجد در و بے هیچ شک

کے بود مرغے دگر را در جهان   طاقت آن را هرگز یک زمان

چون بترسیدند آن مرغان ز راه   جمع گشتند آن همه یک جایگاه

پیش هدهد آمدند از خود شده   جمله طالب گشته و بیخود شده

پس بدو گفتند کاے دانائے راه   بے ادب نتوان شدن در پیش شاه

تو بسے پیش سلیمان بودهٔ   بر بساط ملک سلطان بودهٔ

رسم خدمت سربسر دانستهٔ   موضع امن و خطر دانستهٔ

هم فراز و شیب این ره دیدهٔ   هم بسے گرد جهان گردیدهٔ

رائے ما آنست کاین ساعت بقدر   چون توئی ما را امام حل و عقد

بر سر منبر شوی این جایگاه   پس بسازی قوم خود را ساز راه

شرح گوئی رسم و آداب ملوک   زانکه نتوان کرد بر جهل این سلوک

هر یکے را هست در دل مشکلے   مے بباید راه را فارغ دلے

چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش   بستریم این شبهه از دلهای خویش

مشکل دلهائے ما حل کن نخست   تا کنیم از بعد آن عزمے درست

زانکه می دانیم کین راه دراز   در میان شبهه نه بد نور باز

دل چو فارغ گشت تن در ره نهیم | بیدل و تن سر بدان درگه نهیم

بر تخت بر آمدن هُدهُد و سخن گفتن او

بعد ازان هدهد سخن را ساز کرد | بر سر کرسی شد و آغاز کرد
هدهد با تاج چون بر تخت شد | هر که رویش دید عالی بخت شد
پیش هدهد صد هزاران بیشتر | صف زدند از خیل مرغان سر بسر
پیش آمد بلبل و قمری بهم | تا بوند این هر دو تن مقری بهم
بلبل و قمری چو همراز آمدند | چون دو مقری خوش آواز آمدند
هر دو الحان بر کشیدند آن زمان | غلغلے افتاد از ایشان در جهان
لحن ایشان هر کرا در گوش شد | بیقراری آمد و مدهوش شد
هر یکے را حالتے آمد پدید | کس نه با خود بد نه بیخود کان بدید
بعد ازان هدهد سخن آغاز کرد | پرده از روئے معانی باز کرد

سوال کردن مرغے از هُدهُد

طائرے گفتش کہ اے برده سبق | تو بچه بردی سبق از ما بحق
چون تو چون مائی و ما همچون ترا ست | در میان ما تفاوت از چه خاست
چه گنه آمد ز جان و جسم ما | قسم تو صافی و روئے قسم ما

جواب دادن هدهد او را

گفت ای طایر سلیمان را همی — چشم افتادست بر ما یک دمی
نه بسیم این یافتم من نه بزر — هست این دولت همه از یک نظر
کی بطاعت این بدست آرد کسی — زانکه کرد ابلیس این طاعت بسی
ور کسی گوید نباید طاعتی — لعنتی بارد بدو هر ساعتی
تو مکن در یک نفس طاعت رها — پس منه طاعت چو کردی پُربها
تو بطاعت عمر خود می بر بسر — تا سلیمان بر تو اندازد نظر
چون تو مقبول سلیمان آمدی — هر چه گویم بیشتر زان آمدی

حکایت انبازی سلطان محمود با طفل صیّاد

گفت روزی شاه محمود از قضا — اوفتاده بود از لشکر جُدا
باد تگ می راند تنها بی یکی — دید بر دریا نشسته کودکی
در بن دریا فگنده بود شست — شه سلامش کرد و در پیش نشست
کودکی اندوهگین بنشسته بود — هم دلش آغشته هم جان خسته بود
گفت ای کودک چرائی غمزده — من ندیدم چون تو یک ماتم زده
کودکش گفت ای امیر پُرهنر — هفت طفلیم این زمان ما بی پدر

مادرے داریم برجا ماندهٔ — سخت درویش ست و تنها ماندهٔ

از برائے ماہیِ ہر روز دام — اندر اندازم کنم تا شب مقام

چون بگیرم ماہیٔ باصد زحیر — قوت ما آنست ہر شب اے امیر

شاہ گفتا خواہی اے طفل دژم — تا کنم انبازیِ با تو بہم

گشت راضی کودک و انباز شد — شاہ اندر بحر شست انداز شد

شست کودک دولت شاہی گرفت — لاجرم آن روز صد ماہی گرفت

آن ہمہ ماہی چو کودک دید پیش — گفت این دولت عجب دارم ز خویش

دولتے داری بغایت اے غلام — کاینہمہ ماہی درافتادت بدام

شاہ گفتا کم نباشی اے پسر — گر ز ماہی گیر خود یابی خبر

دولت تو از من ست این جایگاہ — زانکہ ماہی گیر تو شد پادشاہ

این بگفت و گشت بر مرکب سوار — طفل گفتش قسم خود کن اختیار

گفت امروز این ز ہم نکنم جدا — آنچہ فردا صید افتد آن مرا

صید ما فردا تو خواہی بود و بس — لاجرم من صید خود ندہم بکس

روز دیگر چون با ایوان باز رفت — خاطر شاہ از پئے انباز رفت

رفت سرہنگے و کودک را بخواند — شہ بانبازیش بر مسند نشاند

ہر کسے میگفت شاہا او گدا ست — شاہ گفتا ہر چہ ہست انباز ماست

چون پذیرفتیم رد نتوانم کرد — این بگفت و ہمچو خود سلطان کرد

کرد از کودک طلبگارے سوال — کز کجا آوردی آخر این کمال

گفت شادی آمد و شیون گذشت — زانکه صاحب دولتے بر من گذشت

حکایت آن خونی که جنید او را در خواب دید

خونیٔ را کشت شاہے در عتاب — دید آن شب صوفیٔ او را بخواب

در بهشت عدن خندان میگذشت — گاه خرم گه خرامان میگذشت

صوفیش گفتند تو خونی بودهٔ — دائما در سر نگونی بودهٔ

از کجات این منزلت آمد پدید — زانچه تو کردی باین نتوان رسید

گفت چون خونم روان شد بر زمین — مے گذشت آنجا حبیب اعجمین

در نهان از زیر چشم آن پیر راه — کرد بر من طرفة العینے نگاه

این همه تشریف و صد چندین دگر — یافتم از دولت آن یک نظر

هرکه چشم دولتے بر روے فتاد — جانش در یکدم بصد سر پے فتاد

تا نیفتد بر تو مردے را نظر — از وجود خویش کے یابی خبر

گر تو بنشینی به تنهائی بسے — راه نتوانی بریدن بے کسے

پیر باید راه را تنها مرو — از سر عمیا درین دریا مرو

پیر مالابد براه آمد ترا — در همه کارے پناه آمد ترا

چون تو هرگز راه نشناسی زچاه — بے عصاکش کے توانی برد راه

نه ترا چشمست و نے ره کوته است
پیر در راهست قلاوز ره است

هر که شد در ظل صاحب دولتے
بنودش در راه هرگز خجلتے

هر که او در دولتے پیوسته شد
خار در دستش همه گلدسته شد

حکایت سلطان محمود با پیر خارکش

ناگہے محمود شد سوئے شکار
او فتاد از لشکر خود بر کنار

پیر مردے خارکش مے راند خر
خار او فتاد مے خارید سر

دید محمودش چنان درمانده
خار او فتاده و خر مانده

پیش شد محمود و گفت اے بیقرار
یار خواهی؟ گفت خواهم اے سوار

گر مرا یاری کنی چه بود ازان
من کنم سود و ترا نبود زیان

از نکو روئیت مے بینم نصیب
لطف نبود از نکورویان غریب

از کرم آمد فرود آن شهریار
برد دست چون گل سوئے خار

باز او بر خر نهاد آن سرفراز
رخش سوئے لشکر خود راند باز

گفت لشکر را که پیر خارکش
با خرے مے آید از پس بارکش

ره فرو گیرید از هر سوئے او
تا به بینید روئے من را روئے او

لشکرش بر پیر بگرفتند راه
ره نماند آن پیر را جز پیش شاه

پیر با خود گفت با لاغر خرے
چون برم راه انیست ظالم لشکرے

گرچه می ترسید چتر شاه دید — هم بسوی شاه رفتن راه دید

آن خرک میراند تا نزدیک شاه — چون بدید او را خجل شد پیر راه

دید زیر چتر روی آشنا — در عنایت او فتاد و در عنا

گفت یارب با که گویم حال خویش — کرده ام محمود را حمال خویش

شاه با او گفت ای درویش من — چیست کار تو بگو در پیش من

گفت میدانی تو کارم کژ مباز — خویشتن را اعجمی صورت مساز

پیرمردی ام معیل و بارکش — روز و شب در دشت باشم خارکش

خار بفروشم خورم نان تهی — می توانی گر مرا نانی دهی

شهریارش گفت ای پیر نژند — نرخ کن تا زر دهم خارت بچند

گفت ای شاه از من این ارزان مخر — کم نه بفروشم زده همیان زر

لشکرش گفتند ای ابله خموش — این دو جو ارزد زهی ارزان فروش

پیر گفتا این دو جو ارزد ولیک — زین کم افتد کاین خریدارست نیک

مقبلی چون دست بر خارم نهاد — خار من صد گونه گلزارم نهاد

هر که خواهد اینچنین خاری خرد — هر بن خاری بدیناری خرد

نامرادی خار بسیارم نهاد — تا چو اوی دست بر خارم نهاد

گرچه این خارست ارزان ارزد این — چون زدست اوست صد جان ارزد این

شه چو بشنید این سخن زان پیر راه — داد بسیاری زرش آن جایگاه

پس بده همیان زر فرمود شاه
تا نرید آن حاجبش از پیر راه

لشکر شه از برائے شاہ خویش
ہر یکے کردہ نثار از جاہ خویش

شهریارش داد بدره صد ہزار
این حکایت ماند از او شان یادگار

سوال مرغ دیگر از ہدہد در ناتوانی

دیگرے گفتش کہ اے پشت سپاہ
ناتوانم روئے چون آرم براہ

من ندارم قوت و بس عاجزم
اینچنیں رہ پیش ناید ہر گزم

وادی دور ست و راہ مشکل ست
مرگ من اندر نخستین منزل ست

کوہہائے آتشین در رہ بسے ست
اینچنین کارے نہ کار ہر کسے ست

صد ہزاران سر درین رہ گوئے شد
بسکہ خونہا زین طلب در جوئے شد

صد ہزاران عقل اینجا سر نہاد
وانکہ او ننہاد سر بر سر نہاد

در چنین راہے کہ مردان بے ریا
چادرے بر سر کشیدند از حیا

از من مسکین چہ خیزد جز غبار
گر کنم عزمے بمیرم زار زار

جواب دادن هدهد او را

هدهدش گفت ای فسرده چند ازین / تا بکی داری تو دل در بند ازین
چون ترا این جایگه قدر اندک ست / خواه پیر و یا جوان هر دو یک ست
هست دنیا چون نجاست سر بسر / خلق می میرند در وی دربدر
صد هزاران خلق همچون کرم زرد / زار می میرند در دنیا به درد
ما اگر آخر درین میریم خوار / به که در عین نجاست زار زار
این طلب گر از من و از تو خطاست / گر نمیرم این دم از غم هم رواست
چون خطاها در جهان بسیار هست / یک خطا دیگر همان انکار هست
گر کسی را عشق بدنامی بود / به ز کنّاسی و حجّامی بود
صد هزاران خلق در طراری اند / ترا چه پیچه در دنیا و این مرداری اند
گیرم این سودا ز طراری کم است / تو کشش گیر این مرا کمتر غم است
گر ازین سودا تو دل دریا کنی / چون بطراری همه سودا کنی
گر کسی گوید غرورست این هوس / چون رسی آنجا تو چون نرسید کس
در غرور این هوس گر جان دهیم / به که دل در خانه و دکان نهیم
این همه دیدیم و بشنیدیم ما / یک نفس از خود نگه دیدیم ما
کار ما از خلق شد بر ما دراز / چند ازین مشت گدائی پر نیاز

تا نمیرم از خود و از خلق پاک ‌ ‌ ‌ بر نیاید جان ما از خلق پاک
هر که او از خلق کلی مرده نیست ‌ ‌ ‌ مرده به کو محرم این پرده نیست
محرم این پرده جان آگهست ‌ ‌ ‌ زندهٔ از خلق نا مرده است
پائے ور نه گر تو هستی مرد کار ‌ ‌ ‌ چون زنان دست آخر از دستان بدار
تو یقین دان کین طلب گر کافریست ‌ ‌ ‌ کار اینست ور نه کار سرسریست
بر درخت عشق بے برگیست بار ‌ ‌ ‌ هر که دارد برگ این گو سر در آر
عشق چون در سینهٔ منزل گرفت ‌ ‌ ‌ جان آنکس را ز هستی دل گرفت
مرد را این درد در خون افگند ‌ ‌ ‌ سر نگون از پرده بیرون افگند
یک دمش با خویشتن نکند رها ‌ ‌ ‌ بکشدش وانگاه خواهد خون بها
گر بود آبیش نبود بے زحیر ‌ ‌ ‌ ور بود نانش بود با خون خمیر
ور بود از ضعف عاجز تر ز مور ‌ ‌ ‌ عشق پیش آرد بدو هر لحظه زور
مرد چون افتاد در بحر خطر ‌ ‌ ‌ کے خورد یک لقمه بے خون جگر

حکایت شیخ خرقانی در نیشاپور

شیخ خرقانی به نیشاپور شد ‌ ‌ ‌ رنج ره آمد برو رنجور شد
هفتهٔ با ژندهٔ در گوشهٔ ‌ ‌ ‌ گرسنه افتاده بد بے توشهٔ
چون بر آمد هفتهٔ گفت اے اله ‌ ‌ ‌ گردهٔ نان ده مرا کن سر براه

هاتفی گفتش بروب این لحظه پاک — جملهٔ میدان نیشاپور خاک
چون بروبی خاک میدان سربسر — نیم جو زر یابی زان خر بخور
گفت اگر جاروب و غربالم بدے — وجه نانے را چه اشکالم بدے
چون ندارم هیچ آلے بر جگر — بے جگر نانیم ده خونم مخور
هاتفش گفتا که آسان بایدت — خاکه روبی کن اگر نان بایدت
پیر رفت و کرد زاری بهر بسے — تا ستد جاروب و غربال از کسے
خاک می رفت و بپایانی شتافت — آخرین غربال آن رز پاره یافت
شادمان شد نفس او کان زر بدید — رفت سوئے نانوا و نان خرید
تا که مرد نانوا نانش بداد — شد همی جاروب و غربالش زیاد
آتشے افتاد اندر جان پیر — در تگ افتاد و بر آمد زو نفیر
گفت چون من نیست سرگردان کنون — زر ندارم چون دهم تاوان کنون
عاقبت میرفت و چون دیوانهٔ — خویش را افگند در ویرانهٔ
چون دران ویرانه شد خوار و دژم — دید با غربال خود جاروب هم
شادمان شد پیر و گفتا اے اله — از چرا کردی جهان بر من سیاه
زهر کردی نان من بر جان من — گو برو جان باز گیر این نان من
هاتفش گفتا که اے ناخوش منش — خوش نیابد هیچ نان بے نانخورش
چون نهادی نان تنها در کنار — در فزودم نانخورش منت بدار

حکایت جبه خواستن دیوانه از حق سبحانه تعالی

بود آن دیوانه دل برخاسته | برهنه می رفت و خلق آراسته
گفت یارب جبهٔ ده محکمم | همچو خلقان دگر کن خرمم
هاتفے آواز داد و گفت هین | آفتابے گرم دادم در نشین
گفت یارب تا کیم داری عذاب | جبهٔ بنود ترا به ز آفتاب
گفت رو ده روز دیگر صبر کن | تا ترا یک جبهٔ بخشم بے سخن
چون بشد ده روز مرد سوخته | جبهٔ آورد برهم دوخته
ناگهان شخصے بیامد همچو باد | جبهٔ آورد و در پیشش نهاد
صد هزاران پاره در وے بیش بود | زانکه آن بخشنده بس درویش بود
مرد مجنون گفت اے دانائے راز | ژنده برهم دوختی زان روز باز
در خزانه جامهائے تو بسوخت | کاینهمه ژنده همی بایست سوخت
صد هزاران وصله برهم دوختی | اینچنین درزے ز که آموختی
کار آسان نیست با درگاه او | خاک می باید شدن در راه او
بس کسے کامد بدین درگه ز دور | گه بسوخت و گه فروخت از نار و نور

چون پس از عمرے بمقصودے رسید
عین حسرت گشت و مقصودے ندید

حکایت بہ پہلو رفتن رابعہ عدویہ بکعبہ معظمہ

رابعہ در راہ کعبہ ہفت سال / گشت بر پہلو زہی تاج الرّجال
چون بہ نزدیک حرم آمد بہ کام / گفت آخر یافتم حجّے تمام
قصد کعبہ کردہ روزے حج گذار / شد ہمی عذر زنانش آشکار
باز گشت از راہ و گفت اے ذوالجلال / راہ پیمودم بہ پہلو ہفت سال
چون بدیدم روز بازارے چنین / او فگندی در رہم خارے چنین
یا مرا در خانۂ خود دہ قرار / یا نہ اندر خانۂ خویشم گذار
یا نباشد عاشقے چون رابعہ / کے شناسد قدر صاحب واقعہ
تا تو ے کردی درین بحر فضول / موج برمے خیزد از ردّ و قبول
گہ ز پیش کعبہ بارت مے دہند / گہ درون دیر رازت مے دہند
گر ازین گرداب سر بیرون کنی / ہر نفس جمعیتے افزون کنی
ور درین گرداب مانی مبتلا / سر بسے گردد ترا چون آسیا

بوئے جمعیت نیابی یک نفس
می بشورد وقت تو از یک مگس

حکایت عزیزے با دیوانہ

بود در کنجے یکے دیوانہ خوار　　پیش او شد آن عزیز نامدار
گفت مے بینم ترا اہلیتے　　ہست در اہلیتت جمعیتے
گفت کاے جمعیتے با ہم زکس　　چون خلاصم نیست از کیک و مگس
جملۂ روزم مگس وارد عذاب　　جملۂ شب نایدم از کیک خواب
نیم پشۂ در سر نمرود شد　　مغز آن سرگشتہ دل پر دود شد
من مگر نمرود وقتم کز حبیب　　پشہ و کیک و مگس دارم نصیب

سوال مرغ دیگر در گناہگاری

دیگرے گفتش گنہ دارم بسے　　با گنہ چون رہ برد آنجا کسے
چون مگس آلودہ باشد بیخلاف　　کے سزد سیمرغ را در کوہ قاف
چون ز رہ سر تافت مرد پر گناہ　　کے تواند یافت قرب بادشاہ

جواب دادن ہدہد اورا

گفت اے غافل مشو نومید ازو　　لطف مے خواہ و کرم جاوید ازو
گر بہ آسانی بلیند ازی سپر　　کار دشوارت بر آید بے خبر

گر بودے مرد تائب را قبول — کے بُدے ہر شب برائے او نزول
گر گنہ کردی در توبہ است باز — توبہ کن کین در نخواہد شد فراز
ور بصدق آئی درین رہ تو دمے — صد فتوحت پیش باز آید ہمے

حکایت آن مردے کہ بسیار گنہ کردہ بود

کردہ بود آن مرد بسیاری گناہ — توبہ کرد از شرم و باز آمد براہ
بار دیگر نفس چون قوت گرفت — توبہ بشکست و پے شہوت گرفت
مدتے دیگر ز رہ افتادہ بود — در ہمہ نوعے گناہ افتادہ بود
بعد ازان دردی در آمد در دلش — وز خجالت کار شد بس مشکلش
چون بجز بیحاصلی بہرہ نداشت — خواست تا توبہ کند زہرہ نداشت
روز و شب چون گندمے بر تابہ — دل پر آتش سینہ پر خون نابہ
گر غبارے در رہش افتادہ بود — ز آب چشم او ہمہ بنشاندہ بود
در سحرگہ ہاتفش آواز داد — ساز گارش کرد و کارش ساز داد
گفت مے گوید خداوند جہان — چون تو اول توبہ کردی اے فلان
عفو کردم توبہ را پذرفتمت — مے توانستم ولے نگرفتمت
بار دیگر چون شکستی توبہ پاک — دادمت مہلت نگشتم خشمناک
ور چنانست این زمان اے بیخبر — آرزوئے تو کہ باز آئی دگر

باز آ آخر که در بگشاده ایم
تو غرامت کرده ما استاده ایم
داند او کو هست حق را حق شناس
رحمت حق هست بیرون از قیاس

حکایت روح الامین که در سدرة المنتهیٰ لبیک می شنید

یک شبی روح الامین در سدره بود
بانگ لبیکے ز حضرت مے شنود
بنده گفت این زمان می خواندش
می نداند تا کسے می داندش
این قدر دانم که عالی بنده ایست
نفس او مرده ست و او دل زنده ایست
خواست تا بشناسد او را آن زمان
زو نگشت آگاه در هفت آسمان
در زمین گردید و در دریا بگشت
نے ز کوهش یافت باز و نے ز دشت
سوئے حضرت باز شد با صد شتاب
همچنان لبیک مے آمد خطاب
از کمال غیرت او را سر بگشت
باز دیگر گرد عالم در بگشت
هم ندید آن بنده را گفت ای خدا
سوئے او آخر مرا راهے نما
حق تعالیٰ گفت عزم روم کن
در میان دیر شو معلوم کن
رفت جبریلؑ و بدیدش آشکار
کان زمان میخواند بت را زار زار
جبریلؑ آمد ازین حالت بجوش
سوئے حضرت باز آمد در خروش
پس زبان بگشاد و گفت ای بے نیاز
پرده کن در پیش من زین راز باز
آنکه در دیرے کند بت را خطاب
تو بلطف خود دهی او را جواب

حق تعالیٰ گفت هستش دل سیاه — می نداند زان غلط کرده است راه
از نیازش خوش همی آید مرا — زین نشان دادن همی باید مرا
گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط — من چو میدانم نکردم ره غلط
هم کنون راهش دهم در پیشگاه — لطف ما خواهد شد او را عذر خواه
این بگفت و راه جانش برگشاد — در خدا گفتن زبانش برگشاد
تا بدانی تو که این آن ملت است — کانچه آنجا می رود بے علت است
گر بدین درگه نداری هیچ تو — هیچ نیست افگنده کمتر پیچ تو
نے همه زهد مسلم مے خرند — هیچ بر درگاه او هم مے خرند

حکایت صوفی و انگبین فروش در بغداد

صوفی مے رفت در بغداد زود — در میان راه آوازے شنود
کان یکے گفت انگبین دارم بسے — می فروشم سخت ارزان کو کسے
شیخ صوفی گفت اے مرد صبور — میدهی چیزے به هیچی گفت دور
تو مگر دیوانهٔ اے بوالهوس — کس به هیچے کے دهد چیزے بکس
هاتفے گفتش که اے صوفی درآئے — یک قدم آنجا که هستی برتر آئے
تا به هیچی ما همه چیزت دهیم — ور دگر خواهی بسے نیز دهیم
هست رحمت آفتابے تافته — جملهٔ ذرات را دریافته

رحمت او بین که با پیغمبری
در عتاب آمد برائے کافری

حکایت موسیٰ و قارون که هفتاد بار او را خوانده بود

حق تعالیٰ گفت قارون زار زار
خواند اے موسیٰ ترا هفتاد بار

تو ندادی هیچ بار او را جواب
گر بزاری یک دمم کردی خطاب

شاخ شرک از جان او بر کندمے
خلعت دین در برش افگندمے

کردی اے موسیٰ بصد دردش هلاک
خاکسارش سر فرو بردی بخاک

گر تو او را آفریده بودۂ
در عذابش آرمیده بودۂ

آنکه بر بے رحمتان رحمت کند
اهل رحمت را ولی نعمت کند

هست دریا هائے فضلش بیدریغ
در برِ او جرم ما یک اشک میغ

هر کرا باشد چنان بخشایشے
کے تغیر آید از آلایشے

هر که او عیب گنهگاران کند
خویش را سرخیل جباران کند

حکایت مردن آن مرد مفسد گنهگار و زاهد

چون بمرد آن مرد مفسد در گناه
گفت می بردند تابوتش براه

چون بدید آن زاهدے کرد احتراز
تا نباید کرد بر مفسد نماز

در شب آن زاهد مگر دیدش بخواب
در بهشت و روئے همچون آفتاب

مرد زاہد گفتش آخر اے غلام از کجا آوردی این عالی مقام

در گنہ بودی تو تا بودی ہمہ پائے تا فرقت بیا بودی ہمہ

گفت از بے رحمی تو کردگار کرد رحمت بر من آشفتہ کار

عشقبازی بین چہ حکمت می کند می کند انکار و رحمت می کند

حکمت او در شبے چون پر زاغ کودکے را می فرستد با چراغ

بعد ازان بادے فرستد تیز رو کان چراغ او بکش برخیز و رو

پس بگیرد طفل را در رہگذر کز چہ کشتی آن چراغ اے بیخبر

زان بگیرد طفل را در حساب میکند با او بصد شفقت عتاب

گر ہمہ کس جز نیازی نیستی حکمتش را عشقبازی نیستی

کار حکمت جز چنین نبود تمام لاجرم خود اینچنین آمد مدام

در رہ او صد ہزاران حکمت است قطرۂ را حصہ بحر رحمت است

روز و شب این ہفت پرکار اے پسر از برائے تست در کار اے پسر

طاعت روحانیان از بہر تست خلد و دوزخ عکس لطف و قہر تست

قدسیان جملہ سجودت کردہ اند جزو و کل غرق وجودت کردہ اند

از حقارت سوئے خود منگر بسے زانکہ ممکن نیست بیش از تو کسے

جسم تو جزوست و جانت کل کل خویش را عاجز مکن در عین ذل

کل تو در تافت جزوت شد پدید جان تو بشتافت عضوت شد پدید

نیست تن از جان جدا جزوی از وست | نیست جان از کل جدا عضوی از وست
چون عدد نبود درین راه احد | جزو و کل گفتن نباشد تا ابد
صد هزاران ابر رحمت فوق تو | می ببارد تا فزاید شوق تو
چون در آید وقت رفتنهای کل | از برائے تست خلعتهائے کل
هر چه چندانی ملائک کرده اند | از پئے تو بر فدائک کرده اند
جملهٔ طاعات ایشان کردگار | بر تو خواهد کرد جاوید آن نثار

حکایت عباسیه در بیان رستخیز

گفت عباسیه که روز رستخیز | چون ز هیبت خلق افتد در گریز
عاصیان و غافلان را از گناه | رویها گردد بیک ساعت سیاه
خلق بے سرمایه حیران ماندهٔ | هر یک از نوعے پریشان ماندهٔ
حق تعالیٰ از زمین تا نهٔ فلک | صد هزاران ساله طاعات از ملک
پاک بستاند همه از لطف پاک | وافگند اندر سر این مشت خاک
از ملائک بانگ خیزد کاے اله | از چه بر ما مے زنند این خلق راه
حق تعالیٰ گوید اے روحانیان | چون شما را نیست این سود و زیان

خاکیان را کار مے گردد تمام
نان برائے گرسنه باید مدام

سوال مرغ دیگر از ہُدہُد در تردید

دیگرے گفتش مخنّث گوہرم — ہر زمانے مرغ شاخ دیگرم
گاہ رندم گاہ زاہد گاہ مست — گاہ ہست و نیست گاہے نیست و ہست
گاہ نفسم در خرابات افگند — گاہ جانم در مناجات افگند
گہ برم تا بنگرم دیو از رہم — گہ فرشتہ باز آرد ناگہم
من میان ہر دو حیران ماندہ‌ام — چون کنم در چاہ و زندان ماندہ‌ام

جواب دادن ہُدہُد اورا

ہدہدش گفتا کہ اے حیران راہ — بر ہمہ کس اینچنین شد حکم شاہ
این خصالے باشد اندر ہر کسے — زانکہ مردی یک صفت نبود بسے
گر ہمہ کس پاک بودے از نخست — انبیا را کے بُدے بعثت درست
چون بود در طاعتت دل بستگی — با صلاح آئی بصد آہستگی
تا کہ نکشد کرہ عمرش سرکشی — تن فرو ندہد بہ آرام و خوشی
اے تنورستان غفلت جائے تو — گردۂ مطلوب سر تا پائے تو
اشک چون شنجرف اسرار دل است — سیر خوردن چیست زنگار دل است
چون تو دائم نفس سگ را پروری — کمتر آید از مخنث گوہری

حکایت گم شدن شبلی در بغداد

گم شد از بغداد شبلی چند گاه ‌ ‌ ‌ پس سوئے او کجا می برد راہ
باز جستندش بہر موضع بسے ‌ ‌ ‌ در مخنث خانهٔ دیدندش کسے
درمیان آن گروہ بے ادب ‌ ‌ ‌ چشم تر بنشسته بود و خشک لب
سائلی گفت اے بزرگ رازجوی ‌ ‌ ‌ این چه جائے تست آخر بازگوی
گفت این قوم اند چون تردامنان ‌ ‌ ‌ در رہ دنیا نه مردان نے زنان
من چو ایشانم ولے در راہ دین ‌ ‌ ‌ نے زنے در دین نه مردے چند ازین
گم شدم در ناجوانمردئ خویش ‌ ‌ ‌ شرم میدارم من از مردی خویش
ہر که جان خویش را آگاہ کرد ‌ ‌ ‌ ریش خود دستارخوان راہ کرد
ہمچو مردان ذل خود کرد اختیار ‌ ‌ ‌ کرد بر افتادگان عزت نثار
گر تو بیش آئی ز موئے در نظر ‌ ‌ ‌ خویشتن را از بتے سازی بتر
مدح و ذمت گر تفاوت می کند ‌ ‌ ‌ بت گری باشی که او بت می کند
گر تو حق را بندهٔ بت گر مباش ‌ ‌ ‌ ور تو مرد ایزدی آذر مباش
نیست ممکن درمیان خاص و عام ‌ ‌ ‌ از مقام بندگی برتر مقام
بندگی کن بیش ازین دعوٰے مجوے ‌ ‌ ‌ مرد حق شو عزت از عزٰے مجوے
چون ترا صد بت بود در زیر دلق ‌ ‌ ‌ چون نمائی خویش را صوفی بخلق

اے مخنث جامۂ مردان مدار   خویش را زین بیش سرگردان مدار
تا بہر دیدہ کہ ہر رہ بنگری   خویش را بینی مخنث گوہری
ہر زمانے تازہ انکارے دگر   در بن ہر موئے زنارے دگر
اے مخنث گوہر اینجا بار نیست   عشق او را با مخنث کار نیست

حکایت قاضی با دو صوفی مرقع پوش

در خصومت آمدند و در جفا   دو مرقع پوش در دار القضا
قاضی ایشان را بکنجے برد باز   گفت صوفی خوش نباشد جنگ ساز
جامۂ تسلیم در بر کردہ اید   این خصومت از چہ در سر کردہ اید
گر شما ہستید اہل جنگ و کین   این لباس از سر براندازید ہین
ور شما این جامہ را اہل آمدید   در خصومت از سر جہل آمدید
منکہ قاضی ام نہ مرد معنوی   زین مرقع شرم مے دارم قوی
ہر دو را فرق مقنع داشتن   بہ بود زنیسان مرقع داشتن
چون تو نہ مردی نہ زن در کار عشق   کے توانی کرد حل اسرار عشق
گر تو بر سر راہ عشقے مبتلا   بر فگن بر گستوانی از بلا
گر بدعوے عزم این میدان کنی   سر دہی بر باد و ترک جان کنی
سر بدعوے بیش ازین مفراز تو   تا برسوائی نمائی باز تو

حکایت عاشق شدن مفلسے بر بادشاه مصر

بود اندر مصر شاہے نامدار
مفلسے بر شاہ عاشق گشت زار

چون خبر آمد ز عشقش شاہ را
خواند حالے عاشق گمراه را

گفت چون عاشق شدی بر شہریار
از دو کار اکنون یکے کن اختیار

یا بترک شہر و این کشور بگوے
یا نه در عشقم بترک سر بگوے

با تو گفتم کار تو یکبارگی
سر بریدن خواه یا آوارگی

چون نبود آن مرد عاشق مرد کار
کرد او از شہر رفتن اختیار

چون برفت آن عاشق بیخویشتن
شاه گفتا سر بریدش ز تن

حاجبے گفتا که ہست او بیگناه
از چه سر برید نش فرمود شاه

شاه گفتا زانکه او عاشق نبود
در طریق عشق من صادق نبود

گر چنان بودے که بودے مرد کار
سر بریدن کردے اینجا اختیار

ہر که سر بر هدے به از جانان بود
عشق ورزیدن برو تاوان بود

گر ز من او سر بریدن خواستے
شہریار از مملکت بر خاستے

بر میان بستی کمر در پیش او
خسرو عالم شدی درویش او

لیک چون در عشق دعویدار بود
سر بریدن سازدش تیمار بود

ہر که در عشقم سر سر دار داو
مدعی ست و دامن تر دار داو

این بدان گفتم کہ تا مرد بے فروغ
کم زند در عشق ما لاف دروغ

سوال مرغ دیگر از ہُدہُد در صفت نفس امّارہ

دیگرے گفتش کہ نفسم دشمن است
چون روم رہ زانکہ ہمرہ رہزن است

نفس سگ ہرگز نشد فرمانبرم
مے ندانم تا ز دستش جان برم

آشنا شد گرگ در صحرا مرا
وآشنا نیست این سگ رعنا مرا

در عجائب ماندہ ام زین بے وفا
تا چرا مے او فتد در آشنا

جواب دادن ہُدہُد اُورا

گفت اے سگ در جوالت کردہ خوش
ہمچو خاکی پائمالت کردہ خوش

نفس تو ہم احول و ہم اعور است
ہم سگ و ہم کاہل و ہم کافر است

گر کسے بستایدت اما دروغ
از دروغی نفس تو گیرد فروغ

نیست روے آنکہ این سگ بہ شود
کز دروغی اینچنین فربہ شود

بود در اوّل ہمہ بے حاصلی
کودکی و بے دلی و غافلی

بود در اوسط ہمہ بیگانگی
در جوانی شعبۂ دیوانگی

بود در آخر کہ پیرے بود کار
جان خرف در ماندہ تن گشتہ نزار

با چنین عمرے بجہل آراستہ
کے شود این نفس سگ پیراستہ

چون ز اوّل تا بآخر غافلیست | حاصل ما لاجرم بے حاصلیست
بنده دارد در جهان این سگ بسے | بندگی سگ کند آخر کسے
خود حریف نفس بودن ناخوش است | زانکه نفست دوزخی پر آتش است
گاه در دوزخ سعیر شهوت است | گاه دورے زمهریر نخوت است
دوزخ الحق زان خوش ست و دلپذیر | کز دو مغز آتش ست و زمهریر
صد هزاران دل بدرد از غم همے | وین سگ کافر نمی میرد دمے

حکایت سوال کردن شخصی از مرد گورکنے

یافت مردے گورکن عمرے دراز | سائلے گفتش که چیزے گوئے باز
تا چه عمرے گور کندی در مغاک | از عجائب هیچ دیدی زیر خاک
گفت این دیدم عجائب حسب حال | کین سگ نفسم همین هفتاد سال
گور کندن دید و یک ساعت نمرد | یک دمم فرمان و یک طاعت نبرد

مقالات عباسیه در صفت نفس کافر

یک شبے عباسیہ گفت اے حاضران | این جهان گر پر شود از کافران
پس همه از ترکمان بوالفضول | از سر صدق کنند ایمان قبول
این توانند بود امّا آمدند | انبیا این صد هزار و بست اند

تا شود این نفس کافر یک زمان
یا مسلمان یا بمیرد در میان

این نیار ستند کردد این روا است
در میان چندین تفاوت از چه خاست

ما همه در حکم نفس کافریم
در درون خویش اورا پروریم

کافر است این نفس نافرمان چنین
کشتن او کے بود آسان چنین

چون مدد می گیرد این نفس از دو راه
پس عجب باشد اگر گردد تباه

دل سوار مملکت آمد مقیم
روز و شب این نفس سگ ورا ندیم

اسپ چندانی که مے تازد سوار
در برابر مے دود سگ در شکار

هر چه دل از حضرت جانان گرفت
نفس از دا نیز صد چندان گرفت

هر که این سگ را مبروی کرد بند
در دو عالم شیر آرد در کمند

هر که این سگ را زبون خویش کرد
گرد کفشش در نیابد هیچ مرد

هر که این سگ را کند بند گران
خاک او بهتر ز خون دیگران

حکایت در مکالمه فقیر ژنده پوش با پادشاه

ژنده پوشیده می شد پیر راه
ناگهان اورا بدید آن پادشاه

گفت من به یا تو ہائے ژنده پوش
پیر گفت اے بیخبر تن زن خموش

گرچه مارا خود ستودن راه نیست
کانکه او خود را ستود آگاه نیست

لیک چون شد دا ببم چون من یکے
به ز چون تو صد ہزاران بیشکے

زانکه جانت ذوق دین نشناخت است / نفس تو از تو خرے برساخت است

وانگہے بر تو نشستہ اے امیر / تو شدہ در زیر بار او اسیر

بر سرت افسار کردہ روز و شب / تو بہ امرے او فتادہ در طلب

ہرچہ فرماید ترا اے ہیچ کس / کام و ناکام آن توانی کرد و بس

لیک چون من سر دل بشناختم / نفس سگ را من خر خود ساختم

چون خرم شد نفس بنشستم برو / نفس سگ بر تست و من ہستم برو

چون خرم من بر تو مے گرد سوار / چون منی بہتر ز چون تو صد ہزار

اے گرفتہ بر سگ نفست خوشی / در تو افگندہ ز شہوت آتشی

آب تو آن آتش شہوت ببرد / از دولت نور و ز تن قوت ببرد

تیرگی دیدہ و کری گوش / پیری و نقصان عقل و ضعف ہوش

اینہمہ چندین سپاہ لشکر اند / سربسر میر اجل را چاکر اند

روز و شب پیوستہ لشکر میرسد / یعنی از پس میر مادر میرسد

چون در آمد از ہمہ سوے سپاہ / ہم تو باز افتی و ہم نفست ز راہ

خوش خوشی با نفس سگ درساختی / عشرتے با او بہم پرداختی

پائے بست عشرت او آمدی / زیر دست قدرت او آمدی

چون در آید گرد تو شاہ و حشم / تو جدا افتی ز سگ سگ از تو ہم

گرنہ ہم اینجا جدا خواہید شد / پس بفرقت مبتلا خواہید شد

غم مخور گر باہم اینجا کم رسید　　زانکه در دوزخ خوشی باہم رسید

حکایت مکالمہ دو روباہ بایک دیگر

آن دو روبہ چون بہم ہمبر شدند　　پس بعشرت جفت ہمدیگر شدند
خسروی روشت شد بایوز و باز　　آن دو روبہ راز ہم افگند باز
مادہ می پرسد ز نر کے رخنہ جوئے　　ما کجا باہم رسیم آخر بگوئے
گفت اگر مارا بود از وصل بہر　　در دوکان پوستین دوزان شہر

سوال مرغ دیگر از رہزنی ابلیس

دیگرے گفتش کہ ابلیس از غرور　　راہ بر من می زند وقت حضور
من چو با او بر نمے آیم بزور　　در دلم از غبن او فتادہ شور
چون کنم کز وے نجاتی باشدم
وز مے معنی حیاتے باشدم

جواب دادن هدهد او را

گفت تا در پیش تست این نفس سگ — از برت ابلیس بگریزد به تگ
عشوهٔ ابلیس از تلبیس تست — در تو یک یک آرزو ابلیس تست
گر کنی یک آرزوئے خود تمام — در تو صد ابلیس زاید والسلام
گلخن دنیا که زندان آمده است — سر بسر اقطاع شیطان آمده است
دست از اقطاع او کوتاه دار — تا نباشد هیچ او را با تو کار

حکایت رفتن شخصی در پیش صاحب چله و گله از ابلیس کردن

غافلی شد پیش آن صاحب چله — کرد از ابلیس بسیاری گله
گفت ابلیسم زد از تلبیس راه — کرد دین بر من بطراری تباه
مرد گفتنش اے جوانمرد عزیز — آمده بد پیش ازین ابلیس نیز
مشتکے از تو و آزرده بود — خاک از ظلم تو بر سر کرده بود
گفت دنیا جمله اقطاع من است — مرد من نیست آنکه دنیا دشمن است
تو بگوئے او را که عزم راه کن — دست از دنیائے من کوتاه کن
من بدو نیش میکنم آهنگ سخت — زانکه در دنیائے من زد چنگ سخت
هر که بیرون شد ز اقطاعم تمام — نیست با او هیچ کارم والسلام

حکایت سوال کردن شخصی از مالک دینار رح

مالک دینار را گفت آن عزیز / می ندانم حال خود چونی تو نیز

گفت بر خوان خدا نان می خورم / پس همه فرمان شیطان می برم

دیوت از ره برد لاحولیت نیست / وز مسلمانی بجز قولیت نیست

در غم دنیا گرفتار آمدی / خاک بر فرقت که مردار آمدی

گر ترا گفتم که دنیا کن نثار / این زمان می گوییت محکم بدار

چون بدو دادی تو هر دولت که هست / کی توانی داد آسایش ز دست

ای ز غفلت غرقهٔ دریای آز / می ندانی کز چه می مانی تو باز

هر دو عالم در لباس تعزیت / اشک می بارند و تو در معصیت

حب دنیا ذوق ایمانت ببرد / آرزو و آز تو جانت ببرد

چیست دنیا آشیانهٔ حرص و آز / مانده از فرعون و از نمرود باز

گاه قارون رفته و بگذاشته / گاه شدادش بشدت داشته

حق تعالی گفت لاشی نام او / تو چنین آویخته در دام او

رنج این دنیای دون تا کی ترا / لاشهٔ نابوده زین لاشی ترا

هر که در یک ذره لاشی گم بود / کی بود ممکن که او مردم بود

تو بمانده روز و شب حیران و مست / تا دهد یک ذره زین لاشی دست

هر کرا ابگسست در لاشئے دم
او بود صد بارہ از لاشئے کم

کار دنیا چیست بیکاری ہمہ
چیست بیکاری گرفتاری ہمہ

ہست دنیا آتشے افروختہ
ہر زمان خلقے دگر را سوختہ

چون شود این آتشے سوزندہ تیز
شیر مردے گر ازو گیری گریز

ہمچون شیران چشم ازین آتش بدوز
ورنہ چون پروانہ زین آتش بسوز

ہر کہ چون پروانہ شد آتش پرست
سوختن را شاید آن مغرور ست

اینہمہ آتش ترا در پیش و پس
نیست ممکن گر نسوزی یک نفس

در نگر تا ہست جائے آن ترا
کا ینچنین آتش نسوزد جان ترا

حکایت خواب دیدن عیسیٰ و خشتی زیر سر نہادن

عیسیٰ مریم بخواب افتادہ بود
نیم خشتے زیر سر بنہادہ بود

چون کشاد از خواب خوش عیسیٰ نظر
دید ابلیس لعین را بر زبر

گفت اے ملعون چرا استادۂ
گفت خشتم زیر سر بنہادۂ

جملۂ دنیا چو اقطاع من است
ہست این خشت آن من وین روشن است

تو تصرف مے کنی در ملک من
خویش را آوردۂ در سلک من

عیسیٰ آن از زیر سر پرتاب کرد
روئے را بر خاک و عزم خواب کرد

چون فگند آن نیم خشت ابلیس گفت
من کنون رفتم ز پیشت خوش بخفت

اے درین چنبر ہمہ تاب آمدہ ہمچو شاگرد رسن تاب آمدہ
چون گذر بر چنبر آمد جاودان چند برگیر رسن گرد جہان
چون پس پشت لحد خواہی فتاد خشت بر خشتے چرا خواہی نہاد

حکایت مکالمہ دیوانہ با خواجہ در وقت نماز

خواجہ مے گفت در وقت نماز کاے خدا رحمت کن و کارم بساز
این سخن دیوانۂ بشنود ازو گفت رحمت می نیوشی زود ازو
تو ز ناز خود نہ گنجی در جہان مے خرامی از تکبر سر زمان
منظرے سر بر فلک افراشتہ چار دیوارش بزر بنگاشتہ
دہ غلام و دہ کنیزک کردہ راست رحمت اینجا کے بود در پردہ راست
خود تو بنگر تا تو با این جملہ کار چشم رحمت داری آخر شرم دار
گر چو من یک گردہ قسمت داریٔ آنگہی تو جائے رحمت داریٔ
تا نگردانی ز ملک و مال روے یک نفس ننمایدت این حال روے
روئے ایں ساعت بگردان از ہمہ
تا شوی فارغ چو مردان از ہمہ

حکایت در گفتار پاک دینی

پاک دینی گفت مستی حیله جوئے　　مرورا در نزع گرداند روے
پیش ازین این بیخبر را بر دوام　　روئے گردانیده بایستے مدام
برگ ریزان شاخ بنشانی چه سود　　روئے چون اکنون بگردانی چه سود
هر کرا آن لحظه گرداند روے　　او جنب میرد از و پاکی مجوے
در نصیحت روئے گردانده است　　این زمانش نیست پاک از هرچه هست

سوال مرغ دیگر از هُدهُد در صفت دوستی زر

دیگرے گفتش که من زر دوستم　　عشق زر چون مغز شد در پوستم
تا مرا چون گل زرے نبود بدست　　همچو گل خندان نه بتوانم نشست
عشق دنیا و زر دنیا مرا　　کرده پر دعوے و بے معنی مرا

جواب دادن هُدهُد اورا

گفت ای از صورتے حیران شده　　از دلت صبح صفت پنهان شده
روز و شب تو روز کوری مانده　　بستهٔ صورت چو مورے مانده
مرد معنی باش و در صورت مپیچ　　چیست معنی اصل صورت هیچ هیچ

زر بصورت رنگ گردانیده سنگ / تو چه طفلی مبتلا گشته برنگ
زر که مشغولت کند از کردگار / بت بود در خاکش افگن زینهار
زر اگر جائے بغایت درخورست / هم برائے قفل فرج استر است
نه کسے را از زر تو یاریَ / نه ترا هم نیز برخود داریَ
گر تو یک جو زر دهی درویش را / گاه او را خون خوری گه خویش را
نه چو عمری و چو زیدی بایدت / گر جوے بدهی جنیدی بایدت
تو بهشتی زرے با خلق دوست / داغ بر پیشانی و پهلوت از دست
ماه نو مزدور کان مے بایدت / چه دکان از مزد جان مے بایدت
جان شیرینت شد و عمر عزیز / تا در آمد از دکانت یک پشیز
اے همه چیزت به هیچی داده تو / پس چنین دل بر همه بنهاده تو
لیک صبرم هست تا در زیر دار / نردبان از زیر بکشد روزگار
در جهان چند انکه آویزت بود / هر یکے صد آتش تیزت بود
غرق دنیائے بباید دینت نیز / دین و دنیا دست ندهد اے عزیز
تو فراغت جوئے اندر مشغله / چون نیابی در تو افتد دلوله
نفقه کن چیزے که داری چار سو / لن تنالوا البر حتے تنفقوا
آنچه هست آن ترک میباید گرفت / زانکه هم جان ترک میباید گرفت
چون ترا در دست جان نتوان گذاشت / ملک و مال و این و آن نتوان گذاشت

گر پلاس خوابگاہت آمد است　　این پلاست مسند راحت آمدست

آن پلاس خویش بسوز ای حق شناس　　تا کے از تزویر با حق ہم پلاس

گر نسوزی آن پلاس اینجا ز بیم　　کے رسی فردا بہ پہنائے گلیم

ہر کہ صید ولائے خود شد ولائے او　　گم شود در والئے سرتاپائے او

واو دو حرف آمد الف واو ای غلام　　ہر دو را در خاک و خون بینی مدام

واؤ را بین در میان خون قرار　　پس الف را بین میان خاک خوار

حکایت نو مریدے کہ زر خود از شیخ پنہان کردہ بود

نو مریدے داشت اندک مایہ زر　　کرد زر پنہان ز شیخ خود مگر

شیخ میدانست و چیزے مے نگفت　　ہمچنان میداشت آن زر در نہفت

آن مرید راہ و پیرے راہبر　　ہر دو مے رفتند باہم در سفر

وادیئے شان پیش آمد بس سیاہ　　آشکارا شد درین وادی دو راہ

مرد مے ترسید آن کش بود زر　　مرد را رسوا کند بس زود زر

شیخ را گفتا چو پیدا شد دو راہ　　از کدامین رہ رویم این جایگاہ

گفت معلومت بیفگن کان خطاست　　پس بہر راہے کہ خواہی شد رواست

تو نمیدانی کہ چون آہے ز سنگ　　راہزن بگریزد از عریان بہ تنگ

گر کسے را جفت گردد سیم او　　دیو بگریزد بہ تنگ از بیم او

در حساب یک جوے زر از حرام　　موئے بشگافد ز طراری مدام
باز در دین چون خر لنگ آید او　　دست زیر سنگ و بے سنگ آید او
چون بطراری بود سلطان بود　　چون بدبینداری رسد حیران بود
ہر کرا از راہ زد گمرہ بود　　پائے بستہ در درون چہ بود
یوسفی پرہیز کن زین چاہ ژرف　　دم مزن کین چاہ دم دارد شگرف

حکایت خواب دیدن یکے از اکابر

از اکابر بود شیخے نامدار　　دید در خواب آن بزرگ روزگار
کو براہے میشدے روشن چو ماہ　　یک فرشتہ آمدی پیشش براہ
پس بدو گفتا کہ عزمت تا کجاست　　گفت عزم من بدرگاہ خداست
آن فرشتہ گفت آخر شرم دار　　تو شدہ مشغول چندین کاروبار
این ہمہ اسباب و ملکت بود　　پس ہوائے حضرت پاکت بود
کاروبار خویش می دری عزیز　　قرب حق باید بسر باریت نیز
این ہمہ لنگر ز تو آویختہ　　چون شوی با نور حق آمیختہ
روز دیگر مرد از ان غم شد ہلاک　　ہر چہ بودش سر بسر در باخت پاک
یک نمد پارہ کہ از وے جامہ ساخت　　آن نگہ داشت و دگر جملہ بباخت
چون شب دیگر بخفت آن پاکباز　　آن فرشتہ در رہش افتاد باز

گفت هان قصد کجا داری چنین　　گفت قصد قرب رب العالمین

گفت آخر بی خرد آنجا روی　　با چنین ژنده نمد آنجا روی

با نمد آنجا مرو ای حق شناس　　با خداوند جهان آخر پلاس

شد حجاب راه عیسیٰ سوزنی　　از نمد سازی تو خود را جوشنی

روز دیگر مرد آتش برفروخت　　وان نمد کش بود آنرا هم بسوخت

دید القصه شب دیگر بخواب　　کان فرشته سوی او کرده خطاب

گفت عزمت تا کجاست ای پاکباز　　گفت تا نزد خدای کارساز

آن فرشته گفت پس ای پاکباز　　چونکه کردی هرچه بود از خویش باز

تو کنون بنشین مرو زین جایگاه　　چون تو بنشینی نباید بادشاه

چون همه سوی حق آمد روی تو　　حق خود آید بیشک اکنون سوی تو

پاک شو از هرچه داری و بباز　　تا خفت در پاکی آید پیش باز

تا نتابد نقطهٔ درویشیت　　نبود از قرب خدای خویشیت

گر بفقرت نیست فخری چون رسول　　هست نیت شرک و فضل تو فضول

نقطهٔ فقر است پیشان همه　　فقر جانسوز است درمان همه

فقر همچون کعبه چار ارکان نمود　　پنجمش جز ذات حق نتوان نمود

جوع و جانبازی و دل و غربت است　　چون گذشت این چار پنجم قربت است

در زمان مصطفیٰ این هر چهار　　در صحابه بود دائم آشکار

جملہ را بے جوع آرامے نبود | ہیچکس در نازو در نامے نبود
جملۂ اصحاب جانباز آمدند | عاشق فردوس و سرباز آمدند
جملہ را عزّے کہ بود از ذلّ بود | لاجرم ہر جز و ایشان کل بود
لاجرم در فقر سلطان آمدند | بہترین خلق ایشان آمدند
مرد مے باید نہ سر او را نہ پاے | جملہ گم گشتہ در و او در خداے
گر بود یک ذرّہ در فقرت منی | نبوت جاو بد روے ایمنی

حکایت دیدن عیسیٰ علیہ السلام در غار خفتہ را

عیسیٰ مریم بہ غارے رفتہ بود | درمیان غار مردے خفتہ بود
گفت بر خیز اے ز عالم بے خبر | کار کن تا توشۂ یابی مگر
گفت من کار دو عالم کردہ ام | تا ابد ملکے مسلّم کردہ ام
گفت ہین کار تو چیست اے مرد راہ | گفت دنیا شد مرا یک برگ گاہ
جملۂ دنیا بہ نانے مے دہم | نان بہ سگ چون استخوانے مے دہم
مدّتے شد تا ز دنیا فارغم | نیستم من طفل بارے بالغم
بالغم بالغو و با لہوم چہ کار | فارغم با عقلت و سہوم چہ کار
عیسیٰ مریم چو بشنید این سخن | گفت اکنون ہر چہ میخواہی بکن
چون ز دنیا فارغی آزاد خفت | خواب خوش بادت بخفت و شاد خفت

چون ز دنیا نیستت غم خوارگی ‌ ‌ کرده داری کرده ها یکبارگی
زر اگر چه سرخروی و دلکش است ‌ ‌ لیک تا در دست داری آتش است
چون نه بیند چشم تو کس را براه ‌ ‌ سیم و زر میداری از کوری نگاه
بسکه ایمان بسکه جان در باختند ‌ ‌ تا جوئے زر در میان انداختند
گر ترا صد گنج زر متواری است ‌ ‌ زان همه مقصود بر خورداریست
چون نصیب آنهمه یک مائده است ‌ ‌ گرد کردن آنهمه بیفائده است

حکایت رفتن شیخ بصره نزد رابعه

شیخ بصره رفت پیش رابعه ‌ ‌ گفت اے در عشق صاحب واقعه
نکتهٔ کز هیچ کس نشنیدهٔ ‌ ‌ بر کسے نے خوانده و نے دیدهٔ
آن ترا از خویشتن روشن شده است ‌ ‌ آن بگو کز شوق جان من شده است
رابعه گفتش که اے شیخ زمان ‌ ‌ چند پاره رشته بودم ریسمان
بردم و بفروختم خوشدل شدم ‌ ‌ دو درست سیم آمد حاصلم
هر دو نگرفتم بیکدست آنزمان ‌ ‌ این درین دستم گرفتم آن دران
زانکه ترسیدم که چون شد سیم جفت ‌ ‌ راهزن گردد فرو نتوان نهفت
مرد دنیا جان و دل در خون نهد ‌ ‌ صد هزاران دام دیگر گون نهد
تا بدست آرد جوے زر از حرام ‌ ‌ چون بدست آرد بمیرد والسّلام

وارث او را بود آن زر حلال | او بماند بهر آن زر در وبال
اے بہ زر سیمرغ را بفروختہ | دل ز عشق زر چو شمع افروختہ
چون درین رہ می نگنجد موئے سر | نیست کس را برگ گنج در وئے زر
گر قدم در رہ نہی اے ہمچو مور | از سر موئے بگیر ندت بہ زور
چون سر موئے محابا رو ئے نیست | ہیچکس را ز سرۂ این کوئے نیست

حکایت عابدے کہ بآواز مرغے انس گرفتہ بود

عابدے کز حق سعادت داشت او | چار صد سالہ عبادت داشت او
از میان خلق بیرون رفتہ بود | راز زیر پردہ با حق گفتہ بود
ہمدمش حق بود داو ہمدم بس است | گر نباشد او دم حق ہم بس است
حایطی بودش درختے در میان | بر درختش کردہ مرغے آشیان
مرغ خوش الحان وخوش آواز بود | زیر ہر آواز او صد راز بود
یافت عابد از خوش آوازی او | اندکے انسے بدمسازی او
حق سوئے پیغمبر آن روزگار | وحی کرد و گفت با آن مردکار
مے بباید گفت کاخر اے عجب | اینہمہ طاعت بکردی روز وشب
سالہا از شوق من بلے سوختی | تا بہ مرغے آخرم بفروختی
گرچہ بودے مرغ زیرک از کمال | بانگ مرغے کردت آخر در جوال

من ترا بخریده و آموخته — تو ز نا اهلی مرا بفروخته
ما خریداری به تو بفروختیم — ما وفاداری ز تو آموختیم
تو بدین ارزان فروشی هم مباش — همدم مست ماییم بی همدم مباش

سوال مرغ دیگر از عوائق جایگاه خوش و قصور ها

دیگری گفتش دلم پر آتش است — زانکه زاد و بوم من جای خوش است
هست قصر زرنگار و دلکشای — خلق را نظارهٔ او جانفزای
عالمی شادی مرا حاصل ازو — چون توانم برگرفتن دل ازو
شاه مرغانم دران قصر بلند — چون کشم آخر درین وادی گزند
شهریاری چون دهم کلی ز دست — چون کنم بی آنچنان قصری نشست
هیچ عاقل رفت از باغ ارم — تا گزیند در سفر داغ و الم

جواب دادن هدهد او را

گفت ای دون همت نامرد تو — سگ نه گلخن چه خواهی کرد تو
گلخن ست این جملهٔ دنیای دون — قصر تو چند ست ازین گلخن کنون
قصر تو گر خلد و جنت آمده ست — با اجل زندان محنت آمده ست
گر نبودی مرگ را در خلق دست — لائق افتادی درین منزل نشست

حکایت قصر ساختن پادشاهی و نمودن زاهدی رخنهٔ آن را

شهریارے کرد قصرے زرنگار / چرخ شد دینار بروے صد هزار
چون شد آن قصر بهشت آسا تمام / پس گرفت از فرش و آرایش نظام
هر کسے مے آمدند از هر دیار / پیش خدمت با طبق هائے نثار
شه حکیمان و ندیمان را بخواند / پیش خویش آورد و بر کرسی نشاند
گفت این قصر مرا در هیچ حال / هیچ باقی هست از حسن و کمال
هر کسے گفتند در روئے زمین / کس ندید و کس نه بیند همچنین
زاهدے برجست و گفت اے نیک بخت / رخنهٔ مانده ست وآن عیب ست سخت
گر نبودے قصر را آن رخنه عیب / تحفه دادی قصر فردوسش ز غیب
شاه گفتا من ندیدم رخنه / مے برانگیزی تو جاهل فتنه
زاهدش گفت اے بشاهی سرفراز / رخنه هست آن ز عزرائیل باز
بو که آن رخنه توانی کرد سخت / ورنه چه قصر تو چه تاج و چه تخت
گرچه این قصر ست خرم چون بهشت / مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت
هیچ باقی نیست هست اینجائے نیست / لیک باقی نیست این را حیله چیست
از سرا و قصر خود چندین مناز / رخش کبر و سرکشی چندین متاز
گر کسے از خواجگی و جاے تو / با تو عیب تو نگوید واے تو

حکایت سرائے ساختن بازاری دیوانه

گرد آن بازاری آشفته کار ‏ ‏ از سر عجبے سرائے زرنگار
عاقبت چون شد سرای او تمام ‏ ‏ دعوتے آغاز کرد از بهر عام
خواند خلقے را بصد ناز و طرب ‏ ‏ تا سرائے او به بینند اے عجب
روز دعوت مرد بیخود مے دوید ‏ ‏ از قضا دیوانۀ او را بدید
گفت خواهم این زمان آیم بتنگ ‏ ‏ بر سرائے تو ریم اے خام رگ
لیک مشغولم مرا معذور دار ‏ ‏ این بگفت و گفت زحمت دور دار

حکایت خانه ساختن عنکبوت و وهم دور اندیش او

دیدۀ تو عنکبوت بے قرار ‏ ‏ در خیالے می گذارد روزگار
پیش گیرد وهم دور اندیش را ‏ ‏ خانۀ سازد بکنجے خویش را
بوالعجب دامے بسازد از هوش ‏ ‏ تا مگر در دامش افتد یک مگس
چون مگس در دامش افتد سرنگون ‏ ‏ بر مکد از عرق آن سرگشته خون
بعد ازان خشکش کند بر جایگاه ‏ ‏ قوت خود سازد ازو تا دیرگاه
ناگهے باشد که آن صاحب سرائے ‏ ‏ چوب اندر دست برخیزد ز پائے
خانۀ آن عنکبوت و آن مگس ‏ ‏ جمله ناپیدا کند در یک نفس

هست دنیا آنکه در وی ساخت قوت
چون مگس در خانهٔ آن عنکبوت

گر همه دنیا مسلم آیدت
کم شود تا چشم برهم آیدت

گر به شاهی سرفرازی می کنی
طفل راهی پرده بازی می کنی

ملک مطلب گر نخوردی مغز خر
ملک گاوان را و هند ای بی خبر

هر که از کوس و علم درویش نیست
دور ازو کان بانگ و بادی بیش نیست

هست بادی در علم در کوس بانگ
باد و بانگی کمتر ارزد نیم دانگ

ابلق بیهودگی چندین متاز
در غرور خواجگی چندین مناز

پوست آخر درکشیدن از پلنگ
درکشند از نفس تو هم بیدرنگ

چون محال آمد پدیدار آمدن
کم شدن به یا نگونسار آمدن

نیست ممکن سرفرازی کردنت
سر بنه تا کی ز بازی کردنت

تا بنه سر سروری دیگر مکن
یار سربازی بنه یکسر مکن

ای سراد باغ تو زندان تو
وای جان تو بلای جان تو

درگذر زین خاکدان پرغرور
چند پیمائی جهان پرغرور

چشم همت برکشا وره به بین
پس قدم در ره نه و درگه ببین

چون رسانیدی بدان درگاه جان
خود بگنجی تو ز عزت در جهان

حکایت مرد گرانجان و درویش در بیابان بهم رسیدن

بس سبک مردے گرانجان می دوید — در بیابانے بدرویشے رسید
گفت چون داری تو اے درویش کار — گفت آخر مے نترسی شرم دار
مانده ام در تنگنائے این جهان — نیک تنگ ست اینجهانم این زمان
مرد گفتش آنچه گفتی نیست راست — در بیابان فراخت تنگنا ست
گفت اگر اینجا نبودے تنگنا — تو کجا افتاده هرگز بما
گر ترا صد وعدهٔ خوش مے دهند — آن نشان را نسوے آتش مے دهند
آتش تو چیست دنیا در گذر — همچو شیران کن ازین آتش حذر
چون گذر کردی دل خویش آیدت — پس سرائے خوشدلی پیش آیدت
آتشے در پیش و راهے سخت دور — تن ضعیف و دل اسیر و جان نفور
تو ز جمله فارغ و پرداخته — در میان کارے چنان برساخته
گر بسے دیدی جهان جان برفشان — کز جهان نه نام داری نه نشان

گر بسے بینی نه بینی هیچ تو
چند گویم بیش ازین کم پیچ تو

حکایت مرد بیقرار که از پس تابوت میرفت

ابلهی را میوهٔ دل مرده بود — صبر و آرام و قرارش برده بود
از پس تابوت می شد سوگوار — بیقرار و آنگهی می گفت زار
کای جهان نادیدهٔ من چون شدی — هیچ نادیده جهان بیرون شدی
بیدلی چون آن شنید و کار دید — گفت صد باره جهان آنکار دید
گر جهان با خویش خواهی برُد تو — هم جهان نادیده خواهی مرد تو
تا که تو نظارهٔ عالم کنی — عمر شد کی درد را مرهم کنی
تا نه پروازی تو از نفس خسیس — در نجاست گم شود جان نفیس

نکته

عود می سوخت آن یکی غافل بسی — آه می زد از خوشی آنجا کسی
مرد را گفت ای عزیز نامدار — تا تو گوئی آه سوخت این عود زار
وقت را امید داشت باید ای عزیز — در جهان زو به ندانم هیچ چیز
وقت را امید داشت باید هم نگاه — تا روی در گاه و در تفتی بچاه

سوال غ دیگر از گرفتاری بعشق مجاز

دیگرے گفتش کہ اے مرغ بلند   عشق دلبندی مرا کرد ست بند
عشق او آمد مرا در پیش کرد   عقل من بر بود کار خویش کرد
شد خیال روئے او رہزن مرا   آتشے زد در ہمہ خرمن مرا
یک نفس بے او نمی یابم قرار   کفرم آید صبر کردن زان نگار
چون دلم پر کرد او از خون خویش   راہ چون گیرم من سرگشتہ پیش
وادی در پیش مے باید گرفت   صد بلا بر خویش می باید گرفت
من زمانے بے رخ آن ماہ روئے   چون توانم بود ہر گز راہ جوئے
درد من از دست درمان درگذشت   کار من از کفر و ایمان درگذشت
کفر من ایمان من از عشق اوست   آتشے در جہان من از عشق اوست
گر ندارم من درین اندوہ کس   ہمدمم در عشق او اندوہ بس
عشق او در خاک و در خونم فگند   زلف او از پردہ بیرونم فگند
من چو بے طاقت شدم در کار او   یک نفس نشکیبم از دیدار او
خاک را ہم غرقہ در خون چون کنم   حال دل اینست اکنون چون کنم

جواب دادن هدهد او را

گفت ای در بند صورت مانده   پای تا سر در کدورت مانده
عشق صورت نیست عشق معرفت   هست شهوت بازی ای حیوان صفت
هر جمالی را که نقصانی بود   مرد را از عشق تاوانی بود
هر جمالی را که باشد با زوال   کفر باشد مست گشتن زان جمال
صورتی از خلط و خون آراسته   کرده نام او همه ناکاسته
گر شود آن خلط و آن خون کم از او   زشت تر نبود درین عالم از او
آن که حسن او ز خلط و خون بود   دانی آخر کان نکوئی چون بود
چند گردی گرد صورت عیب گوی   حسن در غیب است حسن از غیب جوی
گر برافتد پرده از پیشان کار   نی بهی دیار ماند نی دیار
محو گردد صورت آفاق کل   عزتها کلی بدل گردد بذل
دوستی صورتی ای مختصر   دشمنی گردد همه با یکدگر
وانکه او را دوستی غیبی است   دوستی این است کز بی عیبی است

هر چه نی این دوستی ره گیردت
بس پشیمانی که تا گه گیردت

حکایت عاشق شدن برنائے به کنیزکے
تدبیر معلّم وے در دفع آن

بود برنائے بغایت کاردان
نیز فہم و زیرک و بسیار دان

از شرہ پیوستہ در تحصیل بود
سال تا سالش و شب تعطیل بود

با ہمہ خلق جہان کارے نداشت
کار جز تعلیم و تکرارے نداشت

بود روشن چشم استادش ازو
زانکہ الحق نیک استادش ازو

ہم ز شاگرد دانش افزون داشتی
ہم سخن با او دگر گون داشتے

داشت استادش بزیر پردہ در
یک کنیزک ہمچو خورشیدستہ مگر

نیک چشمی دلبرے جان پرورے
عالم آرائے عجائب پیکرے

صورتے از پائے تا سر جملہ روح
لطف در لطف و فتوح اندر فتوح

ہم بشیرینی شکر را کردہ بند
ہم بتلخی ہر سرش را کردہ فند

در کمندش بر زمین افتادہ بود
نے بقصد خود چنین افتادہ بود

از دو لعل او شکر مے ریختی
طوطیان را بال و پر مے ریختی

از دو چشمش تیر بیرون میشدی
کشتہ چون آلودہ در خون میشدی

چشم آن شاگرد بر روے اوفتاد
گفت من شاگردم و او اوستاد

در جهان استاد نیست اکنون کسم — این زمان شاگردی او هست بسم

روز و شب در عشق آن بت او فتاد — کرد کلی ترک درس اوستاد

شد چو شاخ زعفران از درد او — گشت همرنگ زریری ورد او

عشق آمد عقل را در زیر کرد — گر ولی داشت او ز جانش سیر کرد

آنچه او را با کنیزک او فتاد — واقف او گشت آخر اوستاد

از سر دانش بحیلت قصد کرد — از دو دست آن کنیزک فصد کرد

مسهلی داوش که درکار آمدش — بعد ازان هیضه پدیدار آمدش

آن کنیزک شد چو شاخ ارغوان — گشت گلنارش برنگ زعفران

نه حلاوت ماند در دیدار او — نه طراوت ماند در رخسار او

از جمالش ذرّه باقی نماند — آن قدح بشکست وآن ساقی نماند

قرب سی مجلس که دارو خورده داشت — جمله بر یک طشت در هم کرده داشت

خواجه آن شاگرد زیرک را بخواست — از پس پرده کنیزک را بخواست

اوّل آن شاگرد را چون جای کرد — آن کنیزک پیش او بر پای کرد

چون بدید آن مرد برنا شیمهٔ او — بار دیگر ننگریست بر سوی او

سردی از وی پدیدار آمدش — گرمی تحصیل درکار آمدش

آن همه بیماری او باز گشت — از کنیزک تا ابد بیزار گشت

چون بدید استاد بیزاری او — بر غمش غالب شده شادی او

گرمی شاگرد زیرک گشته سو — بر دلش عشق کنیزک گشته مو
گفت تا آن طشت آوردند زود — سر گشاده پیش او بردند زود
گفت ای برنا چه کارت اوفتاد — بیقراری شد قرارت اوفتاد
آن همه در عشق دل گرمیت کو — وآن همه شوخی و بی شرمیت کو
روز و شب بود آن کنیزک آرزوت — سر برآر از پیش کاینک آرزوت
روی تو از عشق این زرد از چه شد — وانچنان عشقی چنین سرد از چه شد
تو همانی و کنیزک نیز هم — لیک گم شد از وی این یک چیز هم
آنچه دور از روی تو گم گشت ازو — درنگر کان یک پرست این طشت ازو
چون جدا گشت از کنیزک این همه — سرد شد عشق تو اینک این همه
با کنیزک باد می پیمودهٔ — در حقیقت عاشق این بودهٔ
تو بره در پی فراست آمدی — عاشق خون و نجاست آمدی
حالی آن شاگرد مرد کار شد — توبه کرد و بر سر تکرار شد
هر که او صورت پرستی پیشه کرد — کی تواند از صفت اندیشه کرد
اهل صورت نفس شهوانی ست — اهل معنی جان روحانی ست
ترک صورت گیر در عشق صفت — تا بتابد آفتاب معرفت
صورتت جز خلط و خونی بیش نیست — مرد صورت مرد دوراندیش نیست
هر چه او از خلط و خون زیبا بود — مبتلای آن شدن سودا بود

حکایت گریستن عاشقی پیش شبلی و جواب دادن شبلی او را

دردمندی پیش شبلی می گریست   شیخ پرسیدش که این گریه ز چیست
گفت شیخا دوستی بود آن من   از جمالش تازه بودی جان من
دی بمرد و من بمیرم از غمش   شد جهان بر من سیاه از ماتمش
شیخ گفتا چون دلت بیخویش از انیست   اینچه غم باشد سزایت بیش از انیست
دوستی دیگر گزین این بار تو   کو نمیرد تا بمیری زار تو
دوستی کز مرگ نقصان آورد   دوستی او غم جان آورد
هر که شد در عشق صورت مبتلا   هم از آن صورت فتد در صد بلا
زودش آن صورت ازو بیرون زدست   او از آن صورت کند در خون نشست

حکایت فروختن خواجه کنیزک خود را پشیمان شدن

تاجری مالی و ملکی چند داشت   یک کنیزک با لب چون قند داشت
ناگهش بفروخت تا آواره شد   بس پشیمان گشت و بس بیچاره شد
رفت پیش خواجه او بی قرار   می خریدش باز افزون از هزار
زار زد و او جگر می سوختش   خواجه او باز می نفروختش
مرد می رفتی میان ره مدام   خاک بر سر میفشاندی بر دوام

راز میگفتی که این داغم بس است
وین چنین داغی سزای آنکس است

کز حماقت رفت و چشم عقل دوخت
دلبر خود را بدیناری فروخت

هر زمان بهر چنین آراسته
تو زیان خویش را برخاسته

هر نفس زانفاس عمرت گوهریست
سوی حق هر ذرهٔ تو رهبریست

از قدم تا فرق نعمتهای اوست
عرضه ده بر خویش نعمتهای دوست

تا بدانی کز که دور افتادهٔ
در جدائی بس صبور افتادهٔ

حکایت راندن پادشاه سگ شکاری را

بسبب التفات او با استخوان

خسروی میرفت در دشت شکار
گفت ای سگبان سگ تازی بیار

بود خسرو را سگی آموخته
جلش از اکسون و اطلس دوخته

از گهر طوق مرصع ساخته
مخنقه را در گردنش انداخته

از زرش خلخال دست و پنجش
رشتهٔ ابریشمین در گردنش

شاه آن سگ را سگ بخرد گرفت
رشتهٔ آن سگ بدست خود گرفت

شاه میشد از قفاش آن سگ دوان
در ره سگ بود لختی استخوان

سگ نمیشد کاستخوان افتاده بود
بنگریست آن شاه سگ استاده بود

آتش غیرت چنان در شاه زد ‌ ‌ ‌ کآتشے اندر سگ گمراه زد

گفت آخر پیش چون من بادشاه ‌ ‌ ‌ سوئے غیرے چون توان کردن نگاه

رشته بگسست آن شه و گفت این زمان ‌ ‌ ‌ سر بریدا این بے ادب را در جهان

گر بجوزدی سوزان آن سگ صد هزار ‌ ‌ ‌ بهترش بودے که بے آن رشته کار

مرد سگبان گفت سگ آراسته است ‌ ‌ ‌ جملهٔ اندام سگ پیراسته است

گرد این سگ دست و صحرا اسیر است ‌ ‌ ‌ اطلس زر و گهر بس پربهاست

شاه گفتا همچنان بگذار زود ‌ ‌ ‌ دل ز زر و سیم او بردار زود

تا اگر با خویش آید بعد ازین ‌ ‌ ‌ خویش را آراسته بیند چنین

یادش آید کآشنائی یافت است ‌ ‌ ‌ ور چون من شاهے جدائی یافت است

اے در اول آشنائی یافته ‌ ‌ ‌ وآخر از غفلت جدائی یافته

پائے در عشق حقیقی نه تمام ‌ ‌ ‌ نوش کن با اژدها مردانه جام

آنکه اینجا پائے دارد اژدهاست ‌ ‌ ‌ عاشقان را سر بریدن خونبهاست

آنچه جان مرد را شورے دهد ‌ ‌ ‌ اژدها را صورت مورے دهد

عاشقانش گر یکے ور صد اند

در ره او تشنهٔ خون خود اند

حکایت بردار شدن منصور حلاج

چون شد آن حلاج بردار آن زمان
جز انا الحق می نرفتش بر زبان

چون زبان او همی نشناختند
چار دست و پائے او انداختند

زرد شد چون خون برفت از وے بسے
سرخ کے ماند درین حالت کسے

زود در مالید آن خورشید راه
دست ببریده بروے همچو ماه

گفت چون گلگونهٔ مرد ست خون
روئے خود گلگونه تر کردم کنون

تا نباشم زرد در چشم کسے
سرخروئی باشدم اینجا کسے

هر کرا من زرد آیم در نظر
ظن برد کاینجا بترسیدم مگر

چون مرا از ترس یکسر موئے نیست
جز چنین گلگونه اینجا روئے نیست

مرد خونی چون نهد سر سوئے دار
شیر مردیش آن زمان آید بکار

چون جهانم حلقهٔ میمے بود
کے چنین جائے مرا بیمے بود

هر کرا با اژدهائے هفت سر
در تموز افتاد دائم خفت و خور

زین چنین بازیش بسیار اوفتد
کمترین چیزش سر دار اوفتد

حکایت شیخ جنید و کشته شدن پسر او

مقتدائے دین جنید آن بحر ژرف
یک شبی میگفت در بغداد حرف

حرفهائے کز بلندیش آسمان — سر نهادے نشنود دل بر آستان
داشت برنائے جنید راهبر — همچو خورشیدے یکے زیبا پسر
سر بریدند آن پسر را زار زار — پس میان جمعش افگندند خوار
چون بدید آن سر جنید پاکباز — دم نزد آن جمع را دل داد باز
گفت آن دیگے که امشب بس عظیم — بر نهادم من درا اسرار قدیم
درچنان دیگے کرم باید چنین — هم بود زین بیش و کم نبود ازین

سوال مرغ دیگر از ضعف جان و سستی ترسیدن از مرگ

دیگرے گفتش که می ترسم ز مرگ — وادی بس دور و من بی زاد و برگ
اینچنین کز مرگ می ترسد دلم — جان برآید در نخستین منزلم
گر منم میرا اجل با کار و بار — چون اجل آید بمیرم زار زار
هر که یافت او از اجل یک تیغ دست — هم قلم شد تیغ و هم دستش شکست
اے دریغا کز بهائی دست و تیغ — جز دریغی نیست در دست اے دریغ

جواب دادن هدهد اورا

هدهدش گفت اے ضعیف ناتوان — چند خواهی ماند مشتے استخوان
استخوانی چند یک بر ساخته — مغز او در استخوان بگداخته

تو نمی دانی که عمرت بیش و کم — هست باقی از دو دم تا کی زدم
تو نمی دانی که هر کو زاد مرد — شد بخاک و هر چه بودش باد برد
هم برائے بردنت پرورده اند — هم برائے بردنت آورده اند
هست گردون همچو طشتے سرنگون — وز شفق این طشت هر شب غرق خون
آفتاب تیغ زن در کشت او — این همه سرمی برد در طشت او
گر تو آلوده دگر پاک آمدی — قطرهٔ آبے که با خاک آمدی
قطرهٔ آب از قدم تا فرق دود — کے توانی کرد با دریا نبرد
گر تو عمرے در جهان فرماندهی — هم بسوزی هم بمانی جاودان هی

حکایت ققنس و درازی عمر و احوال او

هست ققنس طرفه مرغے دلستان — موضع این مرغ در هندوستان
سخت منقارے عجب دارد دراز — همچو نے در وے بسے سوراخ باز
قرب صد سوراخ در منقار اوست — نیست جفتش طاق بودن کار اوست
هست در هر ثقبه سازے دگر — زیر هر آواز آوازے دگر
چون بهر ثقبه بنالد زار زار — مرغ و ماهی گردد از وے بیقرار
جملهٔ درندگان خامش شوند — وز خوشی بانگ او بیهش شوند
فیلسوفے بود دمسازش گرفت — علم موسیقی ز آوازش گرفت

سال عمر او بود قرب هزار　　وقت مرگ خود بداند آشکار
چون ببرد وقت مردن دل ز خویش　　هیزم آرد گرد خود صد خرمه بیش
در میان هیزم آید بے قرار　　در دهد صد نوحه خود را زار زار
پس بدان هر ثقبهٔ از جان پاک　　نوحهٔ دیگر بر آرد دردناک
چون بدان هر ثقبه همچون نوحه‌گر　　نوحهٔ دیگر کند نوعے دگر
در میان نوحه از اندوه مرگ　　هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ
از نفیر او همه پرندگان　　وز خروش او همه درندگان
سوی او آیند چون نظارگی　　دل ببرند از جهان یکبارگی
از غمش آن روز در خون جگر　　پیش او بسیار میرد جانور
جمله از زاری او حیران شوند　　بعضے از بے قوتی بیجان شوند
پس عجب روزے بود آن روز او　　خون چکد از نالهٔ جانسوز او
باز چون عمرش رسد با یک نفس　　بال و پر بر هم زند از پیش و پس
آتشے بیرون جهد از بال او　　بعد ازان آتش بگردد حال او
زود در هیزم فتد آتش همے　　پس بسوزد هیزمش خوش خوش همے
مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند　　بعد اخگر نیز خاکستر شوند
چون نماند ذرّه اخگر پدید　　ققنسے آید ز خاکستر پدید
آتش آن هیزم چو خاکستر کند　　از میان ققنس بچه سر بر کند

هیچکس را در جهان این او فتاد — گو پس از مردن بزاید یا بزاد
گرچه ققنس عمر بسیارت دهند — هم بمیری هم بسے کارت دهند
ققنس سرگشته در سالے ہزار — صد تنه بر خویشتن نالید زار
سالها در ناله و در درد بود — نے ولد نے جفت فرد فرد بود
در همه آفاق پیوندے نداشت — محنت جفتی و فرزندے نداشت
آخر الامرش اجل چون داد داد — آمد و خاکسترش بر باد داد
تا بدانی تو که از دست اجل — کس نخواهد برد جان چند از حیل
در همه آفاق کس بے مرگ نیست — وین عجائب بین که کس را برگ نیست
مرگ اگرچه بس درشت و ظالم ست — گردن او را نرم کردن لازم ست
گرچه ما را کار بسیار او فتاد — سخت تر از جمله این کار او فتاد

حکایت پسرے که پیش جنازہ پدر میرفت با مرد صوفی

پیش تابوت پدر مے شد پسر — اشک میبارید و می گفت اے پدر
اینچنین روزے که جانم کرد ریش — هرگزم نامد بعمر خویش پیش
صوفی گفت آنکه او بود اے پدر — هرگزش این روز هم نامد بسر
نیست کارے کان پسر را او فتاد — کار بس مشکل پدر را او فتاد
اے بدنیا بے سر و پا آمده — خاک بر سر باد پیما آمده

گر بصد مملکت خواهی نشست ‏ ‏ هم نخواهی رفت جز بادی بدست

حکایت سوال کردن شخصی از نائی در وقت نزع

نائی را چون دم آمد فراز ‏ ‏ زو یکی پرسید کی در عین راز

حال تو چون است وقت هیچ هیچ ‏ ‏ گفت حالم نه توانم گفت هیچ

باد پیمودم همه عمر تمام ‏ ‏ عاقبت با خاک رفتم والسلام

نیست در دنیا بجز مرگ ای دگر ‏ ‏ رنجیدن دارد بیزاری برگ روی

ما همه از بهر مردن زاده ایم ‏ ‏ جان نخواهد ماند دل بنهاده ایم

آنکه عالم داشته در زیر نگین ‏ ‏ این زمان شد توتیا زیر زمین

آنکه بر مهر فلک نیزه بسود ‏ ‏ گشته در خاک لحد ناچیز زود

جمله در زیر زمین بر خفته اند ‏ ‏ بل نخفته کاین همه آشفته اند

مرگ بنگر تا چه را بس مشکل است ‏ ‏ کاندرین ره گور پیش اول منزل است

گر بود از تلخی مرگت خبر
جان شیرینت شود زیر و زبر

حکایت حضرت عیسیٰ با خم آب

خورد عیسیٰ آب از جوئے خوش آب — بود طعم آب خوشتر از گلاب

آن یکے از آب خم پر کرد و رفت — عیسیٰ از خم نیز آبے خورد و رفت

شد ز آب خم ہمے تلخش دہان — باز گردید و عجائب ماند از آن

گفت یارب آب این خم و آب جوے — ہر دو یک آبست سر آن بگوے

تا چرا تلخ است آب خم چنین — وان دگر شیرین تر است از انگبین

پیش عیسیٰ آن خم آمد در سخن — گفت اے عیسیٰ منم مرد کہن

زیر این نہ [illegible] ہزار — گشتہ ام ہم کوزہ ہم خم ہم تغار

گر کنندم خم ہزاران بار نیز — نیست جز تلخی مرا ہم کار نیز

دائم از تلخی مرا ہم این چنین — آب می دانست نا شیرین چنین

ہوش دار اے غافل از خم می نوش زار — بیش ازین خود را ز غفلت خم مساز

خویش را گم کردہ اے راز جوئے — پیش از آن کت جان بر آید باز جوئے

گر نیابی زندہ خود را باز تو — چون بمیری کے شناسی راز بود

نہ بہ ہشیاری ترا از خود خبر — نہ بمردن از وجودت ہیچ اثر

زندہ پے نا بردہ مردہ گم شدہ — زادہ مردم لیک نا مردم شدہ

صد ہزاران پردہ آن درویش را — پس چگونہ باز یابد خویش را

حکایت سقراط و شاگرد خود در دم نزع

گفت چون سقراط در نزع او فتاد / بود شاگردے بگفت اے اوستاد
چون کفن سازیم و تن پاکت کنیم / در کدامین جائے در خاکت کنیم
گفت اگر تو باز یابی اے غلام / دفن کن هر جا که خواهی والسلام
من چو خود را زنده در عمر دراز / پے نبردم مرده کے یابی تو باز
من چنان رفتم که در وقت گذر / یک سر مویم نبود از خود خبر

حکایت شیخ بصره بر سر گور مرده

دفن می کردند مردے را بخاک / شد حسن در بصره پیش آن مغاک
سوئے آن گور و لحد مے بنگریست / بر سر آن گور بر خود مے گریست
پس چنین گفت او که اے مشکل ست / کین جهان را گور آخر منزل ست
وانجهان را اولین منزل همین ست / اولین و آخرین زیر زمین ست
دل چه بندی بر جهان جمله ننگ / کاخرش اینست یعنی گور تنگ
چون نترسی از جهان صعب ناک / کاولش اینست یعنی زیر خاک
چند ازین چون آخر این خواهد بدن / وائے زان کاول چنین خواهد بدن
هیچکس را ره پس این پرده نیست / یا کسے گورا هزاری مرده نیست

گر دمی خواهی زدن در پردهٔ — با کسی زن کو ندارد مردهٔ
هر چراغی را که باشد باد پیش — چون تواند برد ره اندر بر پیش
چون تو سودائی دماغی می بری — صرصری مارا چراغی می بری
می نترسی کاین چراغ زود میر — زود میرد گر توانی زود گیر
گر بمیرد این چراغت ناگهی — ره بسر نابرده افتی در چهی
چون تو از سودا دماغی میبری — صرصری در ره چراغی میبری
ره بسر بر پیش ازین ای بی دماغ — کز چنان بادت فرو میرد چراغ
چون چراغ تو بمیرد بی خبر — نی نشانی ماند از تو نی اثر
گر چراغ مرده می خواهی بسی — در همه عالم نشان ندهد کسی
از چراغ مرده کس آگاه نیست — چون بمرد او خواه هست و خواه نیست
هر چراغی را که بادی در ربود — گر بسی سر بر زنی از وی چه سود
چون چراغ از جائی بیجائی رسید — چون بد آنجا باز شد شد ناپدید
راه بینا زین جهان تا آنجهان — بیش یکدم نیست جانرا در میان
اندرونت چون بر آید آن دمی — این جهانت آنجهان گردد همی
اینجهان تا آنجهان بسیار نیست — جز دمی اندر میان دیوار نیست
چون بر آید آن دمت از جان پاک — پس نگونسارت در اندازد بخاک
مرگ را بر خلق عزم جازم است — جمله را در خاک خفتن لازم است

مرگ نہ احمق نہ بخرد را گذاشت | نہ یکے نیک نہ یک بد را گذاشت
گر تو زین قومی و گر زان دیگری | ہمچو ایشان بگذری تا بنگری
ہر کہ مرد و گشت زیر خاک پست | ہر کسے گوید بیا سود و برست
مرگ را بہتر ز رستن مے نہند | مردنت آسائیش تن مے نہند
ہر کرا از زین نہنبن ہست مرگ | دیگ را سر بر گرفتن نیست مرگ
الحق این دنیا چو پر برگ او فتاد | کاولین آسائشش مرگ او فتاد
خیز تا مے بگردن بر نہیم | پس سر این دیگ پر خون بر نہیم
میروم گریان چو میغ از آمدن | آہ از رفتن دریغ از آمدن

حکایت گریستن دیوانہ در دم نزع

آن یکے دیوانہ از اہل راز | گشت وقت نزع و جان کندن دراز
از سر بے قوتی و اضطرار | ہمچو ابر خونفشان بگریست زار
گفت چون جان اے خدا آوردۂ | چون ہمی بردی چرا آوردۂ
گر نہ بودی جان من آسودمی | زین ہمہ جان کندن ایمن بودمی
نے مرا از زیستن مردن بدے | نے ترا آوردن و بردن بدے
کاشکے رنج شد آمد نیستے | گر شد آمد نیستے بد نیستے
گر ترا مرگ است آخر بیشتر | ظلم تا چندین کنی زین بیشتر

گرچه فرض افتاد مردن پیشه کرد — من ندارم زهرهٔ این اندیشه کرد

حکایت ترسیدن عیسیٰ از مرگ

عیسیٰ مریم که بودے شاد او — چون ز مرگ خویش کردی یاد او
با چنان بسطے که بودی حاصلش — آنچنان ہمی فتادے در دلش
کہ عرق آغشتہ گشتی جاے او — دان عرق غرق بود سرتا پاے بود
حال روح اللہ چون باشد چنین — واے برما زین بلاے در کمین

حکایت پرسیدن خداوند جلیل از خلیل خود که چه چیز سخت تر بود

چون برآمد جان باقی از خلیل — باز پرسیدش خداوند جلیل
کے ز کل خلق نیکو بخت تر — در جہان چه چیز دیدی سخت تر
گفت اگرچه گشتن پسر را سخت بود — در سقر دیدن پدر را سخت بود
در میان آتشم انداختن — روز گارے با بلا در ساختن
گرچه بسے سختی وپیچا پیچ بود — در بر جان دادن آنہا ہیچ بود
حق تعالے کرد سوئے او خطاب — گفت اگر جان داد سخت آمد ترا

از پس جان دادن و مردن ز خویش — هست سختی ها بسے ز اندازه بیش
آنکه بعد مردن افتادن در او — راحت روحست جان دادن بر او
چون چنین در کار مشکل مانده — روز و شب بهر چه غافل مانده
چارهٔ این کار مشکل پیش گیر — راه بس دورست منزل پیش گیر
ترک دنیا گیر و ساز مرگ ساز — راه بر مرگست ره را برگ ساز
بهترین چیزے که هست عمر دراز — در بتر چیزے که دنیاست آن مناز
اے بیک جو زر دنیا جان فروش — بو دیوسف را چنین ارزان فروش
چون تو یوسف را چنین بخریده — لاجرم او را بجان نگزیده
یوسف جان را کسے سلطان کند — کو خریداری او از جان کند
یوسف جان بس عزیزست ای پسر — بهتر از یوسف چه چیزست ای پسر
قدر یوسف کور نتواند شناخت — جز دل پر شور نتواند شناخت

حکایت وزارت آن مرد غریب

آن عزیزے را وزارت داد شاه — یافت عمرے در وزارت مال و جاه
عاقبت چون پیرے آمد کارگر — خواست از دستور دستورے دگر
گفت خواهم کرد عزلت اختیار — زانکه می ترسم ز مرگ اے شهریار
منع نکند بادشاه سرفراز — تا دمے زینجا بجائے خویش باز

میگذارم روز و شب در طاعتے
بس دعا می گویمت ہر ساعتے

شاه گفتش چون تو اوّل آمدی
در تهیدستی معطّل آمدی

هر چه داری جمله کن تسلیم شاه
همچو اوّل رو نه روزین جایگاه

چون تو اینجا آمدی دست تهی
می روی با این همه گنج ابلهی

مرد گفتش گر وزارت ساختم
نقد عمر اندر ره تو باختم

نقد من با من ده وآن خویش گیر
ورنه تن زن ترک این درویش گیر

کس چه داند تا چه نقدی بس عزیز
باختم من در ره ملک تو نیز

چون چنین سرمایه از دستم برفت
هر چه آن بود ست از دستم برفت

تو چه دانی قدر آن اے هیچ کس
مردگان دانند قدر عمر و بس

چون همه سرمایهٔ عمر تو بود
پس چرا بر باد دادی عمر زود

باز پرس از اهل گورستان تو نیز
تا چه مے گویند از عمر عزیز

حکایت خواب دیدن شخصے پاک دینے را وسلام کردن وجواب نشنیدن

دید شخصے پاک دینے را بخواب
چون سلامش کرد نشنید او جواب

گفت آخر اے بزرگ نیکنام
از چه مے ندهی جوابم را سلام

چون تو میدانی که فرصت اینجواب — پس جوابم بازده سر بر متاب
گفت میدانم که فرصت ای امام — لیک بر ما بسته شد این در تمام
چون جواب تو توانم داد باز — چون در طاعت فراز آمد فراز
هیچ طاعت نه رکوع و نه سجود — تا ابد از ما نیاید در وجود
گر چو تو در دار دنیا بودمے — یک دم از طاعت کجا آسودمے
پیش ازین بودیم مشتے بے خبر — قدر اکنون می بدانیم این قدر
اے دریغا راه طاعت بسته شد — دم گسسته گشت و غم پیوسته شد
زانسوئے طاعتم راہے بماند — نه دلم را زهرهٔ آہے بماند
اے دریغا فوت شد عمر عزیز — غصه ماند و قصه نتوان گفت نیز
هر نفس صد گوهر افروزنده بود — لیک از ما در گوش افگنده بود
اے دریغا می ندارم هیچ سود — مایه رفت و سود رفت و هرچه بود
اے دریغا مے ندانستیم ما — کار کردن مے توانستیم ما
لاجرم امروز حیران مانده ایم — وز پشیمانی بزندان مانده ایم
مرغ قدر بال و پر اندک قدر — آن زمان داند که سوزد بال و پر
تو ز کوری ره نمی دانی ز چاه — خیز و از حق دیدهٔ بینا بخواه
کار تو یارب که چون زیبا کنند — گر بکوری خودت بینا کنند
اینچنان نفس تو برباد آمده — وان گهت برباد بنیاد آمده

ماندهٔ پر باد این دم بی خبر ‌ ‌ ‌ ‌ باش تا بادت برون آید ز سر
گر چه سر بر آسمان داری کنون ‌ ‌ ‌ ‌ در زمین چون آسمان گردی نگون
کار و بار تو درین عالم بود ‌ ‌ ‌ ‌ چون تو رفتی این همه ماتم بود
هیچ را چون پایداری روی نیست ‌ ‌ ‌ ‌ دشمنی و دوستداری روی نیست
گوئیا آس فلک سود و نسود ‌ ‌ ‌ ‌ هر چه بود از جان من بود و نبود
ردی را چون روی نیست اینجا بُدن ‌ ‌ ‌ ‌ فرق نبود زشت یا زیبا بُدن
موی را چون نیست در بودن امید ‌ ‌ ‌ ‌ پس کنون خواهی سیه خواهی سفید

حکایت گفتن شخصی حضرت عیسیٰ را که چرا خانه نسازی

آن یکی عیسیٰ مریم را چه گفت ‌ ‌ ‌ ‌ گفت ای این طاق را خورشید جفت
از چه خود را می نسازی خانهٔ ‌ ‌ ‌ ‌ گفت آخر من نیم دیوانهٔ
هر چه نبود تا ابد همسر مرا ‌ ‌ ‌ ‌ از کجا هرگز بود در خورد مرا
هر چه با تو آن فرو ناید براه ‌ ‌ ‌ ‌ فرق نبود چه گدا چه پادشاه
همچو گوئی کردهٔ تو پا و سر ‌ ‌ ‌ ‌ اینچه سرگردانی ست ای بیخبر
بر کنار آ از همه خلق جهان
پیش از آن کت در ربایند از میان

سوال مرغ دیگر در صفت نامرادی دنیا

دیگری گفتش که ای نیک اعتقاد — بر نیامد یکدم از من بر مراد
جملهٔ عمرم چو در غم بوده ام — مستمندی کوی عالم بوده ام
بر دل پر خون من چندان غم ست — کز غم هر ذره در ماتم است
دائما حیران و عاجز بوده ام — کافرم گر شاد هرگز بوده ام
مانده ام زین جمله غم درد پیش من — سرسری چون راه گیرم پیش من
گر نبودے نقد چندینے غمم — زین سفر بودے دلے بس خرمم
لیک چون دل هست پر خون چون کنم — باتو گفتم حال اکنون چون کنم

جواب دادن هُدهُد اورا

گفت ای مغرور شیدا آمده — پائے تا سر غرق سودا آمده
نامرادی و مراد اینجهان — تا بجنبی بگذرد در یک زمان
هرچه آن در یک نفس مے بگذرد — عمر هم بے آن هوس مے بگذرد
چون جهان می بگذرد بگذر تو نیز — ترک او گیر و بدو منگر تو نیز

زانکه هر چیزے که او پاینده نیست
هر که دل بندد برو دل زنده نیست

حکایت آن راه بینی که هرگز شربت از دست کسی نخورده بود

راه بینی بود بس عالی نفس — هرگز او شربت نخورد از دست کس
سائلی گفت ای بحضرت نسبتت — چون بشربت نیست هرگز رغبتت
گفت مرگ استاده بینم بر زبر — تا که شربت باز گیرد زود تر
با چنین مرگ موکل بر سرم — زهر من باشد اگر شربت خورم
با موکل شربتم چون خوش بود — این نه جلابی بود کاتش بود
هرچه آنرا پایداری یکدمست — نیم جو ارزد اگرچه عالمست
از پی یک ساعته وصلی که نیست — چون نهم بنیاد بر اصلی که نیست
گر تو هستی از مرادی سرفراز — از مرادی یک نفس چندین مناز
ور شدت از نامرادی تیره حال — نامرادی چون دمی باشد منال
گر ترا رنجی رسد یا زاریی — آن ز عزتست نه از خواریی
آنچه آن بر انبیا رفت از بلا — هیچ کس ندهد نشان در کربلا
آنچه در صورت ترا رنجی نمود — در صفت بیننده را گنجی نمود
صد هزاران میرسد در هر دمت — هست از احسان او پر عالمت
می نیاری یاد از احسان او — می نه بینی اندکی رنج آن او
این کجا باشد نشان دوستی — تیره مغزی پای تا سر پوستی

حکایت میوه دادن بادشاه باغلام خودو
آن غلام آن میوه را مے خورد

بادشاہے بود نیکو شیوهٔ / چاکرے را داد روزے میوهٔ
میوهٔ او خوش ہمی خورد آن غلام / گفت خوشتر زین نخوردم من طعام
از خوشی کان چاکرش میخورد آن / بادشاہ خود آرزو مے کرد آن
گفت یک نیمہ بمن دہ اے غلام / زانکہ بس خوش میخوری تو این طعام
داد شہ را نیمہ شہ چون چشید / تلخ بود آن ابروان در ہم کشید
گفت ہرگز ای غلام این خود کہ کرد / اینچنین تلخی چنین شرین کہ خورد
آن رہی بادشاہ گفت اے شہریار / چون ز دست تحفہ دیدم صد ہزار
گر ز دستت تلخ افتد میوهٔ / باز دادن راندیم شیوهٔ
گر ز دستت ہر زمان گنجے رسد / کے بیک تلخی مرا رنجے رسد
چون شدم در زیر نعمت‌ہاے تو / کے مرا تلخی کند از دست تو
گر ترا در راہ او رنج است و بس / تو یقین میدان کہ آن گنج است و بس
کار او بس پشت در وا افتادہ است / چون کنی تو چون چنین بنہادہ است
پختگان چون سر براہ آوردہ اند / لقمۂ بے خون دل کے خوردہ اند

تاکہ بر نان و نمک بنشستہ اند　　بے جگر نان تہی نشکستہ اند

حکایت پرسیدن شخصی از صوفی کہ چون می گذرانی

صوفئ را گفت مردے نامدار　　کاے اخی چون میگذاری روزگار
گفت من در گلخنے ام ماندہ　　خشک لب تر دامنے ام ماندہ
گردہ نشکستہ ام در گلخنم　　تاکہ نشکستند آنجا گردنم
گر تو در عالم خوشی جوئی دمے　　خفتۂ یا خواب مے گوئی ہمے
گر خوشی جوئی دران کن احتیاط　　تا رسی مردانہ زان سوئے صراط
خوش دلی در کوی عالم وی نیست　　زانکہ رسم خوشدلی یک موئی نیست
نفس ہست اینجا کہ چون آتش بود　　در زمانہ کو دلے کو خوش بود
گر چہ پرکارے بگردی در جہان　　دل خوش یک نکتہ کس ندہد نشان

حکایت استدعا پیر زنے از شیخ ابو سعید مہنہ

گفت شیخ مہنہ را آن پیر زن　　خوشدلے را ہان دعائے کن بمن
می کشیدم نامرادی پیش ازین　　مے نیارم تاب اکنون بیش ازین
گر دعائے خوشدلی آموزیم　　بیشک آن دردے بود ہر روزیم
شیخ گفتش مدتے شد روزگار　　تا گرفتم من پس زانو حصار

آنچه می‌خواهی بسی بشتافتم ذرهٔ نه دیدم و نه یافتم
تا دوا ناید پدید این درد را خوشدلی کی روی باشد مرد را

حکایت سوال کردن سائلی از جنید در خوشدلی

سائلی بنشست در پیش جنید گفت ای صید خدا بی هیچ قید
خوشدلی مرد کی حاصل بود گفت آن ساعت که او بیدل بود
تا که ندهد دست وصل پادشاه پای مرد تست ناکامی راه
ذره تا گشته کی بینم صواب زانکه او را نیست تاب آفتاب
ذره گر صد بار عرق خون شود کی از آن سرگشتگی بیرون شود
ذره تا ذره بود ذره بود هر که گوید نیست او غره بود
گر بگردانند او را آن نه اوست ذره است او چشمهٔ رخشان نه اوست
هر که او از ذره برخیزد نخست اصل او هم ذره باشد درست
گر بکل گم گشت در خورشید او هم بود یک ذره تا جاوید او
ذره گر بس نیک و گر بس بد بود گرچه عمری تگ زند در خود بود
میروی ای ذره چون مست و خراب تا تو در گشتی شوی با آفتاب
صبر دارم ای چو ذره بی قرار تا تو عجز خود به بینی آشکار

حکایت خفاش و مقالات او

یک شبی خفاش گفت از هیچ باب / یک دمم چون نیست تاب آفتاب
می شوم عمری بصد بیچارگی / تا بباشم گم درو یک بارگی
چشم بسته می روم در سال و ماه / عاقبت آخر رسم آن جایگاه
تیز چشمی گفت ای مغرور مست / ره ترا تا او هزاران سال هست
بر چو تو سرگشته این ره کی رسد / مور در چه مانده بر مه کی رسد
گفت باکی نیست میخواهم پرید / تا ازین کارم چه نفس آید پدید
سالها میرفت سست و بیخبر / تا نه قوت ماندش و نه بال و پر
عاقبت جان سوخته تن در گداز / بی پر و بی بال و عاجز مانده باز
چون نمی آمد ز خورشیدش خبر / گفت از خورشید بگذشتم مگر
عاقلی گفتش که تو بس خفته ای / ره نمی بینی که گامی رفته ای
وانگهی گوئی کزو بگذاشته ام / زان چنین بی بال و بی پر گشته ام
زین سخن خفاش بس ناچیز شد / آنچه زو آن مانده بود آن نیز شد
از سر عجزی بسوی آفتاب / کرد جائی از زبان جان خطاب

گفت مرغی یافتی بس دیده ور
پاره نه دور تر بر شو دگر

مث زور

حکایت مرغ دیگر در صفت امتثال امر و فرمانبری

دیگری پرسید از وی کی رهنمائی | چون بود گر امر می آرم بجائی
من ندارم با قبول روش کار | می کنم فرمان او را انتظار
هر چه فرماید بجان فرمان کنم | گر ز فرمان سرکشم تاوان کنم

جواب دادن ہُد ہُد او را

گفت نیکو کردی ای مرغ این سوال | مرد را زین بیشتر نبود کمال
کی بری جان گر تو آنجا جان بری | جانبری تو گر بجان فرمانبری
هر کہ فرمانبرد از خذلان برست | از همه دشواری آسان برست
طاعتی در امر در یک ساعتست | بهتر از بی امر عمری طاعتست
هر کہ بی فرمان کشد سختی بسی | سگ بود در کوئی اینکس نہ کسی
سگ بسی سختی کشید وزان چہ سود | جز زیان نبود چہ بر فرمان نبود
وانکہ بر فرمان کشد سختی دمی | از ثوابش پر بر آید عالمی
کار فرمان راست در فرمان گریز | بندۂ تو در تصرف بر مخیز

حکایت شکستن ایاز جام لعل را به امر و فرمانبرداری سلطان محمود

بود جامی لعل در دست ایاس
قیمت او برتر از حد قیاس

شاه گفتا بر زمین زن پیش خویش
بر زمینش زد که شد صد پاره بیش

شور در خیل و سپاه افتاد ازو
کاینهمه کس را نگاه افتاد ازو

هر کسش میگفت ای شوریده رای
قیمت او را ندانند جز خدای

تو چنین بشکستی او را شرم دار
عز نقش بودی و افگندیش خوار

شاه ازان شورش تبسّم می نمود
خویش را فارغ بمردم می نمود

تا یکے گفت این جهان افروز جام
از چه بشکستی چنین خوار ای غلام

گفت فرمان بردن این شه مرا
برتر از ماهی بود تا مه مرا

تو بسوئے جام افگندی نگاه
من نیم جز بندۂ فرمان شاه

بندۂ آن به که بر فرمان رود
جام چه بود خود سخن از جان رود

حکایت التفات بادشاه باز ندانیان بسبب جریان امر خود

خسروے بیشد بشهر خویش باز
خلق شهر آرائے میکردند ساز

هر کسے چیز یکه آن خویش داشت   بهر آرایش همه در پیش داشت

اهل زندان را نبود از جز و کل   هیچ چیزے دیگر الا بند و غل

هم سر چنارے بریده داشتند   هم جگر هاے دریده داشتند

دست و پاے چند نیز انداختند   زین همه آرایشے بر ساختند

چون بشهر خود در آمد شهریار   دید شهر از زیب و زینت چون نگار

چون رسید آنجا که زندان بود شاه   شد ز اسب خود پیاده زود شاه

اهل زندان را چو بر خود بار داد   وعده کرد و سیم و زر بسیار داد

همنشینے بود شه را راز جوے   گفت شاها سر این با من بگوے

صد هزار آرائش افزون دیده   شهر در دیبا و اکسون دیده

زر و گوهر بر زمین مے ریختند   مشک و عنبر در هوا مے بیختند

آن همه دیدی و کردی احتراز   ننگرستی سوئے آن یک چیز باز

بر در زندان چرا بودت قرار   تا سر ببریده بینی اینت کار

نیست اینجا هیچ چیزے دلکشای   جز سر ببریده و جز دست و پای

خونیانند اینهمه ببریده دست   در بر ایشان چرا باید نشست

شاه گفت آرایش آن دیگران   هست چون بازیچه بازیگران

هر کسے در شیوه و در شان خویش   عرضه میکردند خویش و آن خویش

جمله آن قوم نادان کرده اند   کارم اینجا اهل زندان کرده اند

گر نکردی امر من این جا گذر — کے جدا بودے سر از تن تن ز سر
حکم خود اینجا روان مے یافتم — لاجرم اینجا عنان بر تافتم
آن همه در ناز خود گم بوده اند — در غرور خود فرو آسوده اند
اهل زندان اند سرگردان شده — زیر حکم و قهر من حیران شده
گاه دست و گاه سر در باخته — گاه خشک و گاه تر در باخته
منتظر بنشسته نه کار و نه بار — تا روند از جاه زندان سوئے دار
لاجرم گلشن شد این زندان مرا — گه من ایشان را و گه ایشان مرا
کار ره بنیان بفرمان رفتن ست — لاجرم شه را بزندان رفتن ست

حکایت در خواب دیدن خواجه اکاف بایزید و ترمذی را

خواجه کز تخمهٔ اکاف بود — قطب عالم بود و پاک و صاف بود
گفت شب در خواب دیدم ناگهے — بایزید و ترمذی را در رهے
هر دو داندم بر سبقت سروری — پیش ایشان هر دو کردم رهبری
بعد از آن تعبیر آن کردم تمام — گرچه کردند آن دو شیخم احترام
بود تعبیر این که در وقت سحر — بیخودم آهے بر آمد از جگر
آه من می رفت تا راهم کشاد — حلقه می زد تا که درگاهم کشاد
چون پدید آمد سر آن فتح باب — بیزبان کردند سوی من خطاب

کانهمه پیران و آن چندان مرید
خواستندند از ما برون از بایزید

بایزید از جمله مردی مرد خاست
زانکه ما را خواست هیچ از ما نخواست

گفت چون بشنیدم آن شب این خطاب
گفتم این و آن مرا نبود صواب

من ز تو چون خواهم و در د تو نه
یا ترا چون جویم و مرد تو نه

انچه فرمائی مرا آنست خواست
کار من بر وفق فرمانست راست

نه کژی نه راستی باشد مرا
من کیم تا خواستی باشد مرا

بنده را رفتن بفرمان بس بود
انچه فرمائی مرا آن بس بود

زین سخن آن هر دو شیخ محترم
سبقتم دادند بر خود لاجرم

بنده چون پیوسته بر فرمان رود
با خداوندش سخن در جان رود

بنده نبود آنکه از روئے گزاف
میزند در بندگی پیوسته لاف

بنده وقت امتحان آید پدید
امتحان کن تا نشان آید پدید

حکایت شیخ خرقانی در وقت نزع و مقالات او

در دم آخر که جان آمد به لب
شیخ خرقانی چنین گفت اے عجب

کاشکے بشگافتندے جان من
باز کردندے دل بریان من

پس بعالمیان نمودے دلم
شرح دادندے که در چه مشکلم

تا بدانندے که با دانامے راز
بت پرستی راست ناید کنج مباز

بندگی این باشد و دیگر هوس | بندگی افگندگیست ای هیچ کس
تو خدائی مے کنی نہ بندگی | کے ترا ممکن شود افگندگی
هم بیفگن خویش را هم بنده باش | بنده افگنده باش و زنده باش
چون شدی بنده بخدمت باش نیز | در ره حرمت بهمت باش نیز
گر ورآید بنده بیحرمت براه | از بساطش زود راند بادشاه
شد حرم بر مرد بے حرمت حرام | گر بحرمت باشی این نعمت تمام

حکایت خلعت بخشیدن پادشاهی بنده را

بنده را خلعتے بخشید شاه | بنده با خلعت برون آمد براه
گرد راه بر روئے او بنشسته بود | باستین خلعت آن بسترده زدد
منکرے بادشاه گفت اے بادشاه | پاک کرد از خلعت تو گرد راه
شه بر آن بے حرمتی انکار کرد | حال آن سرگشته را بردار کرد

تا بدانی آنکه بے حرمت بود
بر بساط شاه بے قیمت بود

سوال مرغ دیگر در صفت پاکبازی و بے قیدی

دیگرے گفتش که در راه خدا اے ‌‌ پاکبازی چون بود اے پاک راے
هست مشغولی دل بر من حرام ‌‌ هر چه دارم می فشانم بر دوام
هر چه در دست آیدم گم گردوم ‌‌ زانکه در دست آن چه گزدم گردوم
من ندارم خویش را در بند هیچ ‌‌ بر فشانم جمله چند از بند و پیچ
پاکبازی مے کنم در کوئے او ‌‌ بو که در پاکی به بینم روئے او

جواب دادن هدهد اورا

گفت این ره نے ره هر کس بود ‌‌ پاکبازی زاد این ره بس بود
هر که او در باختن هر چش بود پاک ‌‌ رفت در پاکی و فرد اسود پاک
دوختن بر دوز دیده بر بدوز ‌‌ هر چه داری تا سر موئے بسوز
چون بسوزی کل باه آتشین ‌‌ جمع کن خاکسترش در وے نشین
چون چنین کردی برستی از همه ‌‌ ور نه خون خور تا که رستی از همه
تا نمیری خود زیک یک چیز تو ‌‌ کے نهی گامے درین دهلیز تو
چون درین زندان بسی نتوان نشست ‌‌ خویشتن را بازکش از هر چه هست
زانکه وقت مرگ یک یک چیز تو ‌‌ کے بدارد دست از خونریز تو

دستها اول زخود کوتاه کن
بعد از آن برخیز و عزم راه کن
تا در اول پاکبازی بنودت
این سفر کردن نمازی بنودت

حکایت در بیان احوال پیر ترکستان

داده از خود پیر ترکستان خبر
گفت من دو چیز دارم دوست تر
آن یکے اسپ ست ابلق گام زن
وان دگر یک نیست جز فرزند من
گر خبر یابم ز مرگ این پسر
اسپ می بخشم بہ شکر این خبر
زانکه می بینم که هست این هر دو چیز
چون دو بت در دیده جانم عزیز
تا نسوزی و نسازی همچو شمع
دم مزن از پاکبازی پیش جمع
هر که او در پاکبازی دم زند
کار خود تا بنگرد برهم زند
پاکبازے کو بشهوت نان خورد
هم در آن ساعت قفای آن خورد

حکایت بادنجان خوردن شیخ خرقانی و سر بریدن فرزندش

شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود
روزگارے شوق بادنجانش بود
مادرش از شوق شیخ آورد شور
تا بدادش نیم بادنجان بزور

چون بخورد آن نیم باد نجان که بود سر ز فرزندش جدا کردند زود
چون در آمد شب سر آن پاکزاد مد بری بر آستان او نهاد
شیخ گفتا نه من آشفته کار گفته ام پیش شما بارے هزار
کین گدا گر هیچ باد نجان خورد تا بجنبد ضربتے بر جان خورد
هر زمانم مے بسوزد جان چنین نیست با او کار من آسان چنین
هر که او در کشید در کار خویش دم نیارد زد دمے با یار خویش
سخت کاریست اینکه مارا اوفتاد برتر از جنگ و مدارا اوفتاد
هیچ دانا را نه دانش نه قرار با همه دانش نیفتادست کار
هر زمانے میهمانے در رسد کاروان امتحانے در رسد
گر چه صد غم هست بر جان عزیز نیز مے آید چه خواهد بود نیز
هر که از کتم عدم شد آشکار سر بسر را خون بخواهد ریخت زار
صد هزاران عاشق سر تیز او جان کنند ایثار یک خونریز او
جمله جانها از آن آید بکار تا بریزد خون جانها زار زار

حکایت ذوالنون مصری و دیدن چل مرقع پوش را در راه

گفت ذوالنون میشدم در بادیه نز توکل بے عصا و زادیه
چل مرقع پوش را دیدم براه جان بداده جمله بر یک جایگاه

شورشے در عقل بیہوشم فتاد — آتشے در جان پر جوشم فتاد

گفتم آخر اینچہ کارست ایخدائے — سروران را چند اندازی ز پائے

ہاتفے گفتا کزین کار آگہیم — خود کشیم و خود دیت شان میدہیم

گفتم آخر چند خواہی کشت زار — گفت تا دارم دیت اینست کار

در خزانہ تا دیت مے ماندم — میکشم تا تعزیت مے ماندم

بکشمش وانگہ بخونش در کشم — گرد عالم سرنگونش در کشم

بعد ازان چون محو شد اجزائے او — پا و سر گم شد ز سر تا پائے او

عرضہ دارم آفتاب طلعتش — وز جمال خویش سازم خلعتش

خون او گلگونہ رویش کنم — معتکف بر خاک آن کوئش کنم

سایہ گردانمش در کوئے خویش — پس برآرم آفتاب روئے خویش

چون برآید آفتاب روئے من — کے بماند سایہ در کوئے من

سایہ چون ناچیز شد در آفتاب — جملہ شد واللہ اعلم بالصواب

ہرکہ در روئے محو شد از خود برست — زانکہ نتوان بود با او خود پرست

محو شو و ز نحو چندینے مگوئے — صرف کن جان را و چندینے مجوئے

می ندانم دولتے زین بیش من
مردہ را گو گم شود از خویشتن

اشارت بدولت سعادتی که سحرهٔ فرعون یافتند

می ندانم هیچکس در کون یافت | دولتی کان سحرهٔ فرعون یافت
آنچه دولت بود کایشان یافتند | آن زمان کان قوم ایمان یافتند
جان جدا کردند از ایشان آن نفس | هرگز این دولت نه بیند هیچ کس
یک قدم در دین نهادند آن زمان | پس دگر بیرون نهادند از جهان
کس ازین آمد شدن بهتر ندید | هیچ شاخی زان نکوتر بر ندید

سوال مرغی دیگر در بلندی همت

دیگری گفتش که ای صاحب نظر | هست همت را درین معنی اثر
گرچه هستم من بصورت بس ضعیف | در حقیقت همتی دارم شریف
گر ز طاعت نیست بسیاری مرا | هست عالی همتی باری مرا

جواب دادن هدهد اورا

گفت مقناطیس عشاق الست | همت عالیست کشف هرچه هست
هر کرا شد همت عالی پدید | هرچه جست آن چیز شد حالی پدید
هر کرا یک ذرّه همت داد دست | کرد او خورشید را زان ذرّه پست

نقطهٔ ملک جهان با همت است   پر و بال مرغ جانها همت است

حکایت خریداری کردن پیر زنی حضرت یوسفؑ را

گفت یوسف را چو می بفروختند   مصریان از شوق او می سوختند
چون خریداران بسی برخاستند   پنج ره هم سنگ مشکش خواستند
زان زنی پیری بخون آغشته بود   ریسمانی چند در هم رشته بود
درمیان جمع آمد در خروش   گفت کای دلال کنعانی فروش
زار زوئے این پسر سرگشته ام   ده کلابه ریسمانش رشته ام
این زمن بستان و با من بیع کن   دست در دست منش نه بی سخن
خنده آمد مرد را گفت ای سلیم   نیست در خورد تو این در یتیم
هست صد گنجش بها در انجمن   چه تو و چه ریسمان ای پیر زن
پیرزن گفتا که دانستم یقین   کین پسر را کس نه بفروشد باین
لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست   گوید این زن از خریداران اوست
هر دلے کو همت عالی بیافت   ملکتے بے منتها حالی بیافت
آن ز همت بود کان شاه بلند   آتشے در پادشاهی او فگند
خسروی را چون بسی خسران بدید   صد هزاران ملک صد چندان بدید
چون بپای همتش در کار شد   زین همه ملک بخس بیزار شد

چشم همت چون بود خورشید بین　　کے شود با ذره هرگز همنشین

حکایت شکایت کردن درویشی از درویشی

و جواب دادن ابراهیم ادہم اورا

آن یکی دائم زبیخویشی خویش　　ناله میکردی ز درویشی خویش
گفتش ابراهیم ادہم اے پسر　　فقر توارزان خریدستی مگر
مرد گفتش این سخن ناید بکار　　کس خرد درویشی اینک شرم دار
گفت من باری بجان بگزیده ام　　پس بملک عالمش بخریده ام
مے خرم یکدم بصد عالم هنوز　　زانکه بہ می ارزدم هر دم هنوز
چونکہ ارزان یافتم من این متاع　　بادشاهی را بہ کل کردم وداع
لاجرم من قدر می دانم تو نہ　　شکر این بر خویش می خواہم تو نہ
اہل همت جان وتن در باختند　　سالها با سوختن در ساختند
مرغ همت شان بحضرت شد قرین　　هم ز دنیا در گذشت وهم ز دین

گر تو مرد این چنین همت نۂ
دور شو کاہل دلی همت نۂ

در مقالات شیخ احمد غوری با سلطان سنجر

شیخ غوری آن به کلی گشته کل ‌ ‌ ‌ رفت با دیوانگان در زیر پل
از قضا می رفت سنجر با شکوه ‌ ‌ ‌ گفت زیر پل چه قومند این گروه
شیخ گفتش بی سر و بے پا همه ‌ ‌ ‌ از دو بیرون نیست حال ما همه
گر تو ما را دوست داری بر دوام ‌ ‌ ‌ زود از دنیا برآریمت کام
ور تو ما را دشمنی نه دوستدار ‌ ‌ ‌ زود از دینت برآریم اینت کار
دوستی و دشمنی ما به بین ‌ ‌ ‌ پائے در نه خویش را رسوا به بین
گر برین پل در آئی یک نفس ‌ ‌ ‌ وارهی زین طمطراق و زین هوس
سنجرش گفتا نیم مرد شما ‌ ‌ ‌ حب و بغضم نیست درخورد شما
نه شما را دوستم نه دشمنم ‌ ‌ ‌ رفتم اینک تا نه سوزد خرمنم
از شما هم فخر و هم عارم نیست ‌ ‌ ‌ با بد و نیک شما کارم نیست
همت آمد همچو مرغ تیز پر ‌ ‌ ‌ هر زمان در سیر خود هم تیز تر
گر به پرد جز به بینش کے بود ‌ ‌ ‌ در درون آفرینش کے بود

سیر او ز آفاق هستی برتر است
کو ز هشیاری و مستی برتر است

گریستن دیوانه و مقالات او

نیم شب دیوانهٔ خوش میگریست / گفت این عالم بگویم من که چیست

حقهٔ سر بر نهاده ما درو / مے پزیم از جهل خود سودا درو

چون سر این حقه برگیرد اجل / هر که پر دارد بپرد تا ازل

وانکه او بے پر بود در صد بلا / در میان حقه ماند مبتلا

مرغ همت را بمعنی بال ده / عقل را دل بخش و جان را حال ده

پیش ازان کاین حقه برگیرند سر / مرغ ره گردد بر آور بال و پر

یا نه بال و پر بسوزد خویش هم / تا تو باشی از همه در پیش هم

حکایت در گفتگو سائلی با خفاش

سائلی خفاش را گفت ای ضعیف / بیخبر مانده ز خورشید شریف

اے همه روزت شب تیره شده / از فروغے چشم تو خیره شده

در شب تیره بسے گردیده / رشته تا بے روشنی نادیده

گر تو با خورشید می آمیزیے / از فروغ او چنین نگریزیے

چند در سوراخها سازی وطن / در نگر در آفتاب موج زن

تا ببینی آفتاب آتشین / ذره سان با او شوی خلوت نشین

ای عجب خفاش گفت ای بیخبر / من چه خواهم کرد خورشید و قمر
آفتابی را که خواهد شد سیاه / در غروب پرتوش دارند راه
روی زرد و جامهٔ ماتم ببر / در تگ و پوی بمانده دربدر
تشنه تر از دیگران صد بار او / وز شفق آغشتهٔ خونخوار او
گر چنین خورشید ناید در نظر / گو میان چون هست خورشید دگر
تو مخسپ ای مرد شب زنده دار / تا بشب خورشید بینی آشکار
روز من ای مرد غافل هر شب است / کافتاب ینزل الله در شب است
چون پدید آید بشب آن آفتاب / خلق عالم را کند مست و خراب
آفتاب از عکس چندانی ضیا / روی در پوشد بجلباب حیا
در گریز آید ز تشویر ای عجب / روز را خوش میکند از نیم شب
لیک هر کو همچو من محرم بود / آفتابش در شب ماتم بود
چون چنین خورشید در شب حاصل است / نور کوری می بخسپی مشکل است
من نخسپم جمله شب تا بروز / گرد آن خورشید می پرّم رسوز
چون نیاید روی خورشید مجاز / ما بظلمت آشیان گیریم باز
چون بشب نقدست خورشید اله / آنچنان خورشید دیدن نیست راه
گرچه بازان همتی آری بدست / دست سلطانت بود جای نشست
هرکه صاحب همتی آمد مرد شد / همچو خورشید از بلندی فرد شد

گرچہ گوہر ہمت عالی بود | بر سر زر جایے تو خالی بود
گر بہ ہر چیزے فرود آئی براہ | کے توانی خورد جام از دست شاہ
ہر کہ با ہمت درین راہ آمدست | گر گدائی میکند شاہ آمدست

سوال مرغ دیگر در انصاف و وفا

دیگرے گفتش کہ انصاف و وفا | چون بود در حضرت آن بادشاہ
حق تعالے داد انصافم بسے | بے وفائی ہم نکردم با کسے
در کسے چون جمع آید این صفت | رتبت او چون بود در معرفت

جواب دادن ہدہد اورا

گفت انصافست سلطان نجات | ہر کہ منصف شد برست از ترہات
از تو گر انصاف آید در وجود | بہ ز عمرے در رکوع و در سجود
خود فتوت نیست در ہر دو جہان | برتر از انصاف دادن در نہان
دانکہ او انصاف ہدہد آشکار | از ریا کم خالی افتد یاد دار

نستند انصاف مردان از کسے
نیک خود میدادہ انداز خود بسے

رفتن احمد حنبل در خدمت بشر حافی

احمد حنبل امام عصر بود
شرح فضل او برون از حصر بود

چون ز فکر و علم صافی آمدی
نزد و پیش بشر حافی آمدی

گر کسے در پیش بشرش یافتی
در ملامت کردنش بشتافتی

گفتی آخر مقتدا اے عالمی
از تو دانا تر نخیزد آدمی

هر که مے گوید سخن مے نشنوی
پیش او سر پا برهنه میروی

احمد حنبل چنین گفتے که من
گوے بردم در احادیث و سنن

علم من نو به بدانم نیک نیک
او خدا را به ز من داند و لیک

اے ز بے انصافی خود بے خبر
یک زمان انصاف ده بنیان نگر

حکایت اسیر شدن باشاه هندوان در لشکر سلطان محمود

هندوان را پادشاهے بود پیر
شد مگر در لشکر محمود اسیر

چون بر محمود بر وندش سپاه
شد مسلمان عاقبت آن پادشاه

هم نشان آشنائی یافت او
هم ز دو عالم جدائی یافت او

بعد از ان در خیمه تنها نشست
دل ازو برخاست چون در سود ا نشست

روز و شب در گریه و در سوز بود
روز از شب شب بتر از روز بود

چون بسے شد نالہائے زار او — شد خبر محمود را از کار او
خواند محمودش بہ پیش خویش در — گفت صد ملکت دہم زان بیشتر
تو شہی نوحہ مکن بر خویش ازین — گریہ و زاری مکن تو بیش ازین
خسرو ہندوش گفت ای بادشاہ — من نمی گیریم ز بہر ملک و جاہ
زان ہمی گریم کہ فردا ذوالجلال — در قیامت گر کند از من سوال
گوید اے بد عہد مرد بے وفا — کاشتہ با چون منی تخم جفا
تا نیامد پیش تو محمود باز — با جہانے پر سوار سرفراز
تو نکردی یاد من این چون بود — بارے از خط وفا بیرون بود
گر دمے بایست کردن لشکرے — بہر تو تو خود ز بہر دیگرے
بے سپاہی یاد نامد از منت — دوستت خوانم بگو یا دشمنت
تا بکے از من وفا از تو جفا — در وفاداری چنین نبود روا
گر رسد از حق تعالی این خطاب — چون دہم این بیوفائی را جواب
چون کشم آن خجلت و تشویر را — گریہ زانست ایجوان این پیر را
حرف انصاف و وفاداری شنو — درس دیوان نکوکاری شنو
گر وفاداری تو عزم راہ کن — ورنہ بنشین دست ازین کوتاہ کن

ہر چہ بیرون شد نہ فہرست وفا
نیست در باب جوانمردی روا

حکایت عتاب کردن حق تعالیٰ با غازی بی وفا بسبب کافر وفادار

غازیٔ از کافری بس سرفراز — خواست مهلت تاکه بگذارد نماز
چون بشد غازی نماز خویش کرد — باز آمد جنگ هردم بیش کرد
بود کافر را نمازی زان خویش — مهل خواست او نیز بیرون شد زپیش
گوشهٔ بگزید کافر پاک تر — پس نهاد او پیش بت بر خاک سر
غازیش چون دید سر بر خاک راه — گفت نصرت یافتم این جایگاه
خواست تا تیغی زند بروی نهان — هاتفش آواز داد از آسمان
کای همه بدعهدی از سرتا بپای — خوش وفا و عهد می آری بجای
او نزد تیغت چو اول داد مهل — تو اگر تیغش زنی جهل ست جهل
ای ز اوفوا بالعهد بر ناخوانده — گشته کژ بر عهد خود ناماندهٔ
چون نکوئی کرد کافر پیش ازین — ناجوانمردی مکن تو بیش ازین
او نکوئی کرد و تو بد می کنی — با کسی آن کن که با خود می کنی
بود از کافر وفا و ایمنی — کن وفاداری اگر تو مومنی
ای مسلمان نامسلم آمدی — در وفا از کافری کم آمدی

رفت غازی زین سخن از جای خویش
در عرق گم بود سر تا پای خویش

کافرش چون دید گریان ماندهٔ
تیغش اندر دست حیران ماندهٔ

گفت گریان از چه بر گفت راست
کاین زمان کردند از ما بازخواست

بی وفا گفتند از بهر توام
اینچنین گریان من از قهر توام

چون شنود این قصه کافر آشکار
نعرهٔ برزد از آن بگریست زار

گفت جباری که با محبوب خویش
از برای دشمن معتوب خویش

از وفاداری کند چندین عتاب
چون کنم من بیوفائی بیحساب

عرضه کن اسلام تا دین آورم
شرک سوزم شرع آئین آورم

ای دریغا بر دلم بندی چنین
بیخبر من از خداوندی چنین

بسکه با مطلوب خود ای بیطلب
بیوفائی کردهٔ تو بی ادب

بسکه صبرم هست تا طاس فلک
جمله در رویت بگوید یک بیک

حکایت آمدن برادران حضرت یوسفؑ در مصر در سال قحط

ده برادر قحط شان کرده نفور
پیش یوسفؑ آمدند از راه دور

از سر بیچارگی گفتند حال
چارهٔ میخواستند از تنگ سال

روی یوسف بود در برقع نهان
پیش یوسف بود طاسی آن زمان

دست زد بر طاس یوسفؑ آشکار
طاسش اندر ناله آمد زار زار

گفت حالی یوسفؑ حکمت شناس ہیچ می دانید این آواز طاس
پیش یوسف از سر عجز زبان دہ برادر برکشادند آن زبان
جملہ گفتند اے عزیز حق شناس کس چہ داند تا چہ بانگ آید ز طاس
یوسف آنگہ گفت من دانم درست کو چہ می گوید شما ہستید سست
گفت میگوید شمارا پیش ازین یک برادر بود حسنش بیش ازین
نام یوسف داشت کہ بود از شما در نکوئی گوئے بر بود از شما
دست زد بر طاس از سر باز در گفت میگوید بدین آواز در
جملہ افگندید یوسف را بچاہ پس بیاوردید گرگے بے گناہ
پیرہن در خون کشیدید از فنون تا دل یعقوبؑ ازان شد غرق خون
دست زد بر طاس یک بار دگر طاس را آورد در کار دگر
گفت می گوید پدر را سوختند یوسف مہ روئے را بفروختند
با برادر کے کنند این کافران شرم تان باد از خدائے حاضران
زان سخن آن قوم حیران آمدہ آب گشتہ از پئے نان آمدہ
گرچہ یوسفؑ را چنان بفروختند بر خود آن ساعت جہان بفروختند
چون بچاہ افگندنش کردند ساز جملہ در چاہ بلا ماندند باز
کور چشمی باشد آن کین قصہ او بشنود زین بر نگیرد حصہ او
تو مکن چندین درین قصہ نظر قصۂ تست اینہمہ اے بیخبر

آنچه تو از بے وفائی کردهٔ | نہ به نور آشنائی کردهٔ
گر کسے عمرے زند بر طاس دست | کار ناشایست تو زین بیش ہست
باش تا از خواب بیدارت کنند | در نہاد خود گرفتارت کنند
باش تا فردا جفا ہائے ترا | کافری ہا و خطا ہائے ترا
پیش رویت عرضه دارند آن ہمه | یک بیک بر تو شمارند آن ہمه
چون بسے آواز طاس آید بگوش | می ندانم تا بماند عقل و ہوش
اے چو مور لنگ در کار آمده | در بن طاسے گرفتار آمده
چند گردی گرد طاس سرنگون | در نگر کین ست طشتے غرق خون
گر میان طاس مانی مبتلا | ہر دمم آواز دگر آید ترا
پر بر آور در گذر اے حق شناس | ور نه رسوا گردی از آواز طاس

سوال مرغ دیگر در گستاخی در حضرت حق

دیگرے پرسید از و کے پیشوا | ہست گستاخی در آنحضرت روا
گر کسے گستاخی آرد عظیم | بعد از ان از پئے در آید ہیچ بیم

چون بود گستاخی آنجا باز گوے
دُرّ معنی بر فشان و راز گوے

جواب دادن هُدهُد او را

گفت هر کس را که اهلیت بود | محرم راز الوهیت بود
گر کند گستاخی او را روا است | زانکه دایم راز دار پادشاست
لیک مرد راز دان و راز دار | کے کند گستاخی گستاخ دار
چون ز حب باشد ادب حرمت بجاست | یکنفس گستاخی از دے کے رواست
مرد اشتربان که باشد بر کنار | کے تواند بود شه را راز دار
گر کند گستاخی چون اهل راز | ماند از ایمان و از جان نیز باز
کے تواند داشت رندی در سپاه | زهرۂ گستاخی در پیش شاه
گر براه آید وشاق اعجمی | هست گستاخی او از خرمی
جمله رب داند نه رب داند نه رُب | گر کند گستاخی از فرط حب
او چو دیوانه بود از شور عشق | میرود بر روے آب از زور عشق
خوش بود گستاخی او خوش بود | زانکه آن دیوانه چون آتش بود
در ره آتش سلامت کے بود | مرد مجنون را ملامت کے بود

چون ترا دیوانگی آید پدید
هر چه تو گوئی ز تو بتوان شنید

دیدن دیوانه غلامان عمید را در خراسان

در خراسان بود دولت برمزید
زانکه پیدا شد خراسان را عمید

صد غلامش بود ترک ماهروی
سرو قامت سیم ساعد مشک موی

هر یکی در گوش درّی شب فروز
شب شده از عکس آن در همچو روز

با کلاه شعشعه با طوق زر
سر بسر سیمین بر و زرین کمر

با کمرهای مرصّع درمیان
هر یکی را نقره خنگی زیر ران

هر که دیدی روی آن یک لشکری
دل بدادی حالی او جان بر سری

از قضا دیوانهٔ بس گرسنه
ژندهٔ پوشیده پائی برهنه

دید آن خیل غلامان را ز دور
گفت آخر کیستند این خیل حور

خواجهٔ شهری جوابش داد راست
کین غلامان عمید شهر ماست

چون شنید این قصه آن دیوانه زود
اوفتاد اندر سر دیوانه دود

گفت ای دارندهٔ عرش مجید
بنده پروردن بیاموز از عمید

گر ازین دیوانهٔ گستاخ باش
برگ داری لاجرم این شاخ باش

ور نداری برگ این شاخ بلند
پس مکن گستاخی و بر خود مخند

خوش بود گستاخی دیوانگان
خوش همی سوزند چون پروانگان

هیچ نتوانند دید آن قوم راه
چه بد و چه نیک جز آن جایگاه

در گستاخی آن دیوانهٔ تن برهنه

گفت آن دیوانهٔ تن برهنه — درمیان راه می شد گرسنه
بود سرمائی و بارانی شگرف — تر شد آن دیوانه از باران و برف
نه نهفتے بودش و نه خانهٔ — عاقبت مے رفت تا ویرانهٔ
چون نهاد از راه در ویرانه گام — بر سرش آمد همی خشتے ز بام
سر شکستش خون روان شد همچو جوی — مرد سوے آسمان بر کرد روے
گفت تا کے کوس سلطانی زدن — زین نکوتر خشت نتوانی زدن

حکایت مردے که خرے بعاریت گرفته بود و گرگ او را درید و میر کاریز

بود در کاریز بے سرمایهٔ — عاریت بستد خر از همسایهٔ
رفت سوے آسیا و خوش بخفت — چون بخفت آن مرد حالی خر برفت
گرگ آن خر را بدرید و بخورد — روز دیگر بود تاوان خواست مرد
هر دو تن می آمدند از راه دوان — تا بنزد میر کاریز آن زمان
قصهٔ پیش میر بر گفتند راست — زد بپرسیدند کین تاوان کراست

میر گفتا هر که گرگ یک تنه — سر دهد در دشت و صحرا گرسنه
بیشک آن تاوان برو باشد درست — هر دو را تاوان ازو بایست جست
یارب این تاوان چه نیکو می کنند — هیچ تاوان نیست هر چه او میکند
بر زنان مصر چون حالت بگشت — زانکه مخلوقی بدینسان بر گذشت
چه عجب باشد که بر دیوانهٔ — حالتی آید ز دولت خانهٔ
تا دران حالت شود بیخویش او — ننگرد هیچ از پس و از پیش او
جمله زو گوید بد و گوید همه — جمله زو جوید بد و جوید همه

حکایت قحطی که در مصر بهم رسیده بود و مقال دیوانه

خاست اندر مصر قحطی ناگهان — خلق می مردند و میگفتند نان
جمله ره خلق بر هم مرده بود — نیم زنده نیم مرده خورده بود
از قضا دیوانهٔ چون آن بدید — خلق می مردند نان نامد پدید
گفت ای دارندهٔ دنیا و دین — چون نداری رزق کمتر آفرین
هر که او گستاخ این درگه شود — عذر خواهد باز چون آگه شود

گر کژی گوید بدین درگه رواست
عذر آن دارد بشیرینی بخواست

حکایت دیوانه که کودکانش سنگ می زدند

بود آن دیوانه خون از دل چکان — زانکه سنگ انداختند آن کودکان
رفت آخر تا بر کنج گلخنے — بود اندر کنج گلخن روزنے
شد از آن روزن تگرگے آشکار — بر سر دیوانه آمد در نثار
چون تگرگ از سنگ نشناخت باز — کرد بیهوده زبان خود دراز
داد دیوانه بسے دشنام زشت — کز چه اندازید بر من سنگ و خشت
تیره بود آن خانه افتادش گمان — کین مگر هم کودکان اند این زمان
تا که از جائے درے بکشاد باد — روشنی در خانهٔ گلخن فتاد
باز دانست او تگرگ آنجا ز سنگ — دل شدش از دادن دشنام تنگ
گفت یارب تیره بود این گلخنم — سهو کردم هرچه گفتم آن منم
چون زند دیوانهٔ زین شیوه لاف — تو مکن از سرگشتی با او مصاف
آنکه آنجا هست لا یعقل بود — بیقرار و بیکس و بیدل بود
مے گذارد عمر در ناکامئ — هر زمانش تازه بے آرامئ
تو زبان از شیوهٔ او دور دار — عاشق دیوانه را معذور دار
چون ترا دیوانگی ناید پدید — هرچه گوئی از تو بتواند شنید
گر نظر در سر بے نوران کنی — جمله را بیشک ز معذوران کنی

حکایت واسطی در بیان گور جهودان

واسطی میرفت سرگردان شده ‌‌ ‌ در تحیر بی سر و سامان شده
چشم بر گور جهودانش فتاد ‌‌ ‌ پس نظر آنجا به ایشانش فتاد
این جهودان گفت معذورند نیک ‌‌ ‌ با کسی این راز نتوان گفت لیک
این سخن از وی کسی قاضی شنید ‌‌ ‌ خشمگین او را بر قاضی کشید
حرف او چون درخور قاضی نبود ‌‌ ‌ کرد انکار او بدین راضی نبود
واسطی گفتش که این قوم تباه ‌‌ ‌ گر نیند از حکم تو معذور راه
لیک از حکم خدای آسمان ‌‌ ‌ جمله معذوران راهند این زمان

سوال مرغ دیگر در لاف عشق حق زدن

دیگری گفتش که تا من زنده ام ‌‌ ‌ عشق او را لائق و زیبنده ام
از همه ببریده ام بنشسته من ‌‌ ‌ لاف عشقش می زنم پیوسته من
چون همه خلق جهان را دیده ام ‌‌ ‌ در که پیوند که بس ببریده ام
کار من سودای عشق او بس است ‌‌ ‌ وین چنین سودا نه کار هر کس است
کار آورد دم بجان در عشق یار ‌‌ ‌ گوییا جانم نمی آید بکار
وقت آن آمد که خط بر جان کشم ‌‌ ‌ جام می بر طلعت جانان کشم

برجمالش چشم جان روشن کنم　　　با وصالش دست در گردن کنم

جواب دادن ہُدہُد اورا

گفت نتوان شد بدعوی و بلاف　　　همنشین سیمرغ را در کوه قاف
لاف عشق او مزن در هر نفس　　　کو نگنجد در جوال هیچ کس
گر نسیم دولتے آید فراز　　　پرده اندازد زروے کارباز
پس ترا خوش در کشد در راه خویش　　　فرو بنشاند بخلوت گاه خویش
گر بود این جایگه دعوے ترا　　　مغز آن دعوی بود معنے ترا
دوستداری تو آزارے بود　　　دوستی او ترا کارے بود

خواب دیدن مریدی بایزید را و سوال کردن او

چون برفت از دار دنیا بایزید　　　دید در خوابش مگر آن شب مرید
پس سوالش کرد کای شائسته پیر　　　چون گذر کردی به منکر و نکیر
گفت چون کردند آن دو نامدار　　　از من مسکین سوال از کردگار
گفتم ایشانرا که نبود این سوال　　　نے شمارا نے مرا هرگز کمال
زانکه گر گویم خدایم اوست بس　　　اینچنین گفتن بود از من هوس
لیک اگر زینجا بسوی ذوالجلال　　　باز گردید واز و پرسید حلال

گر مرا او بنده خواند اینت کار — بنده باشم من خدا را نامدار
ور مرا از بندگان نشمارد او — بستهٔ بند خودم بگذارد او
با کسی آسان چو پیوندش نبود — من اگر خوانم خداوش چه سود
چون نباشم بندهٔ بندی او — چون زنم لاف خداوندی او
در خداوندیش سر افگنده ام — لیکن او باید که خواند بنده ام
گر ز سوی او در آید عاشقی — تو به عشق او بغایت لایقی
لیک عشقی کان ز سوی تو بود — وانکه او درخور دروی تو بود
او اگر با تو در آید از خوشی — تو توانی شد ز شادی آتشی
کار آن دارد نه این ای بی خبر — کی از او یابد خبر هر بی خبر

حکایت درویش شوریده

بود درویشی ز فرط عشق زار — وز محبت همچو آتش بی قرار
هم ز تف عشق جانش سوخته — هم ز سوز جان زبانش سوخته
آتش از جان درویش افتاده بود — مشکلی بس مشکلش افتاده بود
در میان راه می شد بیقرار — می گریست و این سخن میگفت زار
جان و دل را آتش رشکم بسوخت — چند گریم چون همه اشکم بسوخت
هاتفی گفتش مزن زین بیش لاف — از چه با او در فگندی از گزاف

گفت من کے در فگندم با یکے — او درافگندست با من بیشکے
چون منی را کے بود آن مغز و پوست — تا چو اوئی را توان داشت دوست
من چه کردم هر چه کرد او کرد و بس — دل چو خون شد خون دل او خورد و بس
او چو با تو در فگند و داد بار — تو مکن از خویش در سر زینهار
تو که باشی تا که در کار عظیم — یک نفس بیرون کنی پا از گلیم
با تو گر او عشق بازد اے غلام — عشق او با صنع خود بازد مدام
تو نه بر هیچ و نه بر هیچ کار — محو گردد صنع با صانع گدار
گر پدید آری تو خود را در میان — هم از ایمانت بر آئی هم ز جان

مهمان شدن سلطان محمود نزد گلخن تابے

یک شبے محمود دل پر تاب شد — میهمان رند گلخن تاب شد
رند بر خاکسترش بنشاند خوش — ره در گلخن همی افشاند خوش
خشک نانی پیش او آورد زود — دست بیرون کرد شاه و خورد زود
گفت اگر این گلخنی امشب ز من — عذر خواهد من سرش برم ز تن
عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه — گلخنی گفتش که دیدی جایگاه
خفت و خوردم دیدی و ایوان من — آمدی ناخوانده تو مهمان من
گر دگر بار افتدت برخیز زود — پس قدم در راه نه سر تیز زود

در سر ما نبودت می باش خوش   گلخنے گو ریزهٔ می پاش خوش
من نه پیش از تو نه کمتر آیمت   من کیم تا در برابر آیمت
خوش شد از گفتار او شاه جهان   هفت بار دیگرش شد میهمان
روز آخر گلخنے را گفت شاه   آخر از شاه جهان چیزے بخواه
گفت اگر حاجت بخواهد این گدا   شاهش آن حاجت نگرداند روا
شاه گفتش حاجتت با من بگوے   خسروی کن ترک این گلخن بگوے
گفت حاجتمند آنم من که شاه   همچنین مهمانم آید گاه گاه
خسروی من لقائے تو بس است   تاج فرقم خاکپائے تو بس است
شهریار از دست تو بسیار هست   هیچ گلخن تاب را این کار هست
با تو در گلخن نشسته گلخنے   به که بے تو شاهی اندر گلشنے
چون ازین گلخن بر آمد دولتم   کافری باشد ازینجا رحلتم
با تو اینجا گر وصالی مے نهم   آن به ملک هر دو عالم کے دهم
بس بود این گلخنم روشن ز تو   چیست به از تو که خواهم من ز تو
مرگ جان باد این دل پر هیچ را   گر گزینم بر تو هرگز هیچ را
من نه شاهی خواهم و نه خسروی   آنچه میخواهم من از تو آن توئی
شه تو بس باشی مکن شاهے مرا   میهمان می آئی گه گاهے مرا
گر بسوزی همچو خاکستر مرا   در نیاید جز تو کس دیگر مرا

من ترا خواہم ترا خواہم ترا ‏ ‏ ہم تو جانم را دہم جانم ترا
من ترا دانم نہ دین نہ کافری ‏ ‏ بگذرم زین من اگر تو بگذری
حاجت من در ہمہ عالم توئی ‏ ‏ این جہانم وان جہانم ہم توئی
عشق او باید ترا کار این بود ‏ ‏ آن تو او را غم و بار این بود
گر ترا عشق ست از وی خواہ نیز ‏ ‏ دست ازین دامن مکن کوتاہ نیز
عشق کہنہ عشق نو خواہد دگر ‏ ‏ گنجہا نغدش دو جو خواہد دگر
دل بگیرد زان خویشش بیشکے ‏ ‏ بحر دارد قطرہ خواہد از یکے

حکایت آن سقائے کہ آب در دست داشت واز سقائے دیگر آب می خواست

می شد آن سقا مگر آبے بکف ‏ ‏ دید سقائے دگر از پیش صف
حالی این یک آب در کف آن زمان ‏ ‏ پیش آن یک رفت و آبے خواست ازان
مرد گفتش اے ز معنی بے خبر ‏ ‏ چون تو ہم این آب داری خوش زہ خور
گفت ہین آبے دہ اے بخرد مرا ‏ ‏ زانکہ دل بگرفت زآب خود مرا
بود آدم را دلے از کہنہ سیر ‏ ‏ از برائے او بگندم شد دلیر
کہنہ ہا جملہ بیک گندم فروخت ‏ ‏ ہرچہ بودش جملہ در گندم بسوخت

عور شد درد ے ز دل سر بر زدش
عشق آمد حلقهٔ بر در زدش
در فروغ عشق چون ناچیز شد
کهنه و نو رفت و او هم نیز شد
چون نماندش هیچ با هیچے بساخت
هر چه دستش داد در هیچے بباخت
دل ز خود بگرفتن و مردن بسے
نیست کار ما و کار هر کسے

سوال مرغی دیگر در صفت پندار کمال و خود بینی

دیگرے گفتش که پندارم که من
کرده ام حاصل کمال خویشتن
هم کمال خویش حاصل کرده ام
هم ریاضت هائے مشکل کرده ام
چون هم اینجا کار من حاصل بود
رفتنم زین جایگه مشکل بود
دیدهٔ کس را که بر خیزد ز گنج
سیر دد در کوه و در صحرا برنج

جواب دادن هدهد او را

گفت اے ابلیس طبع پر غرور
در منی گم وز مراد خود نفور
در خیال خویش مغرور آمده
وز قضائے معرفت دور آمده
نفس بر جان تو دستے یافته
دیو در مغزت نشستے یافته
تو به پندارے گرفتار آمده
پائے تا سر عین پندار آمده
گر ترا نورلیست ور ده نار تست
ور ترا ذوقیست آن پندار تست

وجود فقر تو خیالی بیش نیست — هرچه میگوئی محالی بیش نیست
غرهٔ این روشنی ره مباش — نفس تو باتست جز آگه مباش
باچنین خصمی ز بلی تیغی بدست — کی تواند هیچکس ایمن نشست
گر ترا نوری ز نفس آمد پدید — زخم کژدم را اگر نفس آمد پدید
تو بدان نور نجس غرّه مباش — چون نه خورشید جز ذره مباش
نی ز تاریکی ره نومید شو — نی ز نورش همبر خورشید شو
تا تو در پندار خویشی ای عزیز — خواندن و راندن نیز نزدیک پشیز
چون برون آئی ز پندار وجود — بر تو گردد دور پرکار وجود
در ترا پندار هستی هست هیچ — نبودت جز نیستی در دست هیچ
ذرّه گر طعم هستی باشدت — کافری و بت پرستی باشدت
گر پدید آئی به هستی یک نفس — تیر باران آیدت از پیش و پس
تا تو هستی رنج جان را تن بنه — صد قفا را هر زمان گردن بنه

گر تو خود آئی به هستی آشکار
صد قفات از پی درآرد روزگار

حکایت شیخ ابوبکر نیشاپوری در راه

شیخ ابوبکر نیشاپوری براه   با مریدان شد برون از خانقاه
شیخ بر خر بود با اصحابنا   کرد خر ناگہ مگر بادے رہا
شیخ را زان باد شد حالت پدید   نعرہ می زد جامہ بر تن مے درید
ہم مریدان ہم کسے کان دید ازو   ہیچکس فی الجملہ نپسندید ازو
بعد ازان کرد آن یکی از وے سوال   کاخر اینجا از چہ کردی شیخ حال
گفت چند اینکہ میکردم نگاہ   بود از اصحاب من بگرفتہ راہ
بود ہم از پیش و ہم از پس مرید   گفتمے الحق کم نیم از بایزید
ہمچنین کامروز خوش آراستہ   با مریدانے ز جان برخاستہ
بیشکے فردا خوشی در عز و ناز   در روم و در دشت محشر سرفراز
گفت چون این فکر کردم از قضا   کرد خر این جایگہ بادے رہا
یعنی آن کو میزند زین شیوہ لاف   جز جوابش میدہد چند از گزاف
زین سبب چون آتشم در جان فتاد   جائے حالم بود حالم زان فتاد
تا تو در عجب و غرورے ماندۂ   از حقیقت دور دورے ماندۂ
عجب بر ہم زن غرورت را بسوز   جانسر از نفسے حضورت را بسوز
اے بگشتہ ہر دم از لونے دگر   در بن ہر موے فرعونے دگر

تا ز تو یک ذرّہ باقی ماندہ ست | صد نشان اندر نفاقی ماندہ ست
از منے گر ایمنے باشد ترا | با دو عالم دشمنی باشد ترا
گر تو روزے در فنائے من شوی | گر ہمہ شب در شبے روشن شوی
من مگو اے از منی در صد بلا | تا بہ ابلیسے نگردی مبتلا

حکایت رمز خواستن موسیٰ از ابلیس

حق تعالیٰ گفت با موسیٰ براز | کاخر از ابلیس رمزے جوے باز
چون پدید ابلیس را موسیٰ براہ | گشت از ابلیس موسیٰ رمز خواہ
گفت دائم یاد دار این یک سخن | من مگو تا تو نگردی ہمچو من
گر بموئے زندگی باشد ترا | کافری نہ بندگی باشد ترا
راہ را انجام در ناکامی ست | نام نیک مرد در بدنامی ست
زانکہ گر باشد درین رہ کامران | صد منی سر بر زند در یک زمان

حکایت در گفتار پاکدینی کہ ملنبدی را تارکی بہتر است

پاکدینے گفت آن نیکوتر است | ملنبدی را کو بتاریکی در است
تا بکلی گم شود در بحر جود | پس نماند ہیچ رشدش از وجود
زانکہ گر چیزے برو ظاہر شود | غرّہ گردد وان زمان کافر شود

آنچه در تست از حسد وز خشم تو — چشم مردان بیند آن نه چشم تو

هست تو در گلخنے پر اژدها — تو ز غفلت کرده ایشان را رها

روز و شب در پرورش شان بودهٔ — فتنهٔ خواب و خورش شان بودهٔ

اصل تو از خاک واز خون شد تمام — وین عجب هر دو ز بیقدری حرام

چونکه خون نزدیک تر آمد به تو — هم نجس هم مفتقر آمد به تو

هرچه در بعد دلست از قرب حس — هم حرام افتد بلاشک هم نجس

گر پلیدی در درون مے بینی — اینچنین فارغ چرا بنشینی

حکایت دیدن شخصی سگے را و دامن بر پچیدن

در بر شیخے سگے می شد پلید — شیخ ازان سگ هیچ دامن بر پچید

سائلے گفت اے بزرگ پاکباز — چون نکردی آخر از سگ احتراز

گفت این سگ ظاهری دارد پلید — هست آن در باطن من ناپدید

آنچه او را هست در ظاهر عیان — این گدا را هست در باطن نهان

چون درون من چو بیرون سگ است — چون گریزم زد که با من هم تگ است

ور پلیدی در درونت اندکیست — صد نجس بینی که آن قالب یکیست

گرچه اندک چیزت آمد سد راه

چه بکوهے باز مانی چه بکاه

حکایت عابدی که در عهد کلیم اللہ مشغول ریش خود می بود

عابدے بود ست در وقت کلیم
در عبادت بود روز و شب مقیم

ذرّہ ذوق کشائش مے نیافت
ز آفتاب سینہ تابش مے نیافت

داشت ریشے بس نکو آن پیر مرد
گاہ گاہے ریش خود را شانہ کرد

مرد عابد دید موسےٰ راز دور
پیش او شد کای سپہسالار طور

از برائے حق کہ از حق کن سوال
تا چرا نہ ذوق دارم من نہ حال

چون کلیم القصہ شد بر کوہ طور
باز پرسید این سخن حق گفت دور

کو ز درد وصل ما در ریش ماند
دائما مشغول ریش خویش ماند

موسیٰ آمد قصہ بر گفتش کہ چیست
ریش خود می کند مردے می گریست

جبرئیل آمد سوئے موسیٰ دوان
گفت ہم مشغول ریشیت این زمان

ریش اگر آراست در تشویش بود
در ہمی برکند ہم در ریش بود

یک نفس بے او برآوردن خطاست
چہ بکش زو باز مانی چہ براست

اے ز ریش خود برون نا آمدہ
غرق این دریائے خون نا آمدہ

چون ز ریش خود بپردازی نخست
عزم تو گردد درین دریا درست

ور تو با این ریش در دریا شوی
ہم ز ریش خویش نا پروا شوی

حکایت آن مرد ریش بزرگ که در آب دریا غرق شد

داشت ریشی بس بزرگ آن ابلهی — غرق شد در آب دریا ناگهی
دیدش از خشکی مگر مرد سره — گفت از سر بر فکن این توبره
گفت نیست این توبره ریش منست — هست این ریشی که تشویش منست
مرد گفتا اینت ریش و اینت کار — تن فرو ده اینت خواهد کشت زار
ای چو بز از ریش خود شرمیت نه — برگرفته ریش و آزرمیت نه
تا ترا نفسی و شیطانی بود — در تو فرعونی و هامانی بود
پشم در کش همچو موسی کون را — ریش گیر آنگاه این فرعون را
ریش این فرعون گیر و سخت دار — جنگ ریشا ریش کن مردانه وار
پای در نه ترک ریش خویش گیر — تا کیت زین ریش ره در پیش گیر
گرچه از ریشت بجز تشویش نیست — یک دمی پروای ریش خویش نیست
در ره دین آن بود فرزانه — کو ندارد در رو ریش خود را شانه
خویش را از ریش خود آگه کنید — ریش را دستار خوان ره کنید
نه بجز خوناب آبی یابد او — نه بجز از دل کبابی یابد او

گر بود گازر نه بیند آفتاب
ور بود دهقان نیابد میغ آب

حکایت آن صوفی کہ چون جامہ شستی ابر عالم را سیاہ کردی

صوفی چون جامہ شستے گاہ گاہ / میغ کردی جملہ عالم سیاہ
جامہ چون پر شوخ شد یکبارگی / گر چہ بود از میغ صد آوارگی
از پے اشنان سوئے بقال شد / میغ پیدا آمد و آن حال شد
مرد گفت ای میغ چون گشتی پدید / زو کہ می ریزم ہمی باید خرید
من از و میویز پنہان مے خرم / تو چہ می آئی نہ اشنان میخرم
از تو چند اشنان فرو ریزم بخاک / دست با صابون نشستم از تو پاک
گر بر آرمی یک نفس از خوشدلی / ہر زمانت بیش آید غافلی

سوال مرغی دیگر کہ بچہ شاد باید بود در سفر

دیگرے گفتش بگو اے نامور / تا بچہ دل شاد باشم در سفر
گر بگوئی کم شود آشفتنم / اندکے رشدی بود در رفتنم
رشد باید مرد را در راہ دور / تا نگیرد اندر رہ تفتوے نفور
چون ندارم من قبول رشد غیب / خلق را رو می کنم از خود بہ عیب

جواب دادن هدهد اورا

گفت تا هستی بدو دل شاد باش   وز همه گوینده گان آزاد باش
چون بدو جانت تواند بود شاد   جان پر غم را بده وکن زود شاد
ور دو عالم شادی عالم بدوست   زندگی گنبد گردون ازوست
پس تو اندر شادی او زنده باش   چون فلک در شوق او گردنده باش
چیست زو بهتر بگو ای هیچکس   تا بدو دل شاد باشی یک نفس

حکایت مجنون کوهساری وحالت او

بود مجنونی عجب در کوهسار   با پلنگان روز و شب کرده قرار
گاه گاهی حالتش پیدا شدی   گم شدی در خود کسی کان جا شدی
بست روز آن حالتش بر داشتی   حالت او حال دیگر داشتی
بست روز از صبحدم تا وقت شام   رقص میکردی و میگفتی مدام
هر دو تنها ایم هیچ اندوه نی   ای همه شادی و هیچ اندوه نی
کی بمیرد هر کرا با اوست دل   دل بدو ده دوست دارد دوست دل

گر به شوق او دلت شد مبتلا
مرگ هرگز کی بود بر تو روا

حکایت آن عاشقی که در وقت مردن می گریست

عاشقے در وقت مردن میگریست　　زو بپرسیدند کین گریه زچیست
گفت میگریم چو ابر نوبهار　　زانکه ایندم مے بباید مرد زار
شایدم گر نوحه درگیرم کنون　　چون دلم با اوست چون میرم کنون
همدمے گفتنش چو دل با او بود　　گر بمیری مردنت نیکو بود
مرد گفتنا هرکرا دل با خداست　　کے بمیرد مرگ بروئے کے رواست
دل چو با او در وصال آمد همے　　مردن من پس محال آمد همے
گر بدین سر شاد گردی یک زمان　　جائے آن نبود که گنجی در جهان
هرکه از هستی او دلشاد گشت　　محو از هستی شد و آزاد گشت
شادی جاوید کن با دوست تو　　تا نگنجی همچو گل در پوست تو

حکایت آن عزیزے که گفت هفتاد سال است از ناشادی حال

آن عزیزی می گفت شد هفتاد سال　　ناز شادی میکنم وز ناز حال
خاطرے دارم چو موے پر گداز　　عذر میخواهم چه شد تن در گداز

کاینچنین زیبا خدا او ندیم هست — با خداوندیش پیوندیم هست

چون تو مشغولی بجویائی عیب — کے کنی شادی بنزهیائی غیب

عیب جویا تو بچشم عیب بین — کے توانی بود هرگز غیب بین

اولاً از عیب خود آزاد شو — پس بعشق غیب مطلق شاد شو

موے بشکافی بعیب دیگران — چون بعیب خود رسی کوری ازآن

گر بعیب خویشتن مشغولئے — گرچه بس معیوبی مقبولئے

حکایت آن مستی که در جوالش کرده بودند

بود مردے مست لا یعقل خراب — آب کارش برده کلّی کار آب

درد و صاف از سبو هردم خورده بود — از خرابی پا و سر گم کرده بود

هوشیارے اگر فت از وے ملال — پس نشاند آن مست را اندر جوال

برگرفتش تا برد بر جائے خویش — آمدش مستے دگر در راه پیش

مست دیگر هر زمان با هر کسے — می شد و می گردید مستی بسے

مست اوّل آنکه بود اندر جوال — چون بدید این مست را بس تیره حال

گفت ای مدبر درو کم بالیست خورد — تا چو من میرفتی آزاد و فرد

آن او می دید و آن خویش نه — هست حال ما همه زین پیش نه

عیب بینی زانکه تو عاشق نه — لاجرم این شیوه را لائق نه

گر ز عشق اندک خبر می دیدۂ — عیب ہا جملہ ہنر مے دیدۂ

حکایت آن مرد کہ پنج سال بر زنے عاشق بود

بود مردے شیر دل خصم افگنے — گشت سال پنج عاشق بر زنے
داشت بر چشم آن زن ہمچون نگار — یکسر ناخن سپیدی آشکار
زان سپیدی مرد بودے بیخبر — گرچہ بسیاری برافگندے نظر
مرد عاشق چون بود در عشق زار — کے خبر دارد ز عیب چشم یار
بعد ازان کم گشت عشق آن مرد را — دارو ئے آمد پدید آن درد را
عشق آن زن در دلش نقصان گرفت — کار او بر خویشتن آسان گرفت
پس بدید آن مرد عیب چشم یار — این سپیدی گفت کے شد آشکار
گفت آن ساعت کہ شد عشق تو کم — چشم من عیب آن زمان آورد ہم
چون ترا در عشق نقصان شد پدید — عیب دید چشم چنیں زان شد پدید
کردۂ از وسوسہ پر شور دل — ہم ببین یک عیب خود اے کور دل
چند گوئی دیگران را عیب باز — آن خود دیگر بجوی از جیب باز

تا چو بر تو عیب تو آید گران
نبودت پروائے عیب دیگران

حکایت زدن محتسب مستی را و جواب دادن مست او را

محتسب آن مست را میزد بزور
مست گفت ای محتسب کم کن تو شور

زانکه گر نان حرام این جایگاه
مستی آوردی و افگندی براه

بودهٔ تو مست تر از من بسے
لیک آن مستی نمی بیند کسے

ور جفائے من مروزین بیش نیز
دا دبستان اند کے از خویش نیز

دیگرے گفتش کہ اے سرہنگ راہ
زو چہ خواہم گر رسم آن جایگاہ

چون شود بر من جہان روشن ازو
می ندانم تا چہ خواہم من ازو

از نکوتر چیز اگر آگاہمے
چون رسیدم بدو آن خواہمے

جواب دادن ہدہد او را

گفت اے جاہل نہ آگاہ ازو
گر تو چیزے خواہی ورا خواہ ازو

مرد را در خواست آگاہی براست
گو ز ہر چیزے کہ میخواہی براست

در ہمہ عالم گر آگاہی ازو
زو چہ بہ دانی کہ آن خواہی ازو

ہر کہ بوئے یافت از خاک درش
کے برشوت باز گردد از درش

در گفتار بوعلی رود باری در دم مرگ

وقت مردن بوعلی رود بار ‌ ‌ ‌ گفت جانم برلب آمد ز انتظار
آسمان را در همه بگشاده اند ‌ ‌ ‌ در بهشتم مسندے بنهاده اند
همچو بلبل قدسیان خوش سرائے ‌ ‌ ‌ بانگ میدارند کے عاشق درآئے
شکر می کن پس بشادی می خرام ‌ ‌ ‌ زانکه هرگز کس ندیدست این مقام
گرچه این انعام و این توفیق هست ‌ ‌ ‌ می ندارد جانم از تحقیق دست
زانکه می گوید مرا با این چه کار ‌ ‌ ‌ دادهٔ عمر درازم انتظار
نیست برگم تا چو اہل شهوتے ‌ ‌ ‌ سر فرود آرم باندک رشوتے
عشق با جان من درهم سرشت ‌ ‌ ‌ من نه دوزخ دانم اینجا نه بهشت
گر بسوزی همچو خاکستر مرا ‌ ‌ ‌ در نیابد جز تو کس دیگر مرا
من ترا دانم نه دین نه کافری ‌ ‌ ‌ نگذرم من زین اگر تو بگذری
من ترا خوانم ترا دانم ترا ‌ ‌ ‌ هم تو جانم را و هم جانم ترا
حاجت من در همه عالم توئی ‌ ‌ ‌ این جهان و آنجهانم هم توئی
حاجت این دل شده موی برآر ‌ ‌ ‌ یک نفس با من بهم هوئے برآر

جان من گر سر کشند موئے ز تو
جان ببرہائے ز من ہوئے ز تو

خطاب کردن حق تعالیٰ با داودؑ

حق تعالیٰ گفت اے داود پاک — بندگانم را بگو کائے مشت خاک
گر نہ دوزخ نہ بہشتے مرا — بندگی کردن نہ زشتتے مرا
گر نبودے ہیچ نور و ہیچ نار — نیستے با من شمارا ہیچ کار
من چو استحقاق آن دارم عظیم — مے پرستیدم نہ از امید و بیم
گر رجا و خوف نہ در پے بدے — پس شمارا کار با من کے بدے
مے سزد چون من خداوندم مدام — کز میان جان پرستیدم مدام
بندہ را کو باز کش از غیر دست — پس باستحقاق مارا مے پرست
ہر چہ آن جز ما بود بر ہم فگن — چون فگندی بر ہمش در ہم فگن
چون شکستے پاک در ہم سوز تو — جمع کن خاکسترش یک روز تو
آنہمہ خاکستر آنگہ بر فشان — تا شود از باد عزت بے نشان
چون چنین کردی ترا آید کنون — اینچہ مے جوئی ز خاکستر بردن
گر ترا مشغول خلد و حور کرد — تو یقین دان کوز خویشت دور کرد

حکایت پادشاهی دادن سلطان محمود ایاز را و بر تخت نشاندن

چون ایاز خاص را محمود خواند
تاجدارش کرد و بر تختش نشاند

گفت شاهی دادمت لشکر تراست
پادشاهی کن که این کشور تراست

آن همی خواهم که تو شاهی کنی
حلقه در گوش مه و ماهی کنی

هر که آن بشنود از خیل و سپاه
جمله را شد چشم از غیرت سیاه

هر کسی میگفت شاهی با غلام
در جهان هرگز نکرد این احترام

لیک آن ساعت ایاز هوشدار
می گریست از کار سلطان زار زار

جمله گفتندش که تو دیوانهٔ
می ندانی وز خرد بیگانهٔ

چون بسلطانی رسیدی ای غلام
چیست چندین گریه بنشین شادکام

داد ایاز آن قوم را حالی جواب
گفت بس دورید از راه صواب

نیستید آگه که شاه انجمن
دور می اندازدم از خویشتن

می دهد مشغولیم تا من ز شاه
باز مانم دور و مشغول سپاه

گر بحکم من کند ملک جهان
من نه گردم غائب از وی یک زمان

هر چه گوید آن توانم کرد و بس
لیک از و دوری بخوبم یک نفس

من چه خواهم کرد ملک و کار او ‏— ملکت من بس بود دیدار او
گر تو مرد طالبی و حق شناس ‏— بندگی کردن بیاموز از ایاس
ای بروز و شب معطّل مانده ‏— همچنان بر گام اوّل مانده
هر شبی از بهر تو ای بوالفضول ‏— میکند از اوج جباری نزول
تو ز جای خود چو مرد بی ادب ‏— بر نگیزی گام نه روز و نه شب
آمد او از اوج عزّت پیش باز ‏— تو ز پس رفتی و کردی احتراز
ای دریغا نیستی تو مرد این ‏— با که نتوان گفت آخر درد این
تا بهشت و دوزخت در ره بود ‏— جان تو زین راز کی آگه بود
چون از این هر دو برون آئی تمام ‏— صبح این دولت برون آید ز شام
گلشن جنت نه این اصحاب راست ‏— زانکه علیون اُولوالالباب راست
تو چو مردان آن بدین ده این بدان ‏— در گذر نه دل برین نه جان بر آن
چون ز هر دو بر گذشتی فرد تو ‏— گر زنی باشی تو گردی مرد تو

حکایت در مناجات کردن رابعه بصریه

رابعه گفتا که ای دانای راز ‏— دشمنان را کار دنیای بساز
دوستان را آخرت ده بر دوام ‏— زانکه من زین هر دو آزادم مدام
گر ز دنیا و آخرت مفلس شوم ‏— کز غمم گر یکدمت مونس شوم

بس بود این مفلسی از تو مرا
زانکه دائم تو بسی از تو مرا

گر بسوئے ہر دو عالم بنگرم
گر بجز تو ہیچ خواہم کافرم

ہر کرا او ہست کل او را بود
ہفت دریا زیر پل او را بود

ہر چہ بود او ہر چہ خواہد بود نیز
مثل دارد جز خدا و ند عزیز

ہر چہ را جوئی بجز او یابی نظیر
اوست دائم بے نظیر و ناگزیر

خطاب کردن حضرت عزت با داؤدؑ کہ ہر چیزے را عوض یابی الا مرا

خالق الآفاق من فوق الحجاب
کرد با داؤدؑ پیغمبر خطاب

گفت ہر چیزے کہ ہست اندر جہان
خوب و زشت و آشکارا و نہان

جملہ را یابی عوض الا مرا
نہ عوض یابی و نہ ہمتا مرا

چون عوض نبود مرا بے من مباش
من بسم جان تو تو جان کن مباش

ناگزیرِ تو منم اے حلقہ گیر
یک نفس غافل مباش از ناگزیر

لحظۂ بے من بقائے جان مخواہ
ہر چہ جز من پیشت آید آن مخواہ

اے طلبگار جہاندار آمدہ
روز و شب در درد این کار آمدہ

اوست در ہر دو جہان مقصود تو
گر ز روے امتحان معبود تو

برتو بفرو شد جهان ہیچ ہیچ — در جہان مفروش تو او را بہیچ
بت بود ہر چہ آن گزینی تو براو — کافری گر جان گزینی تو براو

حکایت یافتن لشکر سلطان محمود آن بتی را کہ نامش سومنات بود

لشکر محمود اندر سومنات — یافتند آن بت کہ نامش بود لات
ہندوان از بہر بت برخاستند — دہ رہش ہم سنگ زر میخواستند
ہیچ گونہ شاہ مے بفروختنش — آتشے بر کرد و حالی سوختنش
سر کشے گفتنش نمی بالیست سوخت — زر بہ از بت می ببایستش فروخت
گفت ترسیدم کہ در روز شمار — بر سر آن جمع گوید کردگار
آذر و محمود را دارید گوش — زانکہ ہست او بت تراش این بت فروش
گفت چون محمود آتش برفروخت — دان بت آتش پرستانرا بسوخت
بلیست من جوہر بیامد از میانش — خواست شد حالی ز دست آنرا یگانش
شاہ گفتنا لائق لات این بود — وز خدای من مکافات این بود
بشکن آن بتہا کہ داری سر بسر — تا چو بت در پا بنفتی در بدر
نفس را چون بت بسوز از عشق دوست — تا بسے جوہر بر دان ریزی ز پوست

چون بگوش جان رسد بانگ الست
از بلی گفتن مکن کوتاه دست

بستهٔ عهد الست از پیش تو
از بلی سر درمکش زین بیش تو

چون بدو اقرار آوردی نخست
کی بود انکار آن کردن درست

ای باوّل داده اقرار الست
پس بآخر کرده انکار الست

چون در اوّل بستهٔ میثاق تو
کی توانی شد به آخر عاق تو

ناگزیرت اوست پس با او بساز
هرچه پذرفتی وفا کن کژ مباز

حکایت نذر سلطان محمود که بر لشکر هندوان غالب شود

گفت چون محمود شمع خسروان
رفت از غزنین بحرب هندوان

هندوان را لشکر انبوه دید
دل از آن انبوه پر اندیشه دید

نذر کرد آن روز شاه دادگر
گفت اگر یابم بدین لشکر ظفر

هر غنیمت کافتدم زین جایگاه
جمله بر سانم بدرویشان راه

عاقبت چون یافت نصرت شهریار
بس غنیمت گرد آمد بی شمار

بود یک جزو غنیمت از قیاس
برتر از صد خاطر حکمت شناس

چون ز حد بیرون غنیمت یافتند
وان سپه ویران هزیمت یافتند

شه کسی را گفت حالی از کسان
کین غنیمت را بدرویشان رسان

زانکه با حق نذر دارم در نخست
کاندرین عهده وفا آیم درست

هر کسے گفتند چندین مال و زر — چون توان دادن بہ مشتی بے گہر
یا سپہ را دہ کہ کینہ می کشند — یا بگو تا در خزینہ می کشند
شہ درین اندیشہ سرگردان بماند — درمیان این و آن حیران بماند
بوالجنونی بود بس فرزانہ بود — نیک مردے بے ادب دیوانہ بود
میگذشت او درمیان آن سپاہ — چون بدید از دور او را بادشاہ
گفت آن دیوانہ را فرمان کنم — زو بپرسید ہرچہ گوید آن کنم
او چو آزاد ست از شاہ و سپاہ — بیغرض گوید سخن این جایگاہ
خواند آن دیوانہ را شاہ جہان — بس نہاد آن قصہ با وے درمیان
بیدل دیوانہ گفت اے بادشاہ — کارت آمد با دو جو این جایگاہ
گر نخواہی داشتن با او کار تیز — تو بدہ جو زین بلندیش اے عزیز
ور دگر با اوت خواہد بود کار — پس مکن زینجا دو جو کم شرم دار
حق چو نصرت داد کارت کرد راست — او بگیرد آن خود آن تو کجاست

عاقبت محمود کرد آن زر نثار
عاقبت محمود گشت آن شہریار

سوال مرغ دیگر کہ چہ تحفہ آن حضرت را لائق است

دیگری گفت ای بحضرت بردہ را — چہ بضاعت رائج ست آن جایگاہ
گر بگوئی چون درین سودا دریم — آنچہ رائج تر بود آن جا بریم
پیش شاہان تحفہ باید نفیس — مرد بے تحفہ نباشد جز خسیس

جواب دادن ہدہد اورا

گفت اے سائل اگر فرمان بری — آنچہ آنجا کم بیابد آن بری
ہرچہ تو زینجا بری کانجا بود — بردن آن بر تو کے زیبا بود
علم ہست آنجا یگہ اسرار ہست — طاعت روحانیان بسیار ہست
سوز جان و درد دل میبر بسے — زانکہ این آنجا نشان ندہد کسے
گر برآید از سر دردے یک آہ — مے برد بوئے جگر تا پیشگاہ
جایگاہ خاص مغز جان تست — قشر جانت نفس نافرمان تست
آہ اگر از جائے خاص آید پدید
مرد را حالے خلاص آید پدید

حکایت زندان کردن زلیخا یوسف را و گفتن کہ غلامے او را پنجاه چوب زند

چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت ‌ ‌ ‌ رفت یوسف را بزندان باز داشت
با غلامی گفت بنشان این دمش ‌ ‌ ‌ پس بزن پنجاه چوب محکمش
بر تن یوسف چنان بازو می کشای ‌ ‌ ‌ کین دم آهش بشنوم از دور جای
آن غلام آمد بسے کارش نداد ‌ ‌ ‌ روی یوسف دید و دل یارش نداد
پوستینے دید مرد نیک بخت ‌ ‌ ‌ دست زد بر پوستین بکشاد سخت
مرد هر چوبے کہ می زد آشکار ‌ ‌ ‌ نالہ مے کرد یوسف زار زار
چون زلیخا بانگ بشنیدی ز دور ‌ ‌ ‌ گفتی آخر سخت تر زن ای صبور
مرد گفت ای یوسف خورشید فر ‌ ‌ ‌ گر زلیخا بر تو اندازد نظر
چون نہ بیند بر تو زخم چوب ہیچ ‌ ‌ ‌ بیشک اندازد مرا در پیچ پیچ
برہنہ کن دوش و دل بر جا مدار ‌ ‌ ‌ بعد ازان چوب قوی را پایدار
گرچہ زین ضربت زیانے باشدت ‌ ‌ ‌ چون ترا بیند نشانے باشدت
تن برہنہ کرد یوسف آن زمان ‌ ‌ ‌ غلغلے افتاد در ہفت آسمان
مرد حالی کرد دست خود بلند ‌ ‌ ‌ سخت چوبے زد کہ بر خاکش فگند

چون زلیخا زو شنید این بار آه
گفت بس کین آه بود از جایگاه

پیش ازین آن آهها ناچیز بود
آه این بارے زجائے تیز بود

گر بود در ماتمے صد نوحہ گر
آه صاحب آید کار گر

گر بود در حلقہ صد غمزده
حلقہ را باشد نگین ماتم زده

تا نگردی مرد صاحب درد تو
در صف مردان نباشی مرد تو

ہر کہ درد عشق دارد سوز ہم
شب کجا یابد قرار و روز ہم

حکایت خواجہ و غلام پاکبازوے

خواجہ را زنگی غلامے بود چست
دست پاک از کار دنیا او بشست

جملہ آن شب غلام پاکباز
تا بوقت صبح میکردے نماز

خواجہ گفتش اے غلام کار کن
شب چو برخیزی مرا بیدار کن

تا وضو سازم کنم با تو نماز
آن غلام او را جوابے داد باز

گفت آنکس را کہ در درد نخواست
گر کشش بیدار کن نبود رواست

گر ترا دردیستے بیدار لے
روز و شب در کار نے بیکار لے

چون کسے باید کہ بیدارت کند
دیگرے باید کہ او کارت کند

ہر کرا این حسرت و این درد نیست
خاک بر فرقش کہ این کس مرد نیست

ہر کہ با این درد دل در ہم سرشت
محو شد از دوزخ و ہم از بہشت

حکایت در مقامات بوعلی طوسی

بوعلی طوسی که پیر عهد بود
سالک وادی جد و جهد بود

آنکه او آنجا به ناز و عز رسید
مے ندانم ہیچکس ہرگز رسید

گفت فردا اہل دوزخ زار زار
اہل جنّت را به بینند آشکار

کز خوشی جنت و ذوق وصال
آشکارا جمله بر پرسند حال

اہل جنّت جمله گویند آن زمان
خوشی فردوس برخاست از میان

زانکه ما را در بہشت پر کمال
روے بنمود آفتاب آن جمال

چون جمال او بما نزدیک شد
ہشت خلد از شرم آن تاریک شد

در فروغ آن جمال جانفشان
خلد را نه نام ماند و نے نشان

چون بگویند اہل جنت حال خویش
اہل دوزخ در جواب آیند پیش

کے ہمه فارغ ز فردوس و جنان
ہر چه گفتید آن چنانست آنچنان

زانکه ما کاصحاب جاے ناخوشیم
از قدم تا فرق غرق آتشیم

روے چون بنمود ما را آشکار
حسرت دوماندگی از روئے یار

چون شدیم آگه که ما افتاده ایم
وز چنان روی جدا افتاده ایم

ز آتش حسرت دل ناشاد ما
آتش دوزخ ببرد از یاد ما

ہر کجا کاین آتش آید کارگر
ز آتش دوزخ کجا ماند اثر

هر کرا اشد در رهش حسرت پدید
کم تواند کرد او غیبت پدید

حسرت و آه و جراحت بایدت
در جراحت ذوق دراحت بایدت

گر درین منزل تو مجروح آمدی
محرم خلوتگه روح آمدی

گر تو مجروحی دم از راحت مزن
داغ می نه بر جراحت دم مزن

درخواست کردن شخصے کہ بر مصلائے حضرت رسُول نماز کند

از نبی درخواست مردے پر نیاز
تا گذارد بر مصلایش نماز

خواجه دستوری ندادا ورا ازان
گفت ریگ و خاک گرم ست این زمان

روے نه بر خاک گرم و ریگ کوی
زانکه هر مجروح را داغست روے

چون تو می بینی جراحت روح را
داغ نیکوتر بود مجروح را

تا نیاری داغ دل این جایگاه
کے توان کردن بسوئے تو نگاه

داغ دل آور که در میدان درد
اهل دل از داغ بشناسند مرد

سوال مرغی دیگر در مسافت راه وادی طلب

دیگرے گفتش که اے دانای راه
دیدهٔ ما شد درین وادی سیاه

پر سیاست می نماید این طریق　　چند فرسنگ است این راہ اے رفیق

جواب دادن ہدہد اور ادر صفت وادی طلب

گفت مارا ہفت وادی درہ است　　چون گذشتی ہفت وادی درگہ ست
وا نیامد در جہان زین راہ کس　　نیست از فرسنگ او آگاہ کس
چون نیامد باز کس زین راہ دور　　چون دہند ت آگہی اے ناصبور
چون شدند آن جا نگہ گم سربسر　　کے خبر بازت دہند اے بیخبر
ہست وادی طلب آغاز کار　　وادی عشق ست ازان پس بیکنار
پس سویم وادیست آن معرفت　　ہست چارم وادی استغنا صفت
ہست پنجم وادی توحید پاک　　پس ششم وادی حیرت صعبناک
ہفتمین وادی فقرست و فنا　　بعد ازین روے روش نبود ترا
در کشش افتی روش گم گرددت　　گر بود یک قطرہ قلزم گرددت

در صفت وادی طلب

چون فرود آئی بہ وادی طلب　　پیشت آید ہر زمانے صد تعب
صد بلا در ہر نفس اینجا بود　　طوطی گردون مگس اینجا بود
جد و جہد اینجات باید سالہا　　زانکہ اینجا قلب گردد حالہا

مال اینجا بایدت انداختن | ملک اینجا بایدت درباختن
در میان خونت باید آمدن | وز همه بیرونت باید آمدن
چون نماند هیچ معلومت بدست | دل بباید کرد پاک از هرچه هست
چون دل تو پاک گردد از هلاک | تافتن گیرد ز حضرت نور پاک
چون شود آن نور بر دل آشکار | در دل تو یک طلب گردد هزار
گر شود در راه تو آتش پدید | ور شود صد وادی ناخوش پدید
خویش را از شوق او دیوانه وار | بر سر آتش زنی پروانه وار
سر طلب گردی ز مشتاقی خویش | جرعهٔ میخواهی از ساقی خویش
جرعهٔ زان باده چون نوشت شود | هر دو عالم کل فراموشت شود
غرقهٔ دریا بمانی خشک لب | سر جانان می کنی از جان طلب
ز آرزوئے آنکه سر بشناستی | ز اژدهائے جانستان نهراستی
کفر و ایمان گر بهم پیش آیدت | در پذیری تا درے بگشایدت
چون درت بگشاد چه کفر و چه دین | زانکه نبود زان سوئے در آن و این

عذر گفتن بوعثمان مکی در حرم

عمرو بن عثمان مکی در حرم / کرده اندر گنج نامه این رقم
گفت چون حق میدمید آنجان پاک / در تن آدم که بی بود و خاک
خواست تا خیل ملائک سربسر / نه خبر یابند از جان نه اثر
گفت ای روحانیان آسمان / پیش آدم سجده آرید این زمان
سر نهادند آن همه بر روی خاک / لاجرم یک تن ندید آن سرّ پاک
باز ابلیس آمد و گفت این نفس / سجدهٔ از من نه بیند هیچ کس
گر ببرند از ند سر از تن مرا / نیست غم چون هست این گردن مرا
من همی دانم که آدم خاک نیست / سر نهم تا سر نه بینم باک نیست
چون نبود ابلیس را سر بر زمین / سر بدید او زانکه بود اندر کمین
حق تعالی گفت ای جاسوس راه / تو بسر دزدیدنی این جایگاه
گنج چون دیدی که بنهادم نهان / بکشمت تا بر نگوئی در جهان
زانکه اندر خفیه بیرون از سپاه / هر کجا گنجی که بنهد پادشاه
بیشکی در چشم آنکس کان نهد / بکشد او را و خطش بر جان نهد
مرد گنجی گنج دیدی آشکار / سر بریدن بایدت کرد اختیار
در نبرم سر ز تن ایندم ترا / این سخن باشد همه عالم ترا

گفت یارب مهل ده این بنده را　　چارهٔ کن این زکار افگنده را
حق تعالی گفت مهلت بر منت　　طوق لعنت کردم اندر گردنت
نام تو کذاب خواهم زد رقم　　تا بمانی تا قیامت متهم
بعد از ان ابلیس گفت آن گنج پاک　　چون مرا روشن شد از لعنت چه باک
لعنت آن تست و رحمت آن تو　　بنده آن تست و قسمت آن تو
گر مرا لعن ست قسمت باک نیست　　زهر هم باید مرا تریاک نیست
چون بدیدم خلق را رحمت طلب　　لعنت برداشتم من بی ادب
لعنت را همچو رحمت بنده ایست　　بنده لعنت منم کافگنده ایست
اینچنین باید طلب گر طالبی　　تو نه طالب بدعوی غالبی
گر نمی یابی تو او را روز و شب　　نیست او کم هست نقصان در طلب

حکایت در بیقراری شبلی در دم نزع

وقت مردن بود شبلی بیقرار　　چشم پوشیده دلی پر انتظار
بر میان زنار حیرت بسته بود　　بر سر خاکستری بنشسته بود
گه رفتی اشک بر خاکستر او　　گاه خاکستر فشاندی بر سر او
سائلی گفتش چنین وقتی که هست　　دیدهٔ کس را که او زنار بست
گفت میسوزم چه سازم چون کنم　　چون زغیرت میگدازم چون کنم

جان من کز هر دو عالم چشم دوخت | این زمان از غیرت ابلیس سوخت
چون خطاب لعنتی او راست بس | زین اضافت آید افسوسم بکس
مانده شبلی تشنه و تفته جگر | او بدیگر کس دهد چیزے دگر
گر تفاوت باشدت از دست شاه | سنگ یا گوهر نه تو مرد راه
گر عزیز از گوهری از سنگ خوار | پس ندارد شاه اینجا هیچ کار
سنگ و گوهر را نه دشمن شو نه دوست | آن نظر کن تو که این از دست اوست
گر ترا سنگی زند معشوق مست | به که از غیرے گهر آری بدست
مرد باید کز طلب وز انتظار | هر زمان صد جان کند در ره نثار
نه زمانی از طلب ساکن شود | نه دمے آسوده نش ممکن شود
گر فرو استد زمانے از طلب | مرتدے باشد درین ره بے ادب

حکایت خاک بیختن مجنون

دید مجنون را عزیزی دردناک | کو میان رهگذر می بیخت خاک
گفت اے مجنون چه میجوئی چنین | گفت لیلی را همی جویم درین
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک | کے بود در خاک شارع در پاک
گفت من میجویمش هر جا که هست
بو که جائے یکدمش آرم بدست

در گفتار یوسف همدانی

یوسف همدان امام روزگار — صاحب اسرار جهان بینائے کار
گفت چندانی که از بالا و پست — دیده ور می بنگرد در هرچه هست
هست یک یک ذرّه یعقوبے دگر — یوسف گم کرده می پرسد خبر
درد باید در ره او انتظار — تا درین هر دو بر آید روزگار
ور درین هر دو نیابی کار باز — سر مکش زنهار ازین اسرار باز
در طلب صبرے بباید مرد را — صبر خود کے باشد اهل درد را
صبر کن گر خواهی دگر نه بسے — بو که جائے راه یابی از کسے
همچو آن طفلے که باشد در شکم — همچنان در خون نشین با خود بهم
از درون خود مشو بیرون دمے — نانت از باید همی خور خون دمے
قوت آن طفل شکم خونست و بس — کاینهمه سود از برونست و بس
خون خورد در صبر بنشین درد وار — تا بر آید کار تو از کردگار

حکایت قبض سلطان ابوسعید مهنه

شیخ مهنه بود در قبض عظیم — شد بصحرا دیده پر خون دل دو نیم
دید پیر روستائے راز دور — گاؤ میراند واز میں بخشت نور

شیخ سوئے او شد و کردش سلام ‌ ‌ ‌ شرح دادش حال قبض خود تمام
پیر چون بشنید گفت ای بوسعید ‌ ‌ ‌ از فرود عرش تا عرش مجید
گر کنند این جمله پر ارزان تمام ‌ ‌ ‌ نه بیک کرّت بصد کرّت مدام
ور بود مرغے که چندین آشکار ‌ ‌ ‌ دانهٔ ارزان پس از سالی هزار
گر ز بعد آنکه با چندین زمان ‌ ‌ ‌ مرغ بعد باره بپرد از جهان
از درش بوئے نیابد جان هنوز ‌ ‌ ‌ بوسعید از دور باشد آن هنوز
طالبان را صبر می باید بسے ‌ ‌ ‌ طالبه صابر نیفتد هر کسے
تا طلب در اندرون ناید پدید ‌ ‌ ‌ مشک در نافه ز خون ناید پدید
از درونی چون طلب بیرون رود ‌ ‌ ‌ گر همه گردون بود در خون رود
هر کرا نبود طلب حیوان بود ‌ ‌ ‌ بلکه نبود صورتی بیجان بود
هر کرا نبود طلب مردار اوست ‌ ‌ ‌ زنده نبود صورت دیوار اوست
گر بدست آید ترا گنج و گهر ‌ ‌ ‌ در طلب باید که باشی گرم تر
آنکه از گنج و گهر خرسند شد ‌ ‌ ‌ هم بدان گنج و گهر در بند شد
هر که او در ره بچیزے ماند باز ‌ ‌ ‌ شد بتش آن چیز گو با بت بساز
چون تنک مغز آمدی بیدل شدی ‌ ‌ ‌ کز شرابی مست و لایعقل شدی

مے مشو آخر بیک مے مست خیز
مے طلب چون بے نهایت هست نیز

حکایت دیدن سلطان محمود خاک بیزے را و انداختن بازو بند خود را بر خاک

یک شبے محمود می شد بے سپاه — خاک بیزے دید سر بر خاک راه
کرده بد هر جای کوهی خاک بیش — شاه چون آن دید بازو بند خویش
در میان کوه خاکی او فگند — پس براند انگاه چون بادے سمند
پس دگر شب باز آمد شهریار — دید او را همچنان مشغول کار
گفت آخر آنچه دوش آن یافتی — ده خراج عالم آسان یافتی
همچنان آن خاک می بیزی تو باز — بادشاهی کن که گشتی بے نیاز
خاک بیزش گفت آن زین یافتم — آنچنان گنجی نهان زین یافتم
چون ازین در دولتم شد آشکار — تا که جان دارم اینست کار
مرد این در باش تا بگشایدت — سر متاب از راه تا بنمایدت

بسته جز دو چشم تو پیوسته نیست
تو طلب کن زانکه این در بسته نیست

حکایت آن بیخودی که درخواست از خدا می کرد و جواب دادن رابعه ورا

بیخودی میگفت در پیش خدای / کای خدا آخر دری بر من گشای
رابعه آنجا مگر بنشسته بود / گفت ای غافل کی این در بسته بود
بر در آن در گشاده است ای پسر / خوان رحمت بین نهاده ست ای پسر

در صفت وادی عشق گوید

بعد ازین وادی عشق آید پدید / غرق آتش شد کسی کانجا رسید
کس درین وادی بجز آتش مباد / وانکه آتش نیست عیشش خوش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بود / گرم رو سوزنده و سرکش بود
عاقبت اندیش نبود یک زمان / درکشد خوش خوش بر آتش صد جهان
لحظه نه کافری داند نه دین / ذره نه شک شناسد نه یقین
نیک و بد در راه او یکسان بود / خود چو عشق آمد نه این نه آن بود
ای مباحی این سخن آن تو نیست / منکری این شوق در جان تو نیست
هرچه دارد پاک در بازد به نقد / ور وصال دوست سر بازد به نقد

دیگران را وعدهٔ فردا بود　　　لیک او را نقد هم اینجا بود
تا نسوزد خویش را یکبارگی　　　کی تواند رست از غمخوارگی
تا بریشم در وجود خود نسوخت　　　در مفرح کی تواند دل فروخت
می طپد پیوسته در سوز و گداز　　　تا بجائے خود رسد ناگاه باز
ماهی از دریا چو در صحرا فتد　　　می طپد تا بو که در دریا فتد
عشق آنجا آتش ست و عقل دود　　　عشق کامد در گریزد عقل زود
عقل در سودائے عشق استاد نیست　　　عشق کار عقل مادرزاد نیست
گر ز غیب دیدهٔ بخشند راست　　　اصل عشق آنجا ببینی کز کجاست
هست یک یک ذرّه از هستی عشق　　　سر بسر افگنده از مستی عشق
گر ترا آن چشم غیبی باز شد　　　با تو ذرات جهان همراز شد
ور بچشم عقل بکشائی نظر　　　عشق را هرگز نه بینی پا و سر
مرد کار افتاده باید عشق را　　　مردم آزاده باید عشق را
تو نه کار افتادهٔ نه عاشقی　　　مردهٔ تو عشق را کے لایقی
زنده دل باید درین ره مرد کار　　　تا کند در هر نفس صد جان نثار

عاشق شدن خواجه بر کودک فقاعی

خواجه از خانمان آواره شد　　　وز فقاعی کودک بیچاره شد

شد ز فرط عشق سودائی از و | گشت بر غوغاے رسوائی از و
هر چه او را بود اسباب و ضیاع | میفروخت و میخرید از وی فقاع
چون نماندش هیچ و بس درویش شد | عشق آن بیدل یکی صد بیش شد
گر چه مے دادند او را نان تمام | گرسنه بودے و سیر از جهان مدام
زانکه چندانی که نانش میرسید | جمله می برد و فقاعے می خرید
دائماً بنشسته بودے گرسنه | تا خرد یکدم فقاعے یک تنه
سائلے گفتش که اے آشفته کار | عشق چه بود سر این کن آشکار
گفت آن باشد که صد عالم متاع | جمله بفروشی برائے یک فقاع
تا چنین کارے نیفتد مرد را | او چه داند عشق را و درد را

پوست پوشیدن مجنون و با گله به قبیلهٔ لیلی رفتن

اهل لیلے نیز مجنون را دمے | در قبیله ره ندادندے همے
داشت چوپانی دران صحرا نشست | پوستے بستد از و مجنون مست
سر نگون شد پوست اندر سر فگند | خویشتن را کرد همچون گوسفند
آن شبان را گفت بهر کردگار | در میان گوسفندانم گذار
سوی لیلی ران رمه من در میان | تا بیابم بوے لیلی یک زمان
تا نهان از دوست زیر پوست من | بهره گیرم ساعتی از دوست من

گر ترا یکدم چنین دردے بدے — در بن هر موئے تو مردے بدے

اے دریغا درد مردانت نبود — روزی مردان میدانت نبود

عاقبت مجنون بزیر پوست شد — بار مه پنهان بکوئے دوست شد

خوش خوشی برخاست اول جوش زد — پس بآخر گشت زائل هوش ازو

چون درآمد عشق وآب از سر گذشت — برگرفتش آن شبان بردش بدشت

آب زد بر روئے آن مست خراب — تا دمے بنشست آن آتش زآب

بعد از روزی دگر مجنون مست — کرد با قومی به صحرا در نشست

یک تن از قومش به مجنون گفت باز — پس برهنه مانده اے سرفراز

جامهٔ کان دوست تر داری وبس — گر بگوئی من بیارم این نفس

گفت هر جامه سزاے دوست نیست — هیچ جامه بهترم از پوست نیست

پوستے خواهم از ان گوسپند — چشم بد را نیز مے سوزم سپند

اطلس واکسون مجنون پوستست — پوست خواهد هر که لیلی دوستست

دیده ام در پوست روئے دوست من — کے ستانم جامهٔ جز پوست من

دل خبر در پوست یافت از دوستی — چون نداری مغز بارے پوستی

عشق باید کز خرد بستاندت — پس صفات تو بدل گرداندت

کمترین چیزیست در محو صفات — بخشش جانست ترک ترهات

پائے درنه گر سرافرازی چنین — زانکه بازی نیست جانبازی چنین

عاشق شدن مفلسی بر ایاز و گفتار او با سلطان محمود

گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی — این سخن شد فاش در هر مجلسی
چون سواره گشتی اندر ره ایاس — میدویدی آن گدای حق شناس
چون بمیدان آمدی آن مشک موی — رند در پیشش دویدی همچو گوی
این سخن گفتند با محمود باز — کان گدا گشتست عاشق بر ایاز
روز دیگر چون بمیدان شد غلام — میدوید آن رند در عشقی تمام
چشم برگوی ایاز آورده بود — همچو گوئی گشته چوگان خورده بود
کرد پنهان سوی او سلطان نگاه — دید جانش چون جو درویش چو کاه
پشت چون چوگان و سرگردان چو گوی — میدوید از هر سوی میدان چو گوی
خواندش محمود و بگفتش ای گدا — خواستی همکاسگی با پادشاه
رند گفتش گر گدائی گو بیم — عشقبازی راز تو کمتر نیم
عشق و افلاس اند در همسائگی — هست این سرمایه بی سرمایگی
عشق از افلاس می گیرد نمک — عشق مفلس را بود بی هیچ شک
تو جهانداری دلی افروخته — عشق را باید چو من دل سوخته
ساز وصلت آنچه تو داری و بس — صبر کن در درد هجران یک نفس
وصل را چندان چه سازی کار و بار — هجر را گر مرد عشقی پای دار

شاه گفتش ای ز هستی بیخبر　　جمله چون بر گوی میدارند نظر
گفت زیرا گو چو من سرگشته است　　من چو او و او چو من آشفته ست
قدر من او داند و من آن او　　هر دو یک گوییم در چوگان او
هر دو در سرگشتگی افتاده ایم　　بی سر و بی تن بجان استاده ایم
او خبر دارد ز من من هم ازو　　باز میگوییم شرح غم ازو
دولتی تر از من آمد گوی راه　　کاسپ او را لعل بوسد گاه گاه
گرچه همچو گوی بی پا و سرم　　لیک من از گوی محنت کش ترم
گوی بر تن زخم از چوگان خورد　　وین گدای دلشده بر جان خورد
گوی گرچه زخم دارد بی قیاس　　در پی او ادمی دود آخر ایاس
من اگرچه زخم دارم بیش ازو　　در پیم او نیست و من در پیش ازو
گوی گه گه در حضور افتاده است　　وین گدا پیوسته دور افتاده است
آخر او را چون حضوری میرسد　　از وی وصلش سروری میرسد
من نمی آرم ز وصلش بوی برد　　گوی وصلش یافت از من گوی برد
شهریارش گفت ای درویش من　　دعوی افلاس کردی پیش من
گر نمی گویی دروغ ای بینوا　　مفلسی خویش را داری گوا
گفت تا جان می بود مفلس نیم　　مدعیم مرد این مجلس نیم
لیک اگر در عشق گردم جانفشان　　جانفشاندن هست مفلس را نشان

در تو اے محمود کو معنئ عشق — جانفشان ورنه مکن دعوئ عشق

این بگفت و بود جانیش در جهان — داد جان بر بوی جانان در زمان

چون بداد آن رند جان بر خاک راه — شد جهان محمود را از غم سیاه

گر به نزدیک تو جانبازیست خورد — تو در آ تا خود ببینی دستبرد

گر ترا گویند یک ساعت در آی — تا تو زین ره بشنوی بانگ درآی

خود چنان بے پا و سر گردی مدام — کانچه داری جمله در بازی تمام

چون درافتی تا خبر باشد ترا — عقل و جان زیر و زبر باشد ترا

افتادن عربی در عجم و ملاقات با قلندران

در عجم افتاد مردے از عرب — ماند از رسم عجم او در عجب

در نظاره می گذشت آن بیخبر — بر قلندر خانه افتادش گذر

دید مشتے رند را نے سر نه بن — هر دو عالم باخته بے یک سخن

جمله کم زن جهره دزد و پاک بر — در پلیدی هر یک از یک پاک تر

هر یکی را کوزهٔ دردے بدست — کوزهٔ دردی زده اوّل نشست

چون بدید آن قوم را میلش فتاد — عقل و جان بر شارع سیلش فتاد

چون قلندریان چنانش یافتند — آب برده عقل جانش یافتند

جمله گفتندش درآ اے هیچکس — او درون شد بیش و این کم بود بس

گشت رندی مست از یک درویش — محو گشت از خویش و گم شد مرد لیش
مال و ملک و سیم و زر بودش بسے — برد از و در یک نفس حالی کسے
رندی آمد در دیے افزونش داد — وز قلندر خانہ سر بیرونش داد
مردمی شد ہمچنان تا با عرب — عور و مفلس تشنہ جان و خشک لب
اہل او گفتند بس آشفتہ — کوز رو سیمت مگر تو خفتہ
سیم و زر شد آمد آشفتن ترا — شوم بود این در عجم رفتن ترا
وز دراہت زد کجا شد مال تو — شرح دہ تا من بدانم حال تو
گفت می رفتم خرامان در رہے — او فتادم در قلندر ناگہے
ہیچ دیگر مے ندانم نیز من — سیم و زر رفت و شدم ناچیز من
گفت وصف آن قلندر کن مرا — گفت وصف اینست و بس قال اندرآ
مرد اعرابی فنائے ماندہ بود — زان ہمہ قال اندر آئی ماندہ بود
پائے در نہ یا سر خود گیر تو — جان بنہ یا نہ بجان بپذیر تو
گر تو بپذیری بجان اسرار عشق — جانفشانان سر کنی در کار عشق

جانفشانی و بمانی برہنہ
ماندت قال اندر آئی یک تنہ

حکایت گفتن شیخ شبلی این حکایت را با برادر خود

شبلی آن گنج معانی راز گفت — این حکایت از برادر باز گفت
گفت بود اندر دبیرستان شهر — میرزادی یوسف کنعان شهر
حسن او فهرست دیوان جمال — وصف او بالای ایوان کمال
چون بمکتب پیش استاد آمدی — جمله شاگردان بفریاد آمدی
بود آنجا کودکی درویش حال — کفش گر بودش پدر بی ملک و مال
دل ز عشق آن پسر کیشش نماند — شد ز دست او و بر دستش نماند
کودکی نادیده هم اندوه عشق — چون کشد چون کاه گشت از کوه عشق
رفت یک روزی بمکتب میرزاد — کودکی را دید پیش او ستاد
گفت این کودک نگوئی آن کیست — گفت این کفشگر مقصود چیست
گفت آخر شرم دار ای اوستاد — او بهم با میرزاده چون فتاد
میرزاده چون کند با او نشست — خوی او گیرد دهد همت ز دست
کودک دلداده را مرد ادیب — کرد از مکتب نشستن بی نصیب
دور گردش از دبیرستان خویش — تا شد آن بیچاره سرگردان خویش
شد ز عشق آن پسر چون اخگری — همچو اخگر رفت در خاکستری
چشم همچون ابر لولو ریز آمدش — آه همچون برق جانسوز آمدش

عاقبت از خویشتن دل برگرفت — از برائے مرگ منزل برگرفت

میرزادہ از حال او شد باخبر — کس فرستادش کہ اے زیر و زبر

از چہ ے مالی بگو با من یقین — گفت دل در کار تو کردم ازین

گفت دل در کار تو کردم زعشق — کس مبیناد بحر من دیدم زعشق

سر زادش داد پیغامے دگر — گفت اگر گردد و لب زیر و زبر

در سر کار دمم نبود من فرصت — دانہ دل را بدین خرمن فرصت

مار چون مرد آمد و گفت این سخن — کودکش گفتا نمانے صبر کن

چون دلم خواہد زمن دلدار من — نافرستادن مباشد کار من

رفت کودک خانہ را در خون گرفت — سینہ را بشگافت دل بیرون گرفت

پس نہاد آن بر طبق پوشیدہ سر — گفت گیر این پیش آن پوشیدہ بر

چون دل خود در طبق حالی نہاد — بودش از جان یک رمق حالی بداد

میرزاد القصہ چون دید آن طبق — او نخواندہ بود ہرگز آن سبق

آن دل پرخون او بیرون گرفت — جملہ مکتب ز چشمش خون گرفت

شد قیامت آشکارا بر دلش — رستخیز نقد آمد حاصلش

عاقبت خود کشتہ را ماتم بکرد — ہرچہ بتوانست کردن ہم بکرد

خاک او را قبلہ گاہ خویش کرد — ہر زمانے ماتم او بیش کرد

گرچہ پنداری کہ پیر عالمی — در رہ عشق از چنین طفلے کمی

گر تو مرد راه عشقی دل شگافت ورنه تن زن جان مکن چندین طلاف

حکایت آن عاشقی که میخواست معشوق خود را بکشد

بود عالی همتے صاحب کمال گشت عاشق بر یکی صاحب جمال
از قضا معشوق آن دلداده مرد شد چو شاخ زعفران باریک و زرد
روز روشن بر دلش تاریک شد مرگش از دور آمد نزدیک شد
مرد عاشق را خبر دادند از آن کارد وے در دست می آمد دوان
گفت جانان را بخواهم کشت زار تا بمرگ خود نمیرد آن نگار
مردمان گفتند بس شوریدهٔ تو درین کشتن چه حکمت دیدهٔ
خون مریز و دست ازین کشتن بدار کو خود این ساعت بخواهد مرد زار
چون ندارد مرده کشتن حاصلی سر نبرد مرده را جز جاهلی
گفت چون بر دست من شد کشته یار در قصاص او کشندم زار زار
پس چو برخیزد قیامت پیش جمع از برائے او بسوزندم چو شمع
تا شوم امروز کشته از هوس سوخته فردا ازو اینم نه بس
بس بود اینجا و آنجا کام من سوخته هم کشتهٔ او نام من
عاشقان جانباز این راه آمدند وز دو عالم دست کوتاه آمدند
زحمت جان از میان برداشتند دل بکلی از جهان برداشتند

جان چو برخاست از میان بجان خویش   خلوتی کردند با جانان خویش

جان دادن حضرت خلیلؑ بعزرائیلؑ

چون خلیل اللہ در نزع اوفتاد   جان بعزرائیل آسان مے نداد
گفت واپس شو بگو با بادشاه   کز خلیل خویش آخر جان مخواه
حق تعالی گفت اگر هستی خلیل   بر خلیل خویشتن کن جان سبیل
جان همی باید ستد از تو به تیغ   از خلیل خود که دارد جان دریغ
حاضری گفتنش که ای شمع جهان   از چه می ندهی بعزرائیل جان
عاشقان بودند جانبازان راه   تو چرا میداری آخر جان نگاه
گفت من چون گویم این دم ترک جان   پائے عزرائیل آمد درمیان
بر سر آتش در آمد جبرئیلؑ   گفت از من حاجتی خواه ای خلیلؑ
من نکردم سوی او اندم نگاه   زانکه بند را هم آمد جز اله
چون بپیچیدم سر از جبریل من   کے دهم جان را بعزرائیل من
زان نیارم کرد خوش خوش جان نثار   تا از و شنوم که گوید جان بیار
چون بجان دادن بود فرمان مرا   نیم جو ارزد جهان جان مرا
در دو عالم کے دهم من جان بکس   تا که او گوید سخن این ست و بس

در وصف وادی معرفت

بعد ازان بنمایدت پیش نظر — معرفت را وادیی بی پا و سر
هیچکس نبود که نه این جایگاه — مختلف گردد ز بسیاری راه
هیچ ره در وی نه چون دیگرست — سالک تن سالک جان دیگرست
باز جان و تن ز نقصان و کمال — هست دایم در ترقی و زوال
لاجرم بس ره که پیش آید پدید — هر یکی بر حد خویش آید پدید
کی تواند شد درین راه خلیل — عنکبوت مبتلا هم سیر پیل
سیر هر کس تا کمال او بود — قرب هر کس حسب حال او بود
گه بپرد پشه چندانکه هست — کی کمال صرصرش آید بدست
لاجرم چون مختلف افتاد سیر — هم روش هرگز نگردد هیچ طیر
معرفت اینجا تفاوت یافتست — این یکی محراب و آن بت یافتست
چون بتابد آفتاب معرفت — از سپهر این ره عالی صفت
هر یکی بینا شود بر قدر خویش — باز یابد از حقیقت صدر خویش
سر ذراتش چون بود روشن شود — گلخن دنیا برو گلشن شود
مغز بیند از درون پوست او — خود نه بیند ذره جز دوست او
هرچه بیند روی او بیند مدام — ذره ذره کوی او بیند مدام

صد هزاران اسرار از زیر نقاب — روی می بنمایدش چون آفتاب
صد هزاران مردم گردد مدام — تا یکی اسرار بین گردد تمام
کاملی باید درین راه شگرف — تا کند غواصی این بحر ژرف
گر ز اسرارت شود ذوقی پدید — هر زمانی نو شود شوقی پدید
تشنگی بر کمال اینجا بود — صد هزاران خون حلال اینجا بود
گر بیاری دست تا عرش مجید — دم مزن یک ساعت از هل من مزید
خویش را در بحر عرفان غرق کن — ورنه باری خاک ره بر فرق کن
گر نه خفته چو اهل تهنیت — پس چرا خود را نداری تعزیت
گر نداری شادی از وصل یار — خیز باری ماتم هجران بدار
گر نمی بینی جمال یار تو — خیز و منشین می طلب دیدار تو
گر نمی دانی طلب ره شرم دار — چون خری تا چند باشی بیفسار

سنگ شدن مردی در کوه چین

هست مردی سنگدل در کوه چین — اشک می بارد ز چشمش بر زمین
هر زمین چون اشک ریزد زار زار — سنگ گردد ز اشک آن مرد آشکار
گر از آن سنگی فتد در دست میغ — تا قیامت زو نبارد جز دریغ
هست علم آن مرد پاک راست گوی — گر ز چین باید شدن او را بجوی

زانکه علم از غصهٔ بے همتان　　سنگ شد تا کے ز کافر نعمتان
جملہ تاریک ست این محنت سرای　　علم در وے چون چراغ رهنمای
رهبر جانت درین تاریک جائے　　جوهر علم ست علم جانفزائے
تو درین تاریکی بے پا و سر　　چون سکندر ماندۀ بے راهبر
گر تو برگیری ازین جوهر بسے　　خویش را یابی پشیمان چون خسے
ور نیابی جوهرت ازہیچ کس　　هم پشیمان تر تو خواهی بود و بس
گر بود ور نه بود جوهر ترا　　هر زمان یابم پشیمان تر ترا
اینجهان و آنجهان در جان گم ست　　تن ز جان و جان ز تن پنهان گم ست
چون برون رفتی ازین گم در گمی　　هست آنجا جائے خاص آدمی
گر رسی زینجا بجائے خاص باز　　پے بری در یک نفس صد گونه راز
ور درین باز مانی وائے تو　　گم شود در نوحه سر تا پائے تو
شب مخسپ و روز هم چیزے مخور　　این طلب در تو پدید آید مگر
می طلب تو تا طلب گم گردت　　خورد و روز و خواب شب گم گردت

حکایت معشوقی که برسر بالین عاشقش آمد او را خفته دید

عاشقی از فرط عشق آشفته بود　　بر سر خاکے بزاری خفته بود
رفت معشوقش ببالینش فراز　　آمد او را خفته و ز خود رفته باز

رقعه بنوشت چست و لائق او — بست آن بر آستین عاشق او
عاشقش از خواب چون بیدار شد — رقعه برخواند و بر و خونبار شد
این نوشته بود کای مرد خموش — خیز اگر بازارگانی سیم کوش
ور تو مرد زاهدی شب زنده باش — بندگی کن تا بروز و بنده باش
ور تو هستی مرد عاشق شرم دار — خواب را در دیدهٔ عاشق چه کار
مرد عاشق باد پیماید بروز — شب همه مهتاب بنماید ز سوز
چون نه آنی و نه این ای بیفروغ — عاشقش گویم ولے بر خویشتن
چون تو در عشق از سر جهل آمدی — خواب خوش بادت که نا اهل آمدی

حکایت عاشق شدن پاسبانی بر صاحب جمال

پاسبانی بود عاشق گشته زار — روز و شب بیخواب بود و بیقرار
همدمے با عاشق بیخواب گفت — کاخر ای بیخواب یکدم شب بخفت
گفت شد با پاسبانی عشق یار — خواب کے آید کسے را زین دو کار
پاسبان را خواب کے لائق بود — خاصه مرد پاسبان عاشق بود
چون چنین سربازی در سر نشست — بود آن یک این بران دیگر نشست
من چگونه خواب یابم اندکے — دائم نتوان کرد ابنخواب از یکے
هر شبم عشق امتحانے می کند — پاسبان را پاسبانی می کند

گاه می رفتی دچو بک میزدی / گه زغم بر رود تارک میزدی
گر بجفتی یکدم آن بیخواب وخور / عشق دیدی آنزمان خواب دگر
جملهٔ شب خلق را نگذاشتے / تا نجفتندی فغان برداشتے
دوستی گفتش که ای درتف وتاب / جمله شب نیستت یک لحظه خواب
گفت مرد پاسبان را خواب نیست / روئے عاشق را بجز اشک آب نیست
پاسبان را خوی بے خوابی بود / عاشقان را روی بے آبی بود
چون زجای خواب آب آید برون / کے بود ممکن که خواب آید برون
عاشقی و پاسبانی یار شد / خواب از چشمش بدریا بار شد
پاسبان را عاشقی نغز اوفتاد / کار بیخوابیش در مغز اوفتاد
آنکه بیخوابی خوش و نغزش بود / خواب راهرگز سرو مغزش بود
تو مخسپ ای مرد اگر جوبندهٔ / خواب خوش بادت اگر گوینده
پاسبانی کن بسے در کوی دل / زانکه دزد انند در پهلوے دل
هست از دزدان دل بگرفته راه / جوهر دل دار از دزدان نگاه
چون ترا این پاسبانی شد صفت / عشق زود آید پدید و معرفت
مرد را بیشک درین دریائے خون / معرفت آید ز بیخوابی برون
هرکه او بے خوابی بسیار برد / چون بحضرت شد دل بیدار برد
چون ز بیخوابیست بیداری دل / خواب کم کن در وفا داری دل

چند گویم چون وجودت غرقه ماند — غرقه را فریاد نتواند رهاند
عاشقان رفتند تا پیشان همه — وز محبت مست خفتند آن همه
تو همی زن سر که آن مردان مرد — نوش کردند آنچه بیبالیست کرد
هر کرا شد ذوق عشق او پدید — زود یابد هر دو عالم را کلید
گر زنے باشد شود مردی شگرف — ور بود مردی شود دریای ژرف

مقالات عباسیه در بیان عشق

یک شبی عباسه گفت اے مرد عشق — ذرّه بر هر که تابد درد عشق
گر بود مردے زنے زاید ازو — ور زنست او بسکه مرد آید ازو
زن ندیدی تو که از آدم بزاد — مرد نشنیدی که از مریم بزاد
تا نیاید انچه مے باید تمام — کار هرگز بر تو نکشاید تمام
چون بیاید ملک حاصل آیدت — حاصل آید هر چه در دل آیدت
ملک این را دان و دولت این شمر — ذرّه زین عالمی از دین شمر
گر شوی قانع بملک این جهان — تا ابد ضایع بمانی جاودان
هست دایم سلطنت در معرفت — جهد کن تا حاصل آید این صفت
هر که مست عالم عرفان بود — بر همه خلق جهان سلطان بود
ملک عالم پیش او ملکے شود — نه فلک در بحر او فلکے شود

گر بدانندے ملوک روزگار ... ذوق یک شربت ز بجر بیکنار
جمله در ماتم نشینندے ز درد ... روی یکدیگر نه بینندے ز درد

حکایت دیدن سلطان محمود دیوانه را در ویرانه

شد مگر محمود در ویرانهٔ ... دید آنجا بیدلے دیوانهٔ
سر فرو برده بانده ہے که داشت ... پشت زیر بار آن کوہے که داشت
شاه را چون دید گفتش دور باش ... ورنه بر جانت زنم صد دور باش
تو نه شاہی که تو دون ہمتی ... وز خدائے خویش کافر نعمتی
گفت محمودش مرا کافر مگوے ... یک سخن با من بگو دیگر مگوے
گفت اگر میدانی تو اے بیخبر ... کز چه دور افتادهٔ زیر و زبر
نیستی خاکستر و خاکت تمام ... جمله آتش ریختی بر سر مدام

در وصف وادی استغنا

بعد ازین وادی استغنا بود ... نه درو دعویٰ و نه معنی بود
مے جهد از بے نیازی صرصری ... مے زند بر ہم بیکدم کشوری
ہفت دریا یک شمر اینجا بود ... ہفت اختر یک شرر اینجا بود
ہفت جنت نیز اینجا مرده ایست ... ہفت دوزخ ہمچو یخ افسرده ایست

هست مورے راہم اینجای عجب قوّت صد پیل آخر بے سبب
تاکلاغے راشود پرحوصلہ کس نماند زندہ در صد قافلہ
صد ہزاران سبزپوش ازغم بسوخت تاکہ آدم راچراغے برفروخت
صد ہزاران جسم خالی شد ز روح تادرین حضرت درودگر گشت نوح
صد ہزاران پشہ در لشکر فتاد تابراہیم از میان بر سر فتاد
صد ہزاران طفل سر ببریدہ گشت تاکلیم اللہ صاحب دیدہ گشت
صد ہزاران خلق در زنار شد تاکہ عیسےٰ محرم اسرار شد
صد ہزاران جان ودل تاراج یافت تامحمد یک شبے معراج یافت
قدر نہ نو دارد اینجا نے کہن خواہی اینجا ہیچ کن خواہی مکن
گر جہانے دل کبابے دیدۂ ہمچنان دانم کہ خوابے دیدۂ
گر درین دریا ہزاران جان فتاد شبنمے در بحر بے پایان فتاد
گر فروشد صد ہزاران سر بخواب ذرّہ باسایہ شد از آفتاب
گر بریخت افلاک وانجم لخت لخت درجہان کم گیر برگے از درخت
گر ز ماہی در عدم شد تا بماہ پای موری لنگ شد در قعر چاہ
گر دو عالم شد ہمہ یکبار نیست درزمین ریگی ہمان انگار نیست
گر نماند از دیو واز مردم اثر از سریک قطرہ باران درگذر
گر برفت این جملہ تنہا بخاک موے حیوانی اگر نبود چہ باک

گر شد اینجا جزو کل کلی تباه | گم شد از روی زمین یک برگ کاه
گر بیک ره گشت این نه طشت گم | قطرهٔ از هفت دریا گشت گم

حکایت برنائی که در چاه افتاده بود

در دهِ ما بود برنائے چو ماه | اوفتاد آن ماه یوسف وش بچاه
بر زبر افتاد خاک اورا بسے | عاقبت زانجا بر آوردش کسے
حال بروے گشته بود و روزگار | با دو دم آورده بودش کار و بار
آن نکو سیرت محمد نام بود | تا بدان عالم ازو یک کام بود
چون پدر دیدش چنان گفت ای پسر | اے چراغ چشم وا اے جان پدر
اے محمد با پدر لطفے بکن | یک سخن کو گفت آخر کو سخن
کو محمد کو پسر کو هیچ کس | این بگفت و جان بداد این بود و بس
در نگر اے سالک صاحب نظر | تا محمد کو و آدم در نگر
آدم آخر کو و ذریات کو | نام جزویات و کلیات کو
کو زمین کو کوه و دریا کو فلک | کو پری کو دیو و مردم کو ملک
کو کنون آن صد هزاران تن زخاک | کو کنون آن صد هزاران جان پاک
کو بوقت جان بدادن پیچ پیچ | کو کسی کو جان و تن کو هیچ هیچ
هر دو عالم را و صد چندانکه هست | گر بسائی و به بیزی هر چه هست

چون سرائی هیچ هیچ آید ترا — بر سر غربال هیچ آید ترا

در گفتار شیخ یوسف همدانی

یوسف همدان که چشم راه داشت — سینهٔ پاک و دل آگاه داشت
گفت بر شو عمرها بالای عرش — پس فرو شو بعد ازان در تحت فرش
هر چه بود و هر چه خواهد بود نیز — چه بد و چه نیک یک یک ذره چیز
قطرهٔ این جمله از دریای بود — بود فرزند و نبود آدم چه سود
نیست این وادی چنین سهل ای سلیم — سهل میدانی تو از جهل ای سلیم
گر شود دریا پر از خون دلت — هم نیفتد قطعه جز یک منزلت
گر جهان راه هر دم بسپری — گام اول باشدت چون بنگری
هیچ سالک راه را پایان ندید — هیچکس این درد را درمان ندید
گر به هستی همچو تخ افسردهٔ — گاه مرداری و گاهے مردهٔ
در بتگ افتی و دائم میدوی — تا ابد بانگ درای نشنوی
نے شدن رویست نه استادنت — نه ترا مردن به و نه زادنت
مشکلا کاریکه افتادت چه سود — کار سخت و نیست استادت چه سود
سر مزن سرمی زن ای مرد خموش — ترک کن این کار و هین در کار کوش
هم بترک کار گو هم کار کن — کار خود اندک کن و بسیار کن

تا اگر کارے بود درمان کار — کار باشد با تو تا پایان کار
ور نباشد کار درمان کسے — با تو بیکاری بود آنجا کسے
ترک کن کاریکه آن کردی نخست — کردن و ناکردنی باشد درست
چون شناسی کار چون نتوان شناخت — بو که نتوانی شناخت و کار ساخت
بے نیازی بین و استغنا نگر — خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر
برق استغنا چنان اینجا فروخت — کز تف او صد جهان حالی بسوخت
صد جهان اینجا فرو ریزد بخاک — گر جهان نبود درین وادی چه باک

در بیان آنکه این عالم هیچ بر هیچ است

دیده باشی کان حکیم پر خرد — تختهٔ خاک آورد در پیش خود
پس کند آن تخته پر نقش و نگار — ثابت و سیاره آرد آشکار
هم فلک آرد پدید و هم زمین — گه بران حکمی کند گاہے برین
هم نجوم و هم بروج آرد پدید — هم افول و هم عروج آرد پدید
هم نحوست هم سعادت بر کشد — خانهٔ موت و ولادت بر کشد
چون حساب نحس گرد و سعد ازان — گوشهٔ آن تخته گیرد بعد ازان
بر فشاند گوئی آن هرگز نبود — آن همه نقش و نشان هرگز نبود
صورت این عالم پر پیچ پیچ — هست همچون صورت آن تخته هیچ

تو نیاری تاب این گنج گزین | گرد این گم گرد و در کنجی نشین
جمله مردان و زنان اینجا شدند | در دو عالم بی نشان اینجا شدند
چون نیاری طاقت این راه تو | گر همه کوهی بسنجی کاه تو

بیان احوال مردی که پرده از پیش نظرش برداشتند

گفت مردی مرد را از اهل راز | پرده شد از عالم اسرار باز
هاتفی در حال گفت ای پیر زود | هر چه میخواهی بخواه و گیر زود
پیر گفتا من بدیدم کانبیا | مبتلا بودند دائم در بلا
هر کجا رنج و بلائے بیش بود | انبیا را آن همه در پیش بود
انبیا را چون بلا آمد نصیب | کی رسد راحت بدین پیر غریب
من نه عزّت خواهم و نه خواری | کاس در عجز خودم بگذاری
چون نصیب مهتران در دست رنج | کهتران را کی تواند بود گنج
انبیا بودند سر غوغائے کار | من ندارم تاب دست از من بدار
هر چه گویم از میان جان چه سود | تا ترا کارے نیفتد زان چه سود
گرچه در بحر خطر افتادهٔ | همچو کبکی بال و پر افتادهٔ
از نهنگ و قعر اگر آگاهیئے | کی سلوک اینچنین ره خواهیئے
اوّل از پندار مانی بیقرار | چون در افتی جان کی آری باکنار

حکایت مگس و کندوی عسل در راه دید

آن مگس می شد ز بهر توشهٔ — دید کندوی عسل در گوشهٔ
شد ز شوق آن عسل دلدادهٔ — در خروش آمد که کو آزادهٔ
کز من مسکین جوی بستاند او — در درون کندویم بنشاند او
شاخ وصلم گر بر آید چنین — بیخ نیکو نه بودم جز انگبین
گر و کارش را کسے بیرون شوی — در درون ره دادش و بستد شوی
چون مگس را با عسل افتاد کار — پا و دستش در عسل شد استوار
در طپیدن سست شد پیوند او — وز جهیدن سخت تر شد بند او
در خروش آمد که مارا قهر گشت — انگبینم تلخ تر از زهر گشت
گر جوے دادم دو جو اکنون دهم — بو کزین درماندگی بیرون جهم
کس درین وادی دمے فارغ مباد — مرد این وادی بجز بالغ مباد
روزگاریست ایدل آشفته کار — تا بغفلت میگذاری روزگار
عمر در بیحاصلی بردی بسر — کو کنون تحصیل کن عمرے دگر
خیز و این وادی مشکل قطع کن — باز بر از جان دا از دل قطع کن
زانکه تا با جان و با دل همبری — مشرکی وز مشرکان غافل تری
جان بر افشان در ره و دل کن نثار — ورنه استغنا بگرد اند کار

حکایت عاشق شدن شیخ خرقه پوش بر دختر سگبان

بود شیخی خرقه پوش و نامدار
برد از روی دختر سگبان قرار

شد چنان در عشق آن دلبر زبون
کز دلش میزد چو دریا موج خون

بر امید آن که بیند روی او
شب بخفتی با سگان در کوی او

مادر دختر از آن آگاه شد
گفت شیخا چون دلت گمراه شد

گر ترا افتاده با ما این هوس
پیشهٔ ماهست سگبانی و بس

رنگ ما گیری و سگبانی کنی
بعد سالی عقد و مهمانی کنی

چون نبود آن شیخ اندر عشق سست
خرقه را بفگند و شد در کار چست

با سگی در دست در بازار شد
قرب سالی از پی این کار شد

صوفیی دیگر که بودش هم نفس
چون چنانش دید گفت ای هیچکس

مدت سی سال بودی مرد مرد
این چرا کردی و این هرگز که کرد

گفت ای غافل مکن قصه دراز
زانکه گر پرده کنی زین قصه باز

حق تعالی داند این اسرار را
با تو گر داند همی این کار را

چون به بیند طعنهٔ پیوست تو
سگ نهد از دست من بر دست تو

چند گویم چون دلم از درد و آه
خون شد و یک دم نیامد مرد راه

من به بیهوده شدم بسیار گوی
وز شما یک تن نشد اسرار جوی

گر شما اسرار دان ره شوید آنگهی از حال من آگه شوید
گر بگویم پیش ازین در ره بسی جمله در خوابند و کور هر و کسی

حکایت درخواست کردن مریدی از شیخ خود نکتهٔ حضور

آن مریدی شیخ را گفت از حضور نکته بر گوئی شیخش گفت دور
گر شما رو ها بشوئید این زمان آنگهی من نکته آرم در میان
در نجاست مشکبوی زان چه سود پیش مستان نکته گوئی زان چه سود

در وصف وادی توحید گوید

بعد ازان وادی توحید آیدت منزل تفرید و تجرید آیدت
رویها چون زین بیابان برکنند جمله سر از یک گریبان بر کنند
گر بسے بینی عدد گر اندکے آن یکی باشد اگر وه در یکے
چون بسی باشد یک اندر یک مدام آن یکی در یک یکے باشد تمام
نیست آن یک کان احد آید ترا زان یکی کان در عدد آید ترا
چون برونست آن ز حد واز عدد از ازل قطع نظر کن وز ابد
چون ازل گم شد ابد هم جاودان هر دو را کے هیچ ماند در میان
چو همه هیچی بود هیچ این همه کے بود در اصل جز هیچ این همه

سوال کردن مردے از دیوانہ

گفت آن دیوانہ را مرد عزیز ‏ ‏ چیست عالم شرح دہ این مایہ چیز
گفت ہست این عالم پرنام و ننگ ‏ ‏ ہمچو نخل بستہ از صد گونہ رنگ
گر بدست این نخل را مالد یکے ‏ ‏ آن ہمہ ہم موم گردد بیشکے
چون ہمہ موم ست دیگر چیز نیست ‏ ‏ رو کہ چندان رنگ چیزی نیز نیست
چون یکے باشد ہمہ نبود دوئی ‏ ‏ نہ منی برخیزد اینجا نہ توئی

حکایت رفتن پیرزنے پیش بوعلی

رفت پیش بوعلی آن پیرزن ‏ ‏ کاغذ زر برد کین بستان ز من
شیخ گفتش عہد دارم من کہ نیز ‏ ‏ جز ز حق نستانم از کس ہیچ چیز
پیرزن درحال گفت ای بوعلی ‏ ‏ از کجا آوردی آخر احولی
تو درین رہ مرد عقد و حل نۂ ‏ ‏ چند بینی غیر اگر احول نۂ
مرد را در دیدہ اینجا غیر نیست ‏ ‏ زانکہ اینجا کعبہ نیست و دیر نیست
ہم ازو شنود سخن ہا آشکار ‏ ‏ ہم بدو ماند وجودش پایدار
ہم جز او کس را نہ بیند یکزمان ‏ ‏ ہم جز او کس را نداند جاودان
ہم درو ہم زو و ہم با او بود ‏ ‏ ہم برون از ہر سہ این نیکو بود

هرکه در دریای وحدت گم نشد　　گر همه آدم بود مردم نشد
هرکه از اهل هنر و ز اهل عیب　　آفتابی دارد اندر جیب غیب
عاقبت روزی بود کان آفتاب　　با خودش گیرد براندازد نقاب
هرکه او در آفتاب خود رسید　　تو یقین میدان که نیک و بد رسید
تا تو باشی نیک و بد اینجا بود　　چون تو گم گشتی همه سودا بود
ور تو مانی در وجود خویش باز　　نیک و بد بینی بسی در ره دراز
تا که از هیچی پدیدار آمدی　　در وجود خود گرفتار آمدی
کاشکی اکنون چو اوّل بودهٔ　　یعنی از هستی معطّل بودهٔ
از صفات بد بکلّی پاک شو　　بعد ازان بادی بکف باخاک شو
تو کجا دانی که اندر تن ترا　　چه پلیدیهاست در گلخن ترا
مار و کژدم در تو زیر پرده اند　　خفته اند و خویش را گم کرده اند
گر سرموی فرا ایشان کنی　　هریکی را همچو صد ثعبان کنی
هریکی را دوزخی پر مار هست　　تا نپردازی تو دوزخ کار هست
گر برون آئی ز یک یک پاک تو　　خوش بخواب اندر شوی در خاک تو
ورنه زیر خاک چه کژدم چه مار　　می گزندت سخت تا روز شمار
هرکسی گوئی خبر زین یافتست　　هرکه خواهی گیر گوئی خاکی ست
تا کی ای عطار زین حرف مجاز　　با سر اسرار توحید آی باز

مرد سالک چون رسید این جایگاه
جایگاه و مرد بر خیزد ز راه

گم شود زیرا که پیدا آید او
گنگ گردد زانکه گویا آید او

جزو گردد کل شود نه کل نه جزو
صورتی باشد عیان نه جان نه عضو

هر چهار آید برون از هر چهار
صد هزاران برون از صد هزار

در دبیرستان این سر عجب
صد هزاران عقل بینی خشک لب

عقل اینجا کیست افتاده بدر
مانده طفلی کور مادر زاد و کر

ذره هر کو ازین سر یافتست
سر ز ملک هر دو عالم تافتست

خود چو اینکس نیست موی زجهان
چون تباید سر چو موئے از میان

گرچه اینکس نیست کل هم اینکس ست
گر وجود ست گر عدم اینکس بس ست

حکایت مناجات شیخ لقمان سرخسی

گفت لقمان سرخسی کای اله
پیرم و سرگشته و گم کرده راه

بندهٔ کو پیر شد شادش کنند
پس خطش بدهند و آزادش کنند

من کنون در بندگیت ای بادشاه
همچو برفی کرده ام موئے سپاه

بندهٔ بس غم کشتم شادیم بخش
پیر گشتم خط آزادیم بخش

هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص
هر که او از بندگی خواهد خلاص

محو گردد عقل و تکلیفش بهم
ترک گیر این هر دو و در نه قدم

گفت الهی من ترا خواهم مدام | عقل و تکلیفم نباید والسلام
پس ز تکلیف و عقل آمد برون | پای کوبان دست میزد از جنون
گفت اکنون من ندانم کیستم | بنده بارے نیستم پس چیستم
بندگی شد محو و آزادی نماند | ذرّه در دل غم و شادی نماند
نے صفت گشتم نہ گشتم بے صفت | عارفم امّا ندارم معرفت
من ندانم تو منی یا من توئی | محو گشتم در تو و گم شد دوئی

حکایت افتادن معشوقی در آب و عاشق او

از قضا افتاد معشوقی در آب | عاشقش خود را در افگند از شتاب
چون رسیدند آن دو تن با یکدگر | آن یکی پرسید ازین کالے بے خبر
گر من افتادم درین آب روان | از چه افگندی تو خود را درمیان
گفت من خود را در آب انداختم | زانکه خود را از تو می نشناختم
روزگارے شد کہ دارم من یکے | تا توئی من یا منم تو بے شکے
تو منی یا من توام چند از دوئی | یا توام من یا منم تو یا توئی
چون تو من باشی و من تو بر دوام | هر دو تن باشیم یک تن والسّلام
چون دوئی برخاست ز شرکت یافت | چون دوئی برخاست توحید ت بیافت
تو در دو گم گرد و توحید این بود | گم شدن گم کن کہ تفرید این بود

حکایت سلطان محمود و ایاز در مقام سر اریگانگی

گفت روزی فرخ و مسعود بود
روز عرض لشکر محمود بود

شد بصحرا بے عدد پیل و سپاه
بود بالائی بر آنجا رفت شاه

شد بر او هم ایاز و هم حسن
هر دو می کردند عرض انجمن

بود روئے عالم از پیل و سپاه
همچو از مور و ملخ بگرفته راه

چشم عالم آنچنان لشکر ندید
بیش ازان لشکر کسے دیگر ندید

پس زبان بگشاد شاه نامور
با ایاز خاص گفتا اے پسر

هست چندین پیل و لشکر آن من
اینهمه آن تو تو سلطان من

گرچه گفت این لفظ شاه نامدار
سخت فارغ بود ایاز و برقرار

شاه را خدمت نکرد این جایگاه
خود نگفت او کین مرا گفتست شاه

شد حسن آشفته و گفت ای غلام
میکند شاهیت چندین احترام

تو چنین استاده چون بے حرمتی
پشت خم ننهی و نکنی خدمتی

تو چرا حرمت نمی داری نگاه
حق شناسی نبود این در پیش شاه

چون ایاز القصه بشنود این خطاب
گفت هست این را موافق دو جواب

یک جواب اینست کاین بیروی دراه
گر کند خدمت به پیش بادشاه

یا بخاک افتد بخواری پیش او
یا سخن گوید بزاری پیش او

بیشتر از شاه و کمتر آمدن　　جمله باشد در برابر آمدن
من کیم تا سر برین کار آورم　　در میان خود را پدیدار آورم
بندهٔ آن اوست تشریف آن اوست　　من کیم فرمان همه فرمان اوست
آنچه هر روز این شه فیروز کرد　　وین کرم گو با ایاز امروز کرد
گر دو عالم خطبهٔ ذاتش کنند　　می ندانم تا مکافاتش کنند
من درین معرض کجا آیم پدید　　منکه باشم یا چرا آیم پدید
نه کنم خدمت نه در سر آیمش　　کیستم تا در برابر آیمش
چون حسن بشنود این قول از ایاس　　گفت احسنت ای ایاز حق شناس
خط بدادم من که در ایام شاه　　لائقی هر دم بصد انعام شاه
پس حسن گفتش بگو دیگر جواب　　گفت نبود پیش تو گفتن صواب
گر من و تو شه هر دو باهم بودمے　　این سخن را سخت محرم بودمے
لیک چون تو محرم آن نیستی　　چون بگویم چون تو سلطان نیستی
پس حسن را زود بفرستاد شاه　　شد حسن نیز از حساب آن سپاه
چون دران خلوت نه ما بود و نه من　　گر حسن موئے شود نبود حسن
شاه گفتا خلوت آمد راز گوی　　آن جواب خاص با من باز گوی
گفت هر گه کز کمال لطف شاه　　میکند سوئے من مسکین نگاه
در فروغ پرتو آن یک نظر　　محو می گردد وجودم سر بسر

از ضیاے آفتاب فرِ شاه
پاک برمی خیزم آن ساعت زراه

چون نمی ماند ز من نام وجود
چون بخدمت پیشت افتم در سجود

گر تو می بینی کسے را آن زمان
نیستم من هست آن شاه جهان

گر تو یک لطف و اگر صد می کنی
آن خداوندی تو با خود می کنی

سایهٔ گو گم شود در آفتاب
زو کے آید خدمتی در هیچ باب

هست ایازت سایهٔ در کوی تو
گم شده در آفتاب روی تو

چون شد از خود بنده فانی او نماند
هرچه خواهی کن تو دانی او نماند

در وصف وادی حیرت

بعد ازین وادی حیرت آیدت
کار دائم درد و حسرت آیدت

هر نفس اینجا چو تیغے باشدت
هر دمی اینجا دریغے باشدت

آه باشد درد باشد سوز هم
روز و شب باشد نه شب نه روز هم

از بن هر موے اینکس نے بہ تیغ
میچکد خون می نگارد اے دریغ

آتشے باشد فسرده مرد این
پختهٔ بس سوخته از درد این

مرد حیران چون رسد این جایگاه
در تحیر مانده و گم کرده راه

هرچه زد توحید بر جانش رقم
جمله گردد از و او نیز هم

گر بدو گویند هستی یا نهٔ
نیستی گوئی که هستی یا نهٔ

در میانی یا برونی از میان — بر کناری یا نهانی یا عیان
فانی یا باقی یا که هر دوئی — یا نه هر دوئی یا نه توئی
گوید اصلا می ندانم چیز من — وان ندانم این ندانم نیز من
عاشقم اما ندانم بر که ام — نه مسلمانم نه کافر پس چه ام
لیک از عشقم ندارم آگهی — هم دلی پر عشق دارم هم تهی

حکایت عاشق شدن دختر شاه بر غلام

در بیان مقام حیرت

خسروی کافاق در فرمانش بود — دختری چون ماه در ایوانش بود
از نکوئی بود آن رشک پری — یوسف و چاه زنخدان برسری
طرهٔ او صد دل مجروح داشت — هر سر موئیش رگی یا روح داشت
ماه رویش مثل فردوس آمده — وانکه از ابروش دو قوس آمده
چون ز قوسش تیرباران آمدی — قاب قوسینش ثنا خوان آمدی
نرگس مستش ز مژگان خار را — در ره افگنده بسی هشیار را
روی آن عذرا دش خورشید چهر — در نگوئی بهتر از ماه سپهر
دُرّ دو یاقوتش که جان را قوت بود — دائما روح القدس مبهوت بود

چون بخندیدی لبش آب حیات　　تشنه مردے وز لبش جستی زکوٰۃ
هر که کردے در زنخدانش نگاه　　او فتادے سرنگون در قعر چاه
هر که صیدی روے چون ماهش شدی　　بے رسن حالی فرو چاهش شدی
آمدی القصه پیش بادشاه　　از پے خدمت غلامے همچو ماه
چه غلامے آنکه دارد از جمال　　مهر و مه را هم محاق و هم زوال
در بسیط عالمش همتا نبود　　مثل او در حسن سرغوغا نبود
صد هزاران خلق در بازار و کوی　　خیره ماندندی دران خورشید روی
کرد روزی از قضا دختر نگاه　　دید روئے آن غلام بادشاه
دل ز دستش رفت و در خون اوفتاد　　عقل او از پرده بیرون اوفتاد
عقل رفت و عشق بر وے در یافت　　جان شیرینش به تلخی شور یافت
مدتے با خویشتن اندیشه کرد　　عاقبت هم بیقراری پیشه کرد
میگداخت از شوق و میسوخت از فراق　　در گداز و سوز دل پر اشتیاق
بود او را ده کنیزک مطربه　　در اغانی سخت عالی مرتبه
جمله موسیقار زن بلبل سرائے　　لحن داؤدی ایشان جانفزائے
لحن ایشان هر کرا در گوش شد　　بیقراری آمده مدهوش شد
حال خود در حال با ایشان بگفت　　ترک نام و ننگ و ترک جان بگفت
هر کرا شد عشق جانان آشکار　　جان چنان جائے کجا آید بکار

گفت اگر عشقم بگویم با غلام در غلط افتند که هم نبود تمام
حشمتم را هم زیان دارد بسے کے غلامی را رسد چون من کسے
ور نگویم قصهٔ خود آشکار در پس پرده بمیرم زار زار
صد کتاب صبر از بر خوانده ام چون کنم بیصبرم و درمانده ام
آن همی خواهم کزان سرو سهی بهره یابم او نیابد آگهی
گر چنین مقصود من حاصل شود کار جان من بکام دل شود
چونکه بشنیدند جمله این سخن جمله گفتندش که دل ناخوش مکن
ما بشب پیش تو آریمش نهان آنچنان کورا خبر نبود از آن
یک کنیزک شد نهان پیش غلام گفت حالی تا بپیش آورده جام
داروی بیهوشیش در مے فگند لاجرم بے خویشیش در روے فگند
چون بخورد آن می غلام از خویش شد کار آن زیبا کنیزک بیش شد
روز تا شب آن غلام سیم بر بود مست و از دو عالم بے خبر
چون شب آمد آن کنیزان آمدند پیش او افتان و خیزان آمدند
پس نهادند آن زمان در بسترش در نهان بردند پیش دخترش
زود بر تخت زرش بنشاندند جوهرش بر فرق می افشاندند
نیم شب چون نیم مستی آن غلام چشم نرگس بر گشود از غم تمام
دید قصری همچو فردوس از نگار تخت زرین از کنارش تا کنار

عنبرین ده شمع برافروختند — همچو هیزم عود تر مے سوختند
برکشیده آن بتان یکسر سماع — عقل و جانرا کرده تن جانرا وداع
بود آن شب او بسان شمع در — همچو خورشید میان جمع ور
درمیان آنهمه شادی و کام — گم شده در چهرهٔ دختر غلام
مانده بود او خیره نه عقل و نه جان — نے درین عالم بہ معنی نه دران
سینه پر عشق و زبان لال آمده — جان او از ذوق در حال آمده
چشم بر رخسارهٔ دلدار داشت — گوش بر آواز موسیقار داشت
هم مشامش بوئے عنبر یافته — هم دهانش آتش تر یافته
دخترش در حال جام مے بداد — نقل مے را بوسهٔ در پے بداد
چشم او در چهره جانان بماند — در رخ دختر همی حیران بماند
چون نمی آمد ز بانش کارگر — اشک میبارید و می خارید سر
هر زمان آن دختر همچون نگار — اشک بر رویش فشاندی صد هزار
گه لبش را بوسه دادے چون شکر — گه نمک در بوسه کردے بے جگر
گه پریشان کرد زلف سرکشش — گاه گم شد در دو جادوی خوشش
وان غلام مست پیش دلنواز — مانده نے باخود نه بیخود چشم باز
همدرین نظاره می بود آن غلام — تا برآمد صبح از مشرق تمام
چون برآمد صبح باد صبح جست — از خرابی شد غلام آنجا ز دست

چون بخفت آنجا غلام سرفراز — زود بردندش بجائے خویش باز
بعد ازان چون آن غلام سیم بر — یافت از خود اندکے آخر خبر
شور آورد و ندانستش چه بود — بودنی چون بود ازان شورش چه بود
گرچه هیچ آبے نبودش در جگر — آب او بگذشت از بالاے سر
دست در زد جامه بر تن چاک کرد — موهمه برکند و بر سر خاک کرد
قصه پرسیدند ازان شمع طراز — گفت نتوانم نمود این قصه باز
آنچه من دیدم عیان مست و خراب — هیچکس هرگز نه بیند آن بخواب
آنچه تنها بر من حیران گذشت — بر کسے هرگز ندانم آن گذشت
آنچه من دیدم نیارم گفت باز — زین عجائب تر نیفتد هیچ راز
هر کسے گفتند آخر اندکے — با خود آو باز گو از صد یکے
گفت من درمانده ام چون مضطری — کانهمه من دیده ام یا دیگری
هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه — من ندیدم گرچه من دیدم همه
غافلے گفتش که خوابے دیده — کاینچنین دیوانه و شوریده
گفت من آگه نیم پندارے — تا که خوابے دیده یا بیدارے
من ندانم کان بمستی دیده ام — تا بهشیاری صفت بشنیده ام
زین عجب تر حال نبود در جهان — حالتے نه آشکارا نه نهان
نه توانم گفت نه خاموش بود — نه میان این و آن مدهوش بود

نه زمانی محو می گردد زجان — نه ازو یک ذره می یابم نشان
دیده ام صاحب جمالی کز کمال — هیچکس را می نباشد این جمال
چیست پیش چهرهٔ او آفتاب — ذرهٔ و الله اعلم بالصواب
چون نمیدانم چگویم بیش ازین — گرچه اورا دیده ام من پیش ازین
من چو اورا دیدهٔ نادیده ام — در میان این و آن شوریده ام

حکایت آن مادرے که بر خاک دختر مے گریست

مادرے در خاک دختر میگریست — راه بینی سوی آن زن بنگریست
گفت این زن برده از مردان سبق — زانکه چون ما نیست میداند بحق
کز گدامین گم شده مانده ست دور — وز که افتادست زینسان ناصبور
فرخ او چون حال میداند که چیست — داند او تا بر که می باید گریست
مشکل آمد قصهٔ این غمزده — روز و شب بنشسته ام ماتم زده
نه مرا معلوم تا در درد کار — بر که میگریم چو باران زار زار
نه من آگاهم چنین حیران شده — کز که دور افتاده ام بیجان شده
این زن از چون من هزاران گوی برد — زانکه از گم گشته خود بوئے برد
من نبردم بوی و این حسرت مرا — خون بریخت و کشت در حیرت مرا
در چنین منزل که شد دل ناپدید — بلکه هم شد نیز منزل ناپدید

رسیمان عقل را سر گم شد ست — خانهٔ پندار را در گم شد ست
هر که او اینجا رسد سر گم کند — چار حد خویش را در گم کند
گر کسے اینجا رہے دریافتے — سر کل در یک نفس مے تافتے

حکایت صوفی و آن شخص که کلید گم کرده بود

صوفی میرفت و آوازے شنید — کان یکے میگفت گم کردم کلید
کس کلیدی یافتست این جایگاه — زانکه در بستست و من بر خاک راه
گر در من بستہ ماند چون کنم — غصہ پیوستہ ماند چون کنم
صوفیش گفتا که گفتت خستہ باش — در چو میدانی برو گو بستہ باش
بر در بستہ چہ بنشینی بسے — ہیچ شک نبود که بگشاید کسے
کار تو سہل ست و دشوار آن من — کز تحیّر مے بسوزد جان من
نیست کارم را نہ پای و نہ سری — نہ کلیدش بود ہرگز نہ دری
کاش این صوفی روان بشتافتی — بستہ را بگشادہ در را یافتی
نیست مردم را نصیبے جز خیال — می نداند ہیچکس تا چیست حال
ہر کہ گوید چون کنم گو چون مکن — تا کنون چون کردۂ اکنون مکن
ہر کہ او در وادی حیرت فتاد — ہر نفس در صد جہان حسرت فتاد
حسرت و سر گشتگی تا کے برم — پے چو گم کردند من چون بے پرم

می ندانم کاشکی میدانمی | کی اگر میدانمی حیرانمی
مرد را اینجا شکایت شکر شد | کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

حکایت شیخ نصرآباد و بردن او را در آتشکده

شیخ نصرآباد را بگرفت درد | کرد چل حج بر توکل این مرد
بعد ازان موی سپید و تن نزار | برهنه دیدش کسی با یک ازار
در دلش تابی و در جانش تفی | بسته زناری و بگشاده کفی
آمده نه از سر دعوی و لاف | گرد آتش گاه گبری در طواف
گفت گفتم ای بزرگ روزگار | اینچه کارتست آخر شرم دار
کرده چندین حج و چندین سروری | حاصل آنجمله آمد کافری
اینچنین کار از سر خامی بود | اهل دل را از تو بدنامی بود
این کدامین شیخ کرد این راه کیست | می ندانی اینکه آتشگاه کیست
شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد | آتشم در خانه و رخت او فتاد
شد ازین آتش مرا خرمن بباد | داد کلی نام و ننگ من بباد
گشته ام کالیو کار خویش من | می ندانم حیلهٔ زین بیش من
چون در آید اینچنین آتش بجان | کی گذارد نام و ننگم یک زمان
تا گرفتار چنین کار آمدم | از کنشت و کعبه بیزار آمدم

ذرهٔ گر حیرتت آید پدید — همچو من صد حسرتت آید پدید

حکایت نومریدی که پیر خود را در خواب دید

نومریدے بود دل چون آفتاب — دید پیر خویش را یکشب بخواب
گفت از حیرت دلم در خون نشست — کار تو برگو که آنجا چون گذشت
در فراقت شمع دل افروختم — تا تو رفتی من ز حیرت سوختم
من ز حیرت گشتم اینجا راز جوی — کار تو چون نیست آنجا باز گوی
پیر گفتش مانده ام حیران و مست — می گزم دائم بدندان پشت دست
ما بسے در قعر این زندان و چاه — از شما حیران تریم این جایگاه
ذرهٔ از حیرت عقبے مرا — بیش از صد کوهٔ درد نیا مرا

در وصف وادی فقر و فنا

بعد از ین وادی فقرست و فنا — کے بود اینجا سخن گفتن روا
عین این وادی فراموشی بود — گنگی و کری و بیهوشی بود
صد هزاران سایهٔ جاوید تو — گم شده بینی ز یک خورشید تو
بحر کلی چون بجنبش کرد راے — نقشها بر بحر کے ماند بجاے
هر دو عالم نقش ان دریاست بس — هر که گوید نیست این سوداست و بس

هر که در دریاے دل گم بوده شد | دائما گم بوده و آسوده بود
دل درین دریاے پر آسودگی | مے نیابد ہیچ جز گم بودگی
گر ازین گم بودگی بارش دہند | صنع بین گردد بسی رازش دہند
سالکان پختۂ و مردان مرد | چون فرو رفتند در میدان درد
گم شدند اہل قدم زین پس چہ سود | لاجرم دیگر قدم کس را نبود
چون ہمہ در گام اول گم شدند | تو جمادی گیر اگر مردم شدند
عود و ہیزم چون بآتش در شوند | ہر دو بر یکجاے خاکستر شوند
این بصورت ہر دو یکسان باشدت | در صفت فرق فراوان باشدت
گر پلیدی گم شود در بحر کل | در صفات خود فرو ماند بذل
لیک گر پاکی درین دریا رود | او ز جود خویش ناپیدا رود
جنبش او جنبش دریا بود | او چو نبود در میان زیبا بود
نبود او و او بود چون باشد این | از خیال عقل بیرون باشد این

در مقالات معشوق طوسی با مرید خود

یک شبے معشوق طوس آن بحر راز | با مریدے گفت دائم مے گداز
تا چو اندر عشق بگدازی تمام | پس شوی از ضعف چون موئے ملام
چون شود شخص تو چون موئے نزار | جایگاہی سازوت در زلف یار

هرکه چون موے شود در کوے او — بیشک او موسی شود در موے او
گر تو هستی راه بین و دیده ور — موی در موی چنین ره در نگر
هرکه او رفت از میان اینک فنا — چون فنا گشت از فنا اینک بقا

حکایت آن عاشقی که بسیار میگریست

عاشقے روزے مگر خون مے گریست — زیرکی پرسید کین گریه ز چیست
گفت میگویند فردا کردگار — چون کند تشریف رویش آشکار
چل هزاران سال بد هد بر دوام — خاصگان قرب خود را بار عام
یک زمان آنجا بخود آیند باز — در نیاز افتند خو کرده بناز
زان همی گریم که باخویشم دهند — یک نفس در دیدهٔ خویشم نهند
چون کنم آن یک نفس باخویش من — میتوان کشتن ازین غم خویشتن
با خدا باشم چو بیخود بینیم — تاکه با خود بینیم بد بینیم
آنزمان کز خود رهائی باشدم — بیخودی عین خدائی باشدم
هرکه موی پاے آرد در میان — باز ماند یک سر مو از عیان
گر ترا هست ایدل زیر و زبر — بر صراط و آتش سوزان گذر
غم مخور کآتش ز روغن در چراغ — دودهٔ پیدا کند چون پر زاغ
چون بر آن آتش کند روغن گذر — از وجود روغنے آید بدر

گرچہ رہ بر آتش سوزان کند خویشتن را قالب قرآن کند
گر ہمی خواہی کہ تو آنجا رسی تا بدین منزل گہ والا رسی
خویش را اوّل زخود بیخویش کن پس براقی از عدم در پیش کن
جامہ از نیستی در پوش تو کاسہ پر از فنا کن نوش تو
چادرے از نیستی در بر فگن طیلسان لم یکن بر سر فگن
در کاب محو کن پائے زہیچ رخش ناچیزی بران جائے زہیچ
بر میان دو در یکے زیر و زبر بے میان بر بند از لاشے کمر
طمس کن چشم وز ہم بکشائی ود بعد ازان در چشم کش کحل نبود
گم شو وزین ہم بیکدم گم بباش پس ازین قسم دوم ہم گم بباش
ہمچنین میرو بدین آسودگی تا رسی در عالم گم بودگی
گر بود زین عالمت موے اثر نیست از آن عالمت موئے خبر

گر سر موئے بماند از خودیت
ہفت دریا پر بر آید از بدیت

حکایت جمع شدن پروانگان بطلب شمع

یک شبی پروانگان جمع آمدند
در مضیفے طالب شمع آمدند

جملگی گفتند مے باید یکے
کو خبر آرد ز مطلوب اندکے

شد یکے پروانہ تا قصرے ز دور
در قضاے قصر یافت از شمع نور

بازگشت و دفتر خود باز کرد
وصف او بر قدر فہم آغاز کرد

ناقدے کو داشت در مجمع مہی
گفت او را نیست از شمع آگہی

شد یکی دیگر گذشت از نور در
خویش را بر شمع زد از دور در

پرزنان در پرتو مطلوب شد
شمع غالب گشت و او مغلوب شد

بازگشت او نیز مشتی راز گفت
از وصال شمع شرحے باز گفت

ناقدش گفت این نشانست ای عزیز
ہمچو آن دیگر نشان دادی تو نیز

دیگرے برخاست میشد مست مست
پای کوبان بر سر آتش نشست

دست درکش کرد با آتش بہم
خویش را گم کرد با او خوش بہم

چون گرفت آتش ز سر تا پاے او
سرخ شد آتشے اعضاے او

ناقد ایشان چو دید او را ز دور
شمع با خود کرده ہمرنگش ز نور

گفت این پروانہ در کارست و بس
کس چه داند او خبر دارست و بس

آنکہ چند ہم بے خبر ہم بے اثر
از میان جملہ او دارد خبر

تا نگردی بیخبر از جسم و جان — کے خبر یابی ز جانان یک زمان
هر کہ از موی نشانت باز داد — صد خط اندر خون جانت باز داد
نیست چون محرم نفس این جایگاہ — در نگنجد ہیچ کس این جایگاہ

حکایت سیلی زدن شخصے بر قفائے صوفی

صوفیے میرفت چون بیحاصلے — زد قفائے محکمش سنگین دلے
باولے پر خون سر از پس کرد او — گفت آن کز تو قفائے خورد داد
قرب سی سال ست تا او مرد رفت — عالم ہستی بیابان برد و رفت
مرد گفتش اینہمہ دعوے نہ کار — مردہ کے گوید سخن شرمے بدار
تا کہ تو دم می زنی ہمدم نۂ — تا کہ موئے ماندۂ محرم نۂ
گر بود موئے اضافت درمیان — ہست صد عالم مسافت درمیان
گر تو خواہی تا بدین منزل رسی — تا کہ موے ماندۂ مشکل رسی
ہر چہ داری آتشے را بر فروز — تا از ار پائے بر آتش بسوز
چون نماندت ہیچ سندیش از کفن — برہنہ خود را بر آتش در فگن
چون تو و رخت تو خاکستر شود — ذرۂ پندار تو کمتر شود
در چہ عیسی از تو یک سوزن بماند — در رہت میدان کہ صد رہزن بماند
گرچہ عیسیٰ رخت در کوئے افگند — سوزنش ہم بختہ بر روئے افگند

چون حجاب آید وجود این جایگاه　　راست ناید مال و ملک و آب و جاه
هرچه داری یک یک از خود باز کن　　پس بخود در خلوتے آغاز کن
چون درونت جمع شد در بیخودی　　تو برون آئی ز نیکی و بدی
چون نماند نیک و بد عاشق شوی　　پس فنائے عشق را لائق شوی

حکایت شہزادۂ صاحب جمال و عاشق شدن درویشے براو

بود شاہے ماہ رو خورشید فر　　داشت چون یوسف یکی زیبا پسر
کس بحسن او پسر ہرگز نداشت　　ہیچ کس آن حشمت و آن عز نداشت
خاک او بودند دلبندان ہمہ　　بندۂ رویش خداوندان ہمہ
گر بشب از پردہ پیدا آمدی　　آفتابے نو بصحرا آمدی
روے او را وصف کردن روی نیست　　زانکہ روز از روی یک موی نیست
وصف حسن آن بت یوسف مثال　　شرح نتوان داد در پنجاہ سال
گر رسن کردی از ان زلف سیاہ　　صد ہزاران دل فرو رفتی بچاہ
زلف عالم سوز آن شمع طراز　　کار کردی بر ہمہ عالم دراز
وصف شست زلف آن صاحب جمال　　شرح نتوان گفت در پنجاہ سال

چشم چون نرگس اگر برهم زدی — آتشے در جملهٔ عالم زدی
خندهٔ او چون شکر کردے نثار — صد هزاران گل شگفتے بے بهار
از دهانش خود نشد معلوم هیچ — زانکه نتوان گفت از معدوم هیچ
چون ز زیر پرده بیرون آمدی — هر سر مویش بصد خون آمدی
فتنهٔ جان و جهان بود آن پسر — هر چه گویم بیش ازان بود آن پسر
چون برون راندی سوی میدان فرش — برهنه بودیش تیغ از پیش و پس
هرکه سوئے آن پسر کردی نگاه — برگرفتندیش در ساعت ز راه
بود درویشے گدائے بے خبر — بے سر و تن شد ز عشق آن پسر
قسم از جز عجز و آشفتن نداشت — جان میشد زهرهٔ گفتن نداشت
چون نیافت آن در و راهم پشت او — تخم غم در جان و دل میکشت او
روز و شب در کوی او بنشسته بود — چشم از خلق جهان بربسته بود
میگریست و می بتافت و می نگفت — می گداخت و می نخورد و می نخفت
هیچکس محرم نبودش در جهان — همچنان میداشت آن غم در نهان
روز و شب بودی چو زر اشکی چو سیم — منتظر بنشسته بودے دل دو نیم
زنده زان بودی گدائے ناصبور — کان پسر گه گاه بگذشتی ز دور
شاه زاده از در چون پیدا شدے — جملهٔ بازار پر غوغا شدے
در جهان بر خاستی صد رستخیز — خلق یکسر آمدندے در گریز

چاوشان از پیش و از پس میشدند
هر زمان در خون صد کس میشدند

بانگ روا رو بر فتے تا بماه
قرب یک فرسنگ بگرفتے سپاه

چون شنودی بانگ چاوش آن گدائے
سر بگشتی و بیفتادے ز پائے

غششیش آوردی و در خون آمدے
وز وجود خویش بیرون آمدے

چشم بالیستی دران دم صد هزار
تا که بروے خون گریستے زار زار

گاه چون نیلی شدے آن ناتوان
گاه خون از چشم او گشتے روان

گاه بفسردی ز آهش اشک او
گاه اشکش سوختی از رشک او

نیم کشته نیم مرده نیم جان
وز تهیدستی نبودش نیم نان

آنچنان کس کو چنین افتاده است
آنچنان شهزاده چون آرد بدست

نیم ذره سایه بود آن بے خبر
خواست تا خورشید در گیرد ببر

میشد آن شهزاده روزے با سپاه
این گدا یک نعره زد آن جایگاه

روز بر آمد نعرهٔ و بیخویش شد
گفت جانم سوخت عقل از پیش شد

چند خواهم سوخت جان خویش ازیں
نیست صبر و طاقت من بیش ازین

این سخن میگفت آن سر گشته مرد
هر زمان بر سنگ میزد سر ز درد

چون بگفت این گشت زائل هوش او
پس روان شد خون ز چشم و گوش او

چاوش شهزاده زد آگاه شد
عزم خونش کرد و پیش شاه شد

گفت بر شهزاده ات کای شهریار
عشق آورد ست رندی بیقرار

شاه از غیرت چنان مدهوش شد
کز تف دل مغز او در جوش شد

گفت برخیزید و بردارش کنید
پای بسته سرنگون سازش کنید

در زمان رفتند خیل پادشاه
حلقه کردند گرد آن گدا

پس بسوی دار بردندش کشان
بر سر او گشته خلقی جانفشان

نه ز دردش هیچکس آگاه بود
نی کسش آنجا شفاعت خواه بود

چون بزیر دار آوردش وزیر
زآتش حسرت برآمد زو نفیر

گفت مهلم ده ز بهر کردگار
تا کنم یک سجده باری زیر دار

مهلتش داد آن وزیر خشمناک
تا نهاد او روی خود بر روی خاک

پس میان سجده میگفت ای اله
چون بخواهد کشت شاهم بیگناه

پیش از آن کز جان برآیم بیخبر
روزیم گردان جمال آن پسر

تا ببینم روی او یکبار نیز
جان کنم بر روی او ایثار نیز

چون ببینم روی آن شهزاده خویش
صد هزاران جان توانم داد بیش

پادشاها بنده حاجت خواه تست
عاشق ست و کشتنی بر راه تست

هستم از جان بندهٔ این در هنوز
گر شدم عاشق نیم کافر هنوز

چون تو حاجت می برآری صد هزار
حاجت من کن روا کارم برآر

چون بخواست این حاجت آن مظلوم راه
تیر او آمد مگر بر جایگاه

پس شنود از روی پنهانی وزیر
درد کردش دل ز درد آن فقیر

رفت پیش بادشاه وے گریست
حال آن دلداده برگفتش که چیست

زاری او در مناجاتش بگفت
درمیان سجده حاجاتش بگفت

شاه را دردی اندر دل فتاد
خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد

شاه حالی گفت آن شهزاده را
سر مگردان آن ز پا افتاده را

این زمان برخیز و زیر دار شو
پیش آن دلدادهٔ خونخوار شو

مستمند خویش را آوازه ده
بیدل تست او دلش را باز ده

لطف کن با او که قهر تو کشید
نوش خور با او که زهر تو چشید

از رهش برگیر و سوی گلشن آر
چون بیاری باخودش پیش من آر

رفت آن شهزادهٔ یوسف مثال
تا نشیند با گداے در وصال

رفت آن خورشید روے آتشین
تا شود با ذرهٔ خلوت نشین

رفت آن دریاے پر گوهر خوشی
تا کند با قطره دست اندر کشی

از خوشی این جایگه بر سر زنید
پاے در کوبید و دستی بر زنید

آخر آن شهزاده زیر دار شد
چون قیامت فتنه بیدار شد

آن گدا را در هلاک افتاده دید
سرنگون بر روی خاک افتاده دید

خاک از خون دو چشمش گل شده
عالمے پر حسرتش حاصل شده

محو گشته گم شده ناچیز هم
زین بتر چه بود که بود آن نیز هم

چون چنان دید آن بخون افتاده را
آب در چشم آمد آن شهزاده را

خواست تا پنہان کند اشک از سپاہ   بر نمی آمد مگر با اشک شاہ
اشک چون باران روان کرد آن زمان   گفت حاصل صد جہان درد آنزمان
ہر کہ او در عشق صادق آمدہ ست   بر سرش معشوق عاشق آمدہ است
گر بصدقے عشق پیش آید ترا   عاشقت معشوق خویش آید ترا
عاقبت شہزادہ خورشید وش   از سر آن گدا را خواند خوش
آن گدا آواز شہ نشنیدہ بود   لیک بسیاری ز دورش دیدہ بود
چون گدا برداشت سر از خاک راہ   در برابر دید روئے بادشاہ
آتش سوزندہ با دریائے آب   گرچہ بیسوزد نیارد ہیچ تاب
بود آن درویش بیدل آتشے   قربتش افتاد با دریا خوشے
جان بلب آورد و گفت اے شہریار   چون چنینم مے توانی کشت زار
حاجت این لشکر گر نبود   این بگفت و گوئیا ہرگز نبود
نعرۂ زد جان بہ بخشید و بمرد   ہمچو شمعے باز خندید و بمرد
چون وصال دلبرش معلوم شد   فانی مطلق شد و معدوم شد
سالکان دانند در میدان درد   تا فنائے عشق با مردان چہ کرد
جملۂ مردان فنائے رہ شدند   در فنائے حق بحق آگہ شدند
اے وجودت با عدم آمیختہ   لذت تو با الم آمیختہ
تا نباشی مدتے زیر و زبر   کے توانی یافت ز آسایش خبر

دست بگشاده چو برقی جسته — در خلاشه پیش برقی بسته
اینچه کارتست مردانه درآی — عقل برهم سوز و دیوانه درآی
گر نخواهی کرد تو این کیمیا — یک نفس باری به نظاره بیا
چند اندیشی ز خود بیخویش شو — یک نفس در خویش خویش اندیش شو
تا دم آخر بدرد بیشی رسی — در کمال ذوق بیخویشی رسی
منکه نه من مانده ام نه غیر من — برترست از عقل شرح خبر من
گم شدم از خویشتن یکبارگی — چارهٔ من نیست جز بیچارگی
آفتاب فقر چون بر من بتافت — هر دو عالم گم ز یک ارزان بتافت
من چو دیدم پرتو آن آفتاب — من نماندم باز شد آبی بآب
هرچه گاهی بردم و گه باختم — جمله در آب روان انداختم
محو گشتم گم شدم هیچم نماند — سایه ماندم ذره هیچم نماند
قطره بودم گم شدم در بحر راز — می نیابم این زمان آن قطره باز
گرچه گم گشتن نه کار هر کسی ست — در فنا گم گشتم و چون من بسی ست
کیست در عالم ز ماهی تا بماه — کو نخواهد گشت گم این جایگاه

سوال کردن شخصے از نوریؒ

پاک دینے کرد از نوری سوال
گفت رہ چون خیزد از ما تا وصال

گفت مارا ہفت دریا نار و نور
مے بباید رفت راہے دور دور

چون کنی این ہفت دریا باز پس
ماہی جذبت کند در یک نفس

ماہیی کز سینہ چون دم برکشید
اولین و آخرین دم درکشید

ہست حوتی نہ سرش پیدا نہ پائے
در میان بحر استغناش جائے

چون نہنگ آسا دو عالم درکشد
خلق را کلی بیک دم درکشد

در خون جگر فرو رفتن مرغان ازین بیان و مردن بعضی در آن جائے گاہ

زین سخن مرغان وادی سربسر
سرنگون گشتند در خون جگر

جملہ دانستند کین مشکل گمان
نیست بر بازوی مشت ناتوان

زین سخن شد جان ایشان بیقرار
ہمدران منزل بسے مردند زار

وان دگر مرغان ہمہ آن جایگاہ
سر نہادند از سر حیرت براہ

سالہا رفتند در شیب و فراز
صرف شد در راہ شان عمر دراز

آنچه ایشان را درین ره رخ نمود — کی توانم شرح این یا سخ نمود
گر تو هم روزی فرود آئی براه — عقبهٔ آن ره کنی یک یک نگاه
باز دانی آنچه ایشان کرده اند — روشنت گردد که چون خون خورده اند
آخرالامر از میان آن سپاه — کم کسی ره برد تا آن پیشگاه
زان همه مرغ اند کی آنجا رسید — از هزاران کس یکی آنجا رسید
باز بعضی غرقهٔ دریا شدند — باز بعضی محو و ناپیدا شدند
باز بعضی بر سر کوه بلند — تشنه جان دادند چون گرمان نژند
باز بعضی را ز تف آفتاب — گشت پرها سوخته دلها کباب
باز بعضی را پلنگ و شیر راه — کرد در یک دم برسوائی تباه
باز بعضی نیز غائب ماندند — در کف ذات المخاطب ماندند
باز بعضی در بیابان خشک لب — تشنه در گرما بماندند از تعب
باز بعضی نیز بهر دانهٔ — خویش را کشتند چون دیوانهٔ
باز بعضی سخت رنجور آمدند — باز پس ماندند و مهجور آمدند
باز بعضی در عجائبهای راه — باز استادند هم بر جایگاه
باز بعضی در تماشا و طرب — تن فرو دادند فارغ از طلب
عاقبت از صد هزاران تا یکی — بیش نرسیدند آنجا اندکی
عالمی پر مرغ می بردند راه — بیش نرسیدند از آن جایگاه

سی تن بے بال و پر رنجور و سست
دل شکستہ جان شدہ تن نادرست

حضرتی دیدند بے وصف و صفت
برتر از ادراک و عقل و معرفت

برق استغنا ہمی افروختی
صد جہان در یک زمان بسوختی

صد ہزاران آفتاب معتبر
صد ہزاران ماہ و انجم بیشتر

جمع مے دیدند حیران آمدہ
ہمچو ذرہ پائے کوبان آمدہ

جملہ گفتند اے عجب چون آفتاب
ذرۂ محوست پیش آن جناب

کے پدید آئیم ما این جایگاہ
اے دریغا رنج بردہ ما براہ

دل بکل از خویشتن برداشتیم
نیست زان دست اینکہ ما پنداشتیم

ہست اینجا صد فلک یک ذرہ خاک
ما اگر باشیم و گرنہ زان چہ باک

آن ہمہ مرغان چو بیدل آمدند
ہمچو مرغ نیم بسمل آمدند

محو مے بودند گم ناچیز ہم
تا بر آید روزگارے نیز ہم

رسیدن چاؤش عزت

آخر از پیشان عالی درگہے
چاؤش عزت بر آمد ناگہے

دید سیمرغ خرف را ماندہ باز
بال و پر نہ جان شدہ تن در گداز

پائے تا سر در تحیر ماندۂ
نہ یکے را بال و نہ پر ماندۂ

گفت ہان ایقوم از شہر کہ اید
در چنین منزلگہ از بہر چہ اید

چیست ای بیحاصلان نام شما   یا کجا بودست آرام شما
یا شما را کس چه گوید در جهان   یا چه کار آید ز مشتے ناتوان
جمله گفتند آمدیم این جایگاه   تا بود سیمرغ ما را پادشاه
ما همه سرگشتگان درگهیم   بیدلان و بیقراران رهیم
مدتے شد تا درین ره آمدیم   از هزاران سی بدرگاه آمدیم
بر امیدے آمدیم از راه دور   تا بود ما را درین حضرت حضور
کے پسندد رنج ما آن پادشاه   آخر از لطفے کند بر ما نگاه
گفت آن چاوش کے سرگشتگان   همچو گل در خون دل آغشتگان
گر شما باشید و گرنه در جهان   اوست مطلق پادشاه جاودان
صد هزاران عالمے پر از سپاه   هست مورے بر در این پادشاه
از شما آخر چه خیزد جز زحیر   باز پس گردید اے مشت حقیر
زین سخن هر یک چنان نومید شد   کانزمان چون مرده جاوید شد
جمله گفتند اے معظم پادشاه   گر بود ما را بخواری سر براه

زو کسے را خواری هرگز نبود
ور بود زو خواری آن عزّ بود

حکایت در گفتار مجنون در بیان ثبات قدم و بلند همّت

گفت مجنون گر همه روی زمین — هر زمان بر من کنندی آفرین
من نخواهم آفرین هیچ کس — مدح من دشنام لیلی باد و بس
خوشتر از یک مدح صد دشنام او — بهتر از ملک دو عالم نام او
گر ترا سنگی زند معشوق مست — به که از غیری گهر آری بدست
مذهب خود با تو گفتم ای عزیز — گر بود خواری چه خواهد بود نیز
گفت برق عزّت آید آشکار — پس برآرد از همه جانها دمار
چون بسوزد جان بصد زاری چه سود — وانگهی از عزّت و خواری چه سود
باز گفتند آن گروهی سوخته — جان ما او آتشی افروخته
کی شود پروانه از آتش نفور — زانکه او را هست در آتش حضور
گرچه ما را دست ندهد وصل یار — سوختن ما را دهد اینست کار

گر رسیدن سوی این دلخواه نیست
راه بر رسیدن جز اینها راه نیست

در گفتار پرندگان با پروانه و جواب او ایشان را

جملهٔ پرندگان روزگار / قصهٔ پروانه کردند آشکار

جمله با پروانه گفتند ای ضعیف / تا بکے در بازی این جان شریف

چون نخواهد بود از شمعت وصال / جان مده در جهل تا کے زین محال

زین سخن پروانه شد مست و خراب / داد حالی سائلان را او جواب

گفت اینم بسکه من بیدل مدام / گر درو نرسم ازو پرسم مدام

چون همه در عشق او مرد آمدند / پائے تا سر غرقهٔ درد آمدند

گرچه استغنا برون ز اندازه بود / لطف او را نیز روئے تازه بود

صاحب لطف آمد و در برگشاد / هر نفس صد پردهٔ دیگر گشاد

شد حجاب بے حجابی آشکار / پس ز نور النور در پیوست کار

جمله را بر مسند قربت نشاند / بر سریر هیبت و عزت فشاند

رقعهٔ بنهاد پیش آن همه / گفت بر خوانید تا پایان همه

رقعهٔ آن قوم از راه مثال
میشود معلوم ازین شوریده حال

حکایت فروختن برادران یوسف اورا و جفا دیدن بعد از آمدن بہ مصر

یوسفے کانجم سپندش سوختند
ده برادر چونش مے بفروختند

مالک مصرش چو زیشان می خرند
خط ازیشان خواست کارزان میخرند

خط ستد زان قوم ہم برجایگاه
پس گرفت آن ده بلو ررا گواه

چون عزیز مصر یوسف را خرید
آن خط بر عذر یوسف دار سید

عاقبت چون گشت یوسف بادشاه
ده برادر آمدند آن جائے گاه

روی یوسف باز می نشناختند
خویش را در پیش او انداختند

خویشتن را چارهٔ جان خواستند
آب خود بردند تا نان خواستند

یوسف صدیق گفتا ای مردمان
من خطے دارم همی عبری زبان

می نیارد خواند از خیلم کسے
گر شما خوانید زر بخشم بسے

جمله عبری خوان بدند و اختیار
شادمان گفتند شاہا خط بیار

کوردل باد آن کہ این حال از حضور
قصهٔ خود نشنود چند از غرور

خط ایشان یوسف ایشانرا بداد
لرزه بر اندام ایشان اوفتاد

نے خطے از خط توانستند خواند
نے حدیثے نیز تانستند خواند

جمله از غم در تأسف ماندند مبتلائے کار یوسف ماندند
گنگ شد حالی زبان آن همه شد ز کار سخت جان آن همه
گفت یوسف گوئیا بیهش شدید وقت خط خواندن چرا خامش شدید
جمله گفتندش که ما را تن زدن به از این خط خواندن و گریستن
جان یوسف خود بخواری سوختند دانکه اورا مسر سری بفروختند
مے ندانی اے گدائے هیچکس می فروشی یوسفے در هر نفس
یوسفت چون بادشه خواهد شدن پیشوای و پیشگه خواهد شدن
تو بآخر هم گدا هم گرسنه پس او خواهی شدن کم برهنه
چون نگه کردند آن سیمرغ زار در خط آن رقعهٔ پر اعتبار
هرچه ایشان کرده بودند آنهمه بود کرده نقش تا پایان همه
آنهمه خود بود سخت این بود نیک کان اسیران چون نگه کردند نیک
رفته بودند و طریقے ساخته یوسف خود را بچاه انداخته

فانی شدن مرغان پس از خواندن رقعه

جان آن مرغان ز تشویر و حیا شد فنائے محض و تن شد توتیا
چون شدند از کل کل پاک آنهمه یافتند از نور حضرت جان همه
باز از سر بندهٔ نو جان شدند بعض از نوعی دگر حیران شدند

کرده و ناکردهٔ دیرینه شان — پاک گشت و محو شد از سینه شان
آفتاب قرب از ایشان بتافت — جمله را از پرتو آن جان بتافت
هم ز عکس روئے سیمرغ جهان — چهرهٔ سیمرغ دیدند آن زمان
چون نگه کردند آن سیمرغ بود — بیشک آن سیمرغ آن سیمرغ بود
در تحیّر جمله سرگردان شدند — می ندانستند این با آن شدند
خویش را دیدند سیمرغ تمام — بود خود سیمرغ سیمرغ تمام
چون سوئے سیمرغ کردندی نگاه — بود آن سیمرغ این کان جایگاه
ور بسوئے خویش کردندے نظر — بودی این سیمرغ ایشان آن کرد
ور نظر در هر دو کردندے بهم — هر دو یک سیمرغ بودے بیش و کم
بود این یک آن و آن یک بود این — در همه عالم کسے نشنود این
آن همه غرق تحیّر ماندند — بے تفکر در تفکر ماندند
چون ندانستند هیچ از هیچ حال — بیزبان کردند از آنحضرت سوال
کشف این سرّ قوی درخواستند — حلّ مائی و توئی درخواستند
بیزبان آمد از آنحضرت خطاب — کائنه ست این حضرت چون آفتاب
هر که آید خویشتن بیند درو — جان و تن هم جان و تن بیند درو
چون شما سی مرغ اینجا آمدید — سی درین آئینه پیدا آمدید
گر چهل و پنجاه مرغ آیند باز — پردهٔ از خویش بکشا بینند باز

گرچه بسیاری بسر گردیده اید
خویش می بینید و خود را دیده اید
هیچکس را دیده بر ما کے رسد
چشم مورے بر ثریا کے رسد
دیدهٔ مورے که سندان برگرفت
پشهٔ پیلے بدندان برگرفت
هرچه دانستی و دیدی آن نبود
وآنچه گفتی و شنیدی آن نبود
این همه وادی که در پس کرده اید
وین همه مردی که هر کس کرده اید
جمله در افعال ما مے رفته اید
وادی ذات و صفت را دیده اید
چون شما سیمرغ حیران مانده اید
بیدل و بیصبر و بیجان مانده اید
ما به سیمرغے بسے اولیٰ تریم
زانکه سیمرغی حقیقی گوهریم
محو ما گردید در صد عز و ناز
تا بما در خویشتن یابید باز
محو او گشتند آخر بر دوام
سایه در خورشید گم شد والسلام
تا که می رفتند و می گفتم سخن
چون رسید اینجا نه سر ماند و نه تن
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد
رهبر و رهرو نماند و راه شد

حکایت منصور حلاّج و آمدن عاشقی بر سر خاکستر او

گفت چون در آتش افروخته
گشت آن حلاّج کلی سوخته

عاشقے آمد مگر چوبے بدست بر سر آن مشت خاکستر نشست
بس زبان بگشاد، ہمچو آتشے باز می شورید خاکستر خوشے
وآنگہے میگفت برگو تیدہ است کانکہ او می زد انا الحق او کجاست
آنچہ گفتی آنچہ بشنیدی ہمہ وانچہ دانستی و می دیدی ہمہ
آن ہمہ جز اوّل افسانہ نیست محو شو چون جائے این ویرانہ نیست
اصل باید اصل مستغنی و پاک گر بود فرع و اگر نبود چہ باک
ہست خورشید حقیقی بر دوام گو نہ ذرہ مان نہ سایہ والسلام

مقالات در بیان فنا و بقا

چون برآمد صد ہزاران قرن بیش قرنہای بے زمان نہ پس نہ پیش
بعد ازان مرغان وادی سربسر جملہ حیران ماندہ اند و بے خبر
بعد ازان مرغان فانی را نباز در فنائے کل بنجود واد ند باز
چون ہمہ بیخویش باخویش آمدند در بقا بعد الفنا پیش آمدند
نیست ہرگز گر نواست وگر کہن زان بقا و زان فنا کس را سخن
ہمچنان کاو از تو دور است از نظر شرح این دور است از وصف و خبر
لیک از راہ مثال اصحاب بنا شرح جستند از بقا بعد الفنا
آن کجا اینجا توان پرداختن نو کتابے باید آن را ساختن

زانکه اسرار بقا بعد الفنا — آن شناسد کو بود آن را سزا
تا تو هستی در وجود و در عدم — کی توانی زد درین منزل قدم
چون نه این ماند نه آن در ره ترا — خواب چون می آید ای ابله ترا
منزلی دورست از جان راه کن — جان چو رامست گشت عزم راه کن
تا درین منزل بدان منزل رسی — جانفشانی در ره بیدل رسی
در نگر تا اول و آخر چه بود — گر بآخر دانی این آخر چه سود
نطفهٔ پرورده در صد عزّ و ناز — تا شده هم عاقل و هم کارساز
کرده او را واقف اسرار خویش — داده او را معرفت در کار خویش
بعد از انش مرگ کرده محو کل — زان همه عزّت در افگنده بذل
باز گردانیده او را خاک راه — باز کرده فانی او را چند گاه
پس میان این فنا صد گونه راز — گفته با او یک بیک او گفته باز
بعد از ان او را بقائی داده کل — عین عزّت کرده بروی عین ذل
تو چه دانی تا چه داری پیش تو — با خود آ آخر فرو اندیش تو
تا نگردد جان تو مزدور شاه — کی شوی مقبول شاه آن جایگاه
تا نه یابی در فنا لم کاستی — در بقا هرگز نه بینی راستی
اوّل اندازد بخواری در رهت — باز بر دارد بعزّت ناگهت
نیست شو تا هستیت از پی رسد — تا تو هستی هست در تو کی رسد

تا نگردی محو خواری و فنا   کی رسد اثباتت از عزّ بقا

حکایت عاشق شدن پادشاه بر پسر وزیر و بیان اینکه بی ذلّ فنا کسی بعزّ بقا رسد

پادشاهی بود عالم زان بود   هفت کشور جمله در فرمان او

بود در فرماندهی اسکندری   قاف تا قاف جهانش لشکری

جاه او در رخ نهاده ماه را   ماه رخ بر خاک کرد آن شاه را

داشت آن خسرو یکی عالی وزیر   در بزرگی خرده دان و خرده گیر

یک پسر داشت آن وزیر پرهیز   حسن عالم وقف رویش سر بسر

کس بزیبائی او هرگز ندید   هیچ زیبا نیز چندان عزّ ندید

از نکوروئی که بود آن دلفروز   هیچ نتوانست بیرون شد بروز

گر برون آن ماه پیدا آمدی   صد قیامت آشکارا آمدی

بر نخیزد در جهان مردمی   تا ابد محبوب تر زو آمدی

چهرهٔ داشت آن پسر چون آفتاب   طرهٔ شبرنگ او چون مشکناب

سایه بان آفتابش مشک بود   آب حیوان بی لبش لب خشک بود

در میان آفتاب دلستانش   بود همچون ذرّه شکل دهانش

ذرّه او فتنهٔ مردم شده — در درونش سی ستاره گم شده
چون ستاره رو نماید در جهان — سی در در دن ذرّه چون باشد نهان
زلف او بر پشتی او سرفراز — درد سرافرازی بپشتا فتاده باز
هر شکن در طرّهٔ آن سیم تن — صد جهان جانرا بیکدم صف شکن
زلف او بر رخ بسے منصوبه داشت — در سر هر موی صد اعجوبه داشت
بود بر شکل کمانش ابروے — کس کجا داشت آن کمانرا بازوے
نرگس افسونگرش در دلبری — کرده از هر یک مژه صد ساحری
لعل او سرچشمهٔ آب حیات — چون شکر شیرین و سرسبز از نبات
خط سبز و سرخی روے جمال — طوطی سرچشمهٔ بحر کمال
گفتن از دندان او بیخردگیست — کان گهر از عزّت او بردگیست
مشک خالش نقطهٔ جیم جمال — ماضی و مستقبل از وی کرده حال
شرح زیبائی آن زیبا پسر — کردهم ثمرے کجا آید بسر
شاه ازو القصه مست مست شد — وز بلاے عشق او از دست شد
گرچه شاہے خوب عالی قدر بود — چون ہلالے از غم آن بدر بود
شد چنان مستغرق عشق پسر — کز وجود خود نبود او را خبر
گر نبودے لحظهٔ در پیش او — جوے خون راندی دل بیخویش او
نے قرارش بود بے او یک نفس — نے زمانے صبر بودش زین ہوس

روز و شب بے او نیاسودی ہے — مونس او بود روز و شب ہے

تا شبش بنشاندے روز دراز — راز میگفتے بدان مہ چہرہ باز

چون شب تاریک گشتے آشکار — شاہ را نہ خواب بودے نہ قرار

چون پسر در خواب رفتی پیش شاہ — شاہ میکردی بروئے او نگاہ

در فروغ نور شمع دلستان — جملۂ شب خفتہ بودی پاسبان

شہ دران مہ روے می نگریستے — ہر شبے صد گونہ خون بگریستے

گاہ گل بر روئے او افشاندی — گاہ گرد از موئے او افشاندی

گہ ز درد عشق چوں باران ز میغ — بر رخ او اشک راندے بیدریغ

گاہ با آن ماہ جشنے ساختے — گاہ بر رویش قدح پرداختے

یک نفس از پیش خود نگذاشتش — تا کہ بودے لازم خود داشتش

کے توانست آن پسرائم نشست — لیک بود از بیم خسرو پائے بست

گر بر فتے یک دم از پیرامنش — شہ سر افگندے ز غیرت از تنش

خواستے ہم مادر او ہم پدر — تا دمے بینند روئے آن پسر

لیک شان زہرہ نبود از بیم شاہ — تا ازین قصہ بر آمد دیر گاہ

بود در ہمسائگی شہریار — دختر خورشید رخ ہمچون نگار

آن پسر شد عاشق دیدار او — ہمچو آتش گرم شد در کار او

یک شبے با او نشستی ساز کرد — مجلسے چون روی خویش آغاز کرد

از نهان شاه با او در نشست
بود آن شب از قضا آن شاه مست

نیم شب چون نیم مستے بادشاه
دشنهٔ در کف بجست از خواب بگاه

آن پسر میجست هیچش مے نیافت
عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت

دخترے با آن پسر بنشسته دید
هر دو را با همدگر پیوسته دید

چون بدید آن حال شاه نامور
آتش غیرت فتادش در جگر

مست و عاشق وانگهی سلطان کسے
چون بود معشوق او با دیگرے

شاه با خود گفت بر چون من شهے
چون گزیند دیگرے از ابلهی

آنچه من کردم بجائے او بسے
هیچکس هرگز نه کرد آن با کسے

در مکافات من و این می کند
کوهکن الحق که شیرین می کند

هم کلید گنج ها در دست او
هم سرافراز آن عالم پست او

هم مرا همراز و هم همدم مدام
هم مرا همدرد و هم مرهم مدام

در نشیند با گدائے در نهان
زو بپردازم همین ساعت جهان

این بگفت و امر کرد آن شهریار
تا ببستند آن پسر را استوار

سیم خام او میان خاک راه
کرده همچون نیل خام از چوب شاه

بعد از آن شه گفت تا دارش زنند
در میان صفهٔ بارش زنند

گفت اول پوست از وے در کشید
سرنگون آنگه بدارش در کشید

تا کسے کو گشت اهل بادشاه
تا دم آخر بکس نه کند نگاه

در ربودند آن پسر را خوار و زار — تا در آویزند سر مستش بدار
شد وزیر آگاه از حال پسر — خاک بر سر گفت کای جان پدر
اینچه خذلان بود کامد در رہست — چه قضا بود اینکه دشمن شاہ شہست
بود آنجا ده غلام بادشاه — عزم کردند تا کنند او را تباه
آن وزیر آمد دل پر درد و داغ — هر یکی را داد در ے شب چراغ
گفت امشب ہست مست این بادشاه — وین پسر را نیست چندینے گناه
چون شود ہشیار شاہ نامدار — ہم پشیمان گردد و ہم بیقرار
ہر کہ او را کشتہ باشد بیشکے — شاه از صد زنده نگذارد یکے
آن غلامان جملہ گفتند این نفس — گر بیاید شه نه بیند ہیچ کس
در زمان از ما بریزد جوئے خون — پس کند بر دار ما را سرنگون
خونیٔ آورد از زندان وزیر — باز کردش پوست از تن ہمچو سیر
سرنگونسارش ز دار آونگ کرد — خاک از خونش گلے گلرنگ کرد
وان پسر را کرد در پرده نہان — تا چه زاید از پس پرده جہان
شاه چون ہشیار شد روز دگر — ہمچنان میسوخت از خشمش جگر
آن غلامان را بخواند آن بادشاه — گفت با آن سگ چه کردید از جفا
جملہ گفتندش کہ کردیم استوار — در میان صفہ بارش بدار
پوستین کردیم سرتا سر برون — بر سر دار ست اکنون سرنگون

شاه چون بشنید آن پاسخ تمام | شاد شد از پاسخ آن ده غلام
هر یکے را داد فاخر خلعتے | یافت هر یک منصبے و رفعتے
شاه گفتا همچنان تا دیر گاه | خوار بگذارید بر دارش تباه
تا ز کار این پلید نابکار | عبرتے گیرند خلق روزگار
چون شنود این قصه اهل شهر او | جمله را دل درد کرد از بهر او
در نظاره آمدند آنجا بسے | باز می نشناختش هرگز کسے
گوشتے دیدند خلقان غرق خون | پوست از وے در کشیده سرنگون
از که او مه هر که دیدش آنچنان | همچو باران خون گرستی در نهان
روز تا شب ماتم آن ماه بود | شهر پر درد و دریغ و آه بود
بعد روزے چند بے دلدار خویش | شه پشیمان گشت از کردار خویش
خشم او کم گشت و عشقش زور کرد | عشق شاه شیر دل را مور کرد
بادشاهے با چنان یوسف وشے | روز و شب بنشسته در خلوت خوشے
بود دائم از شراب وصل مست | در خمار هجر چون تاند نشست
عاقبت طاقت نماندش یکنفس | کار او پیوسته زاری بود و بس
جان او میسوخت از درد فراق | گشت بیصبر و قرار از اشتیاق
در پشیمانی فرو شد بادشاه | دیده پر خون کرد و بر سر خاک راه
جامه نیلی کرد و در بر خود ببست | در میان خون و خاکستر نشست

نے طعامی خورد از آن پس نے شراب　　در رمید از چشم خون افشانش خواب

چون در آمد شب برون شد شہریار　　کرد از اغیار خالی زیر دار

رفت تنہا زیر دار آن پسر　　یاد می آورد کار آن پسر

چون ز یک یک کار او یاد آمدش　　ازین ہر موے فریاد آمدش

بر دل او درد بے اندازہ شد　　ہر زمانش ماتمے نو تازہ شد

بر سر آن کشتہ می نالید زار　　خون او در روی مے نالید زار

خویش را در خاک می افگند او　　پشت دست از دست خود می کند او

گر شمار اشک او کردے کسے　　بیشتر بودے ز صد باران بسے

جملہ شب بود تنہا تا بروز　　ہمچو شمعے در میان اشک سوز

چون نسیم صبح گشتے آشکار　　با وثاق خویش رفتے شہریار

در میان خاک و خاکستر شدے　　در مصیبت ہر زمان از سر شدے

چون بر آمد چل شبان روز تمام　　ہمچو موئے شد شہ عالی مقام

در فرو بست و بریز دار او　　گشت در تیمار او بیمار او

کس نداشت آن زہرہ در چل روز شب　　تا کشاید در سخن با شاہ لب

از پس چل شب نہ نان خورد و نہ آب　　آن پسر را دید یک لحظہ بخواب

روی ہمچو ماہ او در اشک غرق　　از قدم در خون نشستہ تا بفرق

شاہ گفتش اے لطیف جانفزاے　　از چہ غرق خون شدی سر تا بپاے

گفت در خون ز آشنائی توام   همچنین از بیوفائی توام
باز کردی پوست از من بیگناه   این وفاداری بود ای بادشاه
یار با یار خود آخر این کند   کافرم گر هیچ کافر این کند
من چه کردم تا تو بردارم کنی   سر بری و سرنگون سارم کنی
روی اکنون می بگردانم ز تو   تا قیامت داد بستانم ز تو
چون شود دیوان دادم آشکار   داد من بستاند از تو کردگار
شاه چون بشنود زان ماه این خطاب   در زمان برجست دل پر خون ز خواب
شور غالب گشت بر جان و دلش   هر زمانی سخت تر شد مشکلش
گشت بس دیوانه و از دست شد   ضعف در پیوست و غم پیوست شد
خانهٔ دیوانگی در باز کرد   نوحهٔ بس زار زار آغاز کرد
گفت ای جان و دل بیحاصلم   خون شد از تشویر تو جان و دلم
ای بسی سرگشتهٔ من آمده   پس بزاری کشتهٔ من آمده
همچو من هرگز شکست خود که کرد   آنچه من کردم بدست خود که کرد
می سزد گر من بخون آغشته ام   تا چرا معشوق خود را کشته ام
در نگر آخر کجائی ای پسر   خط مکش در آشنائی ای پسر
تو مکن بد گر چه من بد کرده ام   زانکه این بد جمله با خود کرده ام
من چنین حیران و غمناک توام   خاک بر سر بر سر خاک توام

از کجا جویم ترا اے جان من ‌‌ ‌ رحمتے کن بر دل حیران من
گر جفا دیدی تو از من بے وفا ‌ ‌ ‌ تو وفاداری مکن با من جفا
از تنت گر ریختم خون بے خبر ‌ ‌ ‌ خون جانم چند ریزی اے پسر
مست بودم کین خطا بر من برفت ‌ ‌ ‌ خود چه بود این کز قضا بر من برفت
گر تو پیش از من برفتی ناگهان ‌ ‌ ‌ بے تو من کے زنده مانم در جهان
بے تو یکدم چون سر خویشم نماند ‌ ‌ ‌ زندگانی یک دو دم بیشم نماند
جان بلب آورد بے تو شهریار ‌ ‌ ‌ تا کند در خونبهائے تو نثار
می نترسم من ز مرگ خویشتن ‌ ‌ ‌ لیک ترسم از جفائے خویش من
گر شود جاوید جانم عذرخواه ‌ ‌ ‌ هم نیارد خواست عذر این گناه
کاشکے حلقم بریدندے بتیغ ‌ ‌ ‌ وز دلم کم گشتے این درد و دریغ
خالقا جانم درین حیرت بسوخت ‌ ‌ ‌ پائے تا فرق من از حسرت بسوخت
من ندارم طاقت و تاب فراق ‌ ‌ ‌ چند سوزد جان من در اشتیاق
جان من بستان بفضل ای دادگر ‌ ‌ ‌ زانکه من طاقت نمی آرم دگر
همچنین می گفت تا خاموش شد ‌ ‌ ‌ در میان خامشی بیهوش شد
عاقبت پیک عنایت در رسید ‌ ‌ ‌ شکر ما بعد شکایت در رسید
چون ز حد بگذشت درد بادشاه ‌ ‌ ‌ بود پنهان آن وزیر آن جایگاه
شد بیاراست آن پسر را در نهان ‌ ‌ ‌ پس فرستادش بسو شاه جهان

آمد از پرده برون چون مه ز میغ　　پیش خسرو رفت با کر پاس و تیغ
بر زمین افتاد پیش شهریار　　همچو باران اشک می بارید زار
چون بدید آن ماه را شاه جهان　　می ندانم تا چه گویم این زمان
شاه در خاک و پسر در خون فتاد　　کس چه داند کین عجائب چون فتاد
هر چه گویم بعد ازین ناگفتنی ست　　در چه در قعر ست هم ناسفتنی ست
یافت چون شاه از فراق او خلاص　　هر دو خوش رفتند در ایوان خاص
بعد ازین کس واقف اسرار نیست　　زانکه اینجا موضع اغیار نیست
آنچه آن یک گفت این دیگر شنود　　کور دید آن حال و گوش کر شنود
من کیم آن را که شرح آن دهم　　ور دهم آن شرح خط بر جان نهم
نارسیده چون دهم من شرح آن　　تن زنم چون مانده ام در طرح آن
گر اجازت باشد از پیشان مرا　　زود فرمایند شرح آن مرا
چون سر موی نیست این جایگاه　　جز خموشی روی نیست این جایگاه
نیست ممکن آنکه باید یک زمان　　جز خموشی گوهر تیغ زبان
گر چه سوسن ده زبان پیش آیدت　　عاشق خاموشی خویش آیدت

این زمان بارے سخن کردم تمام
کار باید چند گویم والسلام

در خاتمهٔ کتاب

کرده‌ای ای عطار بر عالم نثار — نافهٔ اسرار هر دم آشکار
از تو پر عطرست آفاق جهان — وز تو پر شورند عشاق جهان
گه دم از عشق علی الاطلاق زن — گه نوای پردهٔ عشاق زن
شعر تو عشاق را سرمایه داد — عاشقان را دایم این پیرایه باد
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور — منطق الطیر و مقامات طیور
این مقامات ره حیرانی است — یا مگر دیوان سرگردانی است
از سر دردے بدین دیوان درآی — جان سپر ساز و بدین میدان درآی
در چنین میدان که جان شد ناپدید — بلکه شد هم نیز میدان ناپدید
گر نیابی از سر دردے در او — روی ننماید ترا گردے در او
دلدل درد تو چون شد گام زن — گر زنی گامے همه بر کام زن
تا نگردد نامرادی قوت تو — کے شود زنده دل مبهوت تو
درد حاصل کن که درمان درد تست — در دو عالم داروی جان درد تست
در کتاب من مکن اے مرد راه — از سر کبرے به شعر من نگاه
از سر دردے نگه کن دفترم — تا ز یک صد درد داری باورم

گوئے دولت آن برد تا پیشگاه — کز سر دردے کند این را نگاه
هر که زین تعریف من بوئے ندید — از سبیل سالکان موئے ندید
در گذر از زاهدی و سادگی — درد باید درد کار افتادگی
هر کرا دردیست درمانش مباد — زانکه درمان خواهد او جانش مباد
مرد باید تشنه و بیخورد و آب — تشنه گو تا ابد نرسد به آب
هر که زین شیوه سخن بوئی نیافت — از طریق عاشقان موئی نیافت
هر که این بر خواند مرد کار شد — زانکه این دریافت برخوردار شد
اهل صورت غرق گفتار من اند — اهل معنی مرد اسرار من اند
این کتاب آرایش ست ایام را — خاص را داده نصیب و عام را
گرچه یخ افسرده دید این کتاب — خوش برون آمد چو آتش از حجاب
نظم من خاصیّتے دارد عجیب — زانکه هر دم بیشتر بخشد نصیب
گر بسے خواندن میسر آیدت — بیشکے هر بار خوشتر آیدت
این عروس خانگی در صد ناز — جز بندرت بجے نیفتد پرده باز
تا قیامت نیز چون من بیخودے — در سخن ننهد قلم بر کاغذے
هستم از بحر حقیقت دُرفشان — ختم شد بر من سخن اینک نشان
گر ثنائے خویشتن گویم بسے — کے پسندد آن ثنا از من کسے
لیک خود منصف شناسد قدر من — زانکه پنهانی ست نور بدر من

حال خود سربسته گفتم اندکے — خود سخندان داد بدہد بیشکے
آنچه من بر فرق خلق افشانده ام — گر نمانم تا قیامت مانده ام
در زبان خلق تا روز شمار — یاد گردم بس بود این یادگار
گر بریزد از هم این نُه دائره — گم نگردد نقطهٔ زین تذکره
گر کسے را ره نماید این کتاب — پس اندازد ز پیش او حجاب
چون بہ آسایش رسد زین یادگار — در دعا گو بنده را گو یاد دار
گل فشانی کرده ام زین بوستان — یاد آریدم بخیر اے دوستان
هر یکے خود را دران نوعے که بود — کرد لختے جلوه و بگذاشت زود
لاجرم من نیز همچون رفتگان — جلوه دادم مرغ جان بر خفتگان
زین سخن گر خفتهٔ عمر دراز — یک نفس بیدار دل گردد براز
بیشکے دایم بر آید کار من — منقطع گردد غم و تیمار من
بسکه خود را چون چراغی سوختم — تا جهانے را چو شمع افروختم
همچو مشکاتے شد از دودم دماغ — شمع خلدم تا کے افروزد چراغ
روز خوردم رفت و شب خوابم نماند — ز آتش دل بر جگر آبم نماند
بادلم گفتم که اے بسیار گوئے — چند گوئی تن زن و اسرار جوے
گفت غرق آتشم عیبم مکن — مے بسوزم گر نمی گویم سخن
بحر جانم مے زند صد گونه جوش — چون توانم بود یک ساعت خموش

بر کسے فخرے نمی آرم بدین　　خویش را مشغول میدارم بدین

گرچه از دل نیست حالی درد این　　چند گویم چون نیم من مرد این

اینهمه افسانۂ بیهودگی است　　کار مردان از من پالودگی است

دل که او مشغول آن بیهوده شد　　زوچه آید چون سخن فرسوده شد

می بباید ترک جان صد بار گفت　　زینهمه بیهوده استغفار گفت

چند خواهی بحر جان در جوش بود　　جان فشاندن باید و خاموش بود

حکایت در نزع افتادن دانائے دینے

چون بنزع افتاد آن دانائے دین　　گفت اگر دانستمے من پیش ازین

کین شنو بر گفت چون دارد شرف　　در سخن کے کردمے عمرے تلف

گر سخن از نیکوئی چون زر بود　　آن سخن ناگفته نیکوتر بود

کار آمد حصۂ مردان مرد　　حصۂ ما گفت آمد اینت درد

آنکه با کارست مست و خود خموش　　وانکه بیکارست از گفتن بجوش

گرچو مردان درد دین بودے ترا　　آنچه میگویم یقین بودے ترا

زآشنائی چون دلت بیگانه است　　هرچه میگویم ترا افسانه است

تو بخفت از ناز هم چون سرکشی　　تا منت افسانه میگویم خوشی

خوش خوشت عطار اگر افسانه گفت　　خواب خوشتر آیدت تو خوش بخفت

بسکه ما در ریگ روغن ریختیم / بس گهر کز خلق خوک آویختیم
بسکه ما این خوان فرو آراستیم / بسکه زین خوان گرسنه برخاستیم
بسکه گفتیم نفس را فرمان نبرد / بسکه درمان کردمش درمان نبرد
چون نخواهد آمد از من هیچ کار / شستم از خود دست و رفتم با کنار
رحمت کلی چو دریابد مرا / در جوار حق پس او آرد مرا
جذبهٔ حق باید از پیشان بخواست / کین بدست من نخواهد گشت راست
نفس چون هر لحظه فربه‌تر شود / نیست روی آنکه او بهتر شود
هیچ نشنود او ازان فربه نشد / اینهمه بشنود و یکدم به نشد
تا نمیرم من بصد زاری زار / او نگردد پند یارب زینهار

حکایت مردن اسکندر و گفتار ارسطالیس

چون بمرد اسکندر اندر راه دین / ارسطالیس گفت ای شاه دین
تا که بودے پند میدادے مدام / خلق را این پند امروزی تمام
زائد آمد پند حال از پند قال / کین همه نقشش بست و آن جمله کمال
پند گیر اے دل که گرداب بلاست / زنده دل شو زانکه مرگت در قفاست
من زبان نطق مرغان سربسر / با تو گفتم فهم کن اے بے خبر
درمیان عاشقان مرغان درند / کز قفس پیش از اجل بیرون پرند

جمله از شرح و بیانی دیگرست — زانکه مرغان را زبانی دیگرست
پیش سیمرغ آن کسی اکسیر ساخت — کو زبان اینهمه مرغان شناخت
کی شناسی دولت روحانیان — در میان حکمت یونانیان
تا از آن حکمت نگردی فرد تو — کی شوی در حکمت دین مرد تو
هر که نام آن برد در راه عشق — نیست در دیوان دین آگاه عشق
کاف کفر اینجا بحق المعرفه — دوست تر دارم ز فای فلسفه
زانکه گر پرده شود از کفر باز — تو توانی کرد از کفر احتراز
لیک از علم جدل چون ره زند — بیشتر بر مردم آگه زند
گر از آن حکمت دلی افروختی — کی چنان فاروق بر هم سوختی
شمع دین چون حکمت یونان بسوخت — شمع دل زان علم بر نتوان فروخت
حکمت یثرب بس است ای مرد دین — خاک بر یونان فشان در درد دین
تا بکی گوئی تو ای عطار حرف — نیستی تو مرد این کار شگرف
از وجود خویش بیرون آی پاک — خاک شو از نیستی بر روی خاک
تا تو هستی پایمال هر خسی — نیست گشتی تاج فرق هر کسی
تو فنا شو تا همه مرغان راه — ره دهندت در بقا تا پیشگاه
گفتهٔ من رهبر تو بس بود — لیکن سخن نی بر ره هر کس بود
گر نیم مرغان ره را هیچ کس — ذکر ایشان کرده ام اینم نه بس

آخرم زان کاروان گردے رسد　　قسم من زان رفتگان دردے رسد

حکایت در گفتن شخصے صوفیے را

که از مردان حق سخن چند گوئی

صوفیے را گفت آن پیر کهن　　چند از مردان حق گوئی سخن

گفت خوش آمد زبان را بر دوام　　آنکه می گویند از مردم مدام

گر نیم زایشان از ایشان گفته ام　　خوش دلم کین قصه از جان گفته ام

گر ندارم از شکر جز نام بهر　　این بسے بهتر که اندر کام زهر

جملهٔ دیوان من دیوانگی است　　عقل را با این سخن بیگانگی است

جان بگردد پاک از دیوانگی　　تا نیابد بوئے این بیگانگی

مے ندانم تا چه گویم اے عجب　　چند گم ناکرده جویم اے عجب

از حماقت ترک دولت گفته ام　　درس بیکاران غفلت گفته ام

گر مرا گویند اے گم کرده راه　　هم بخود عذر گناه خود بخواه

می ندانم تا شود این کار راست　　یا توانم عذر این صد عمر خواست

گر مرا در راه او بودے مقام　　شین شعرم سین سر گشتے مدام

گر دمے در راه او در کارمے　　کے چنین مستغرق اشعارمے

شعر گفتن حجت بیحاصلی است — خویشتن را دید کردن جاہلی ست
لیک معذورم درین گفتار من — گر شدم گویندهٔ اشعار من
چون ندیدم در جہان محرم کسے — ہم به شعر خود فرو گفتم بسے
گر تو مرد راز جوئی باز جوئے — جانفشان و خونگری و راز جوئے
زانکه من خون سرشک افشانده ام — تا چنین خونریز حرفے رانده ام
گر مشام آری ببحر ژرف من — بشنوی تو بوی خون از حرف من
ہر که شد از زہر بدعت دردمند — بس بود تریاقش این حرف بلند
گرچه عطارم من و تریاک ده — سوخته دارم جگر خوناک ده
ہست خلق بے نمک بس بیخبر — لاجرم زان مے خورم تنہا جگر
چون ز نان خشک گیرم سفره پیش — تر کنم از شوربائے چشم خویش
از دلم آن سفره را بریان کنم — گه گہے جبریلؑ را مہمان کنم
چون مرا روح القدس ہم کاسه است — کے توانم نان ہر مدبر شکست
من نخواہم نان ہر ناخوش منش — بس بود این نانم و آن نان خورش
شد غناء القلب جان افزاے من — شد قناعت گنج لایفناے من
ہر توانگر کاین چنین گنجیش ہست — کے شود در منت ہر سفله پست
شکر ایزد را که در بارے نیم — بستهٔ ہر ناسزاوارے نیم
من ز کس بر دل کجا بندے نہم — نام ہر دونے خداوندے نہم

نی طعام هیچ ظالم خورده ام	نی کتابی را تخلص کرده ام

همت عالیم ممد و حم بس است	قوت جسمم قوت روحم بس است

پیش خود بردند پیشینان مرا	تا بکی زین خویشتن بینان مرا

تا ز کار خلق آزاد آمدم	در میان صد بلا شاد آمدم

فارغم زین زمرهٔ بدخواه نیک	خواه نامم بد کنند و خواه نیک

من چنان در درد خود درمانده ام	کز همه آفاق دست افشانده ام

گر دریغ و درد من بشنودیی	تو بسی حیران تر از من بودیی

جسم و جان رفت و زجان و جسم من	نیست جز درد و دریغی قسم من

در گفتار پاک دینی در وقت مرگ

راه بینی در وقت پیچاپیچ مرگ	گفت چون ره را ندارم زاد و برگ

از خوی خجلت کفنی گل کرده ام	پس از آن خشتی بحاصل کرده ام

شیشهٔ پر اشک دارم نیز من	ژندهٔ برچیده ام بهر کفن

اولم زان اشک چون غسلی دهید	آخرم آن خشت زیر سر نهید

آن کفن در آب چشم آغشته ام	ای دریغا سربسر بنوشته ام

آن کفن چون برتنم پوشید پاک	زود تسلیمم کنید آنگه بخاک

چون چنین کردید تا محشر ز میغ	بر سر خاکم نبارد جز دریغ

دانی این درد و دریغ از بهر چیست
پشّہ با باد نتوانست زیست

سایہ از خورشید می جوید وصال
می نیابد اینت سودای محال

گرچہ هست این بس محالے آشکار
جز محال اندیشی او را نیست کار

هر کہ او ننهد درین اندیشہ سر
او ازین بهتر چہ اندیشد دگر

سخت تر بینم بہ هر دم مشکلم
چون بپرد از دا زین مشکل دلم

کیست چون من فرد تنہا ماندہ
خشک لب غرقہ بدریا ماندہ

نے مرا همراز و همدم هیچ کس
نے مرا همدرد و محرم هیچ کس

نے ز همّت سیل ممدوحے مرا
نے ز ظلمت خلوت روحے مرا

نے دل کس نے دل خود نیز هم
نے سر نیک و سر بد نیز هم

نے هوائے لقمۂ سلطان مرا
نے قفائے سیلی دربان مرا

نے بہ تنہائی صبوری یکدمم
نے بدل از خلق دوری یکدمم

هست این احوال من زیر و زبر
همچنان کان پیر داد از خود خبر

حکایت آن پاک دینی کہ گفت سی سال ست کہ عمر بیخودے گذارم

پاک دینے گفت سی سال تمام
عمر بے خودے گذارم بر دوام

همچو اسمعیل از خود ناپدید — آن زمان کو را پدر سر می برید
چون بود آنکس که او عمری گذاشت — همچو آن یکدم که اسمعیل داشت
کس چه داند تا درین عبث و تعب — عمر او من میگذارم روز و شب
گاه میسوزم چو شمع از انتظار — گاه می گریم چو ابر نو بهار
تو فروغ شمع می بینی خوشی — می نه بینی در سر او آتشی
آنکه از بیرون کند در من نگاه — کی برد هرگز درون سینه راه
در خم چوگان چو گوی هیچ جائے — می ندانم از سر ز پائے
از وجود خود ندیدم هیچ سود — کانچه کردم آنچه گفتم هیچ بود
ای دریغا نیست از کس یاریم — عمر ضائع گشت در بیکاریم
چون توانستم ندانستم چه سود — چون بدانستم توانستم نه بود
این زمان جز عجز و جز بیچارگی — می ندارم چاره جز بیچارگی

حکایت دیدن جوانمردے شبلی را در خواب

چون بشد شبلی ازین جائے خراب — بعد از آن دیدش جوانمردے بخواب
گفت حق با تو چه کرد ای نیکبخت — گفت چون شد در حسابم کار سخت
چون مرا با خویشتن دشمن بدید — ضعف و نومیدی و عجز من بدید
رحمتش آمد بدین بیچارگیم — پس به بخشود از کرم یکبارگیم

خالقا بیچاره را هم ترا
همچو مور لنگ در چاهم ترا

من نمی دانم که از اهل چه ام
تا کجا ام یا کدامم یا که ام

بے تنے بے دولتے بیحاصلے
بے نوائے بیقرارے بیدلے

عمر در خون جگر بگذاشته
بهرهٔ از عمر نابرداشته

هرچه کردم جمله تاوان آمده
جان بلب عمرم بپایان آمده

دین ز دستم رفته دنیا گم شده
صورتم نا مانده معنی گم شده

من نه کافر نه مسلمان ماندهٔ
در میان هر دو حیران ماندهٔ

نے مسلمانم نه کافر چون کنم
مانده سرگردان و مضطر چون کنم

در ره تنگم گرفتار آمده
روئے در دیوار پندار آمده

بر من بیچاره این در برگشای
دین ز راه افتاده را راهے نمای

بنده را گر نیست زاد راه هیچ
مے نیاساید ز اشک و آه هیچ

هم توانی سوخت از آهش گناه
هم ز اشکش شست دیوان سیاه

هر که دریاهائے اشکش حاصل ست
گو بیا کو در خور این منزل ست

وانکه او را دیدهٔ خونبار نیست
گو برو کو را بر ما کار نیست

عجز و افلاس آمد اینجا متاع
آفتاب اندر خرابے زد متاع

حکایت دیدن پیرے جمعی روحانیان را در راه

در رہے می رفت پیرے راہبر — دید از روحانیان خلقے مگر
بود نقدے نیک و رائج درمیان — مے ربودند آن زہم روحانیان
پیر کرد آن قوم را حلے سوال — گفت چیست این نقد برگوئید حال
مرد روحانیش گفت ای پیر راه — دردمندی میگذشت این جایگاه
برکشید آہے ز دل پاک و برفت — ریخت اشکی گرم بر خاک و برفت
حالکنون آن اشک گرم و آه سرد — مے بریم از یکدگر در راه درد
یارب اشک و آه بسیارم ہست — گر ندارم ہیچ این بارم ہست
چون روا ابجی دارد آنجا اشک و آه — بنده دارد این متاع آنجایگاه
پاک کن از آه صحن جان من — بس بشوی از اشک من دیوان من
مے روم گمراه و ره نایافته — دل چو دیوان جز سیه نایافته
ره نمایم باش و دیوانم بشوے — از دو عالم تختهٔ جانم بشوے
بے نہایت درد دل دارم ز تو — جان اگر دارم خجل دارم ز تو
عمر در اندوه تو بردم بسر — کاشکے بردیم صد عمر دگر
تا در اندوہیت بسر مے بردمے — ہر زمان دردد گرمے بردمے
مانده ام اندر دست خود اندر زحیر — دست من اے دستگیر من بگیر

ماندہ ام در چاہ و زندان پای بست
در چنین چاہم کہ گیرد جز تو دست

ہم تن زندانیم آلودہ شد
ہم دل محنت زدہ فرسودہ شد

گر چنیں آلودہ در راہ آمدم
عفو کن کز حبس و از چاہ آمدم

حکایت ابوسعید با مستے در خانقاہ

بوسعید مہنہ با مردان راہ
بود روزے در میان خانقاہ

مستے آمد اشک ریزان بیقرار
تا درون خانقہ آشفتہ دار

پردہ ناسازگاری ساز کرد
گریہ و بدمستی آغاز کرد

شیخ کورا دید آمد در برش
ایستاد از روئے شفقت بر سرش

گفت ہان اے مست اینجا کم ستیز
از چہ می گریی بمن دہ دستخیز

مست گفتا حق تعالیٰ یار تو
نیست شیخا دستگیری کار تو

تو سر خود گیر و میرو مرد وار
سر فرو بردہ مرا با او گذار

گر ز ہر کس دستگیری آمدے
مور در صد امیری آمدے

دستگیری نیست کار تو برو
نیستم من در شمار تو برو

شیخ در حال او فتاد از درد او
سرخ گشت از درد روئے زرد او

اے ہمہ تو ناگریز من تو باش
او فتادم دستگیر من تو باش

حکایت در گفتار عزیزے

آن عزیزے گفت فردا ذوالجلال — گر کند در وشت حشر از من سوال
کاے فرومانده چه آوردی ز راه — گویم از زندان چه آند اے آله
غرق او در بارم ز زندان آمده — پا و سر گم کرده حیران آمده
باد در کف خاک درگاه توام — بنده و زندانی راه توام
روئے آن دارم که نفروشی مرا — خلعتے از فضل در پوشی مرا
زین همه آلودگی پاکم کنی — در مسلمانی فرو خاکم کنی
چون نهان گردد تنم در خاک و خشت — بگذری از هرچه کردم خوب و زشت
آفریدن رایگانم چون رواست — رایگانم گر بیامرزی سزاست

حکایت نظام الملک در دم نزع

چون نظام الملک در نزع اوفتاد — گفت الهی میروم در دست باد
خالقا یارب بحق آنکه من — هر کرا دیدم که گفت از تو سخن
در همه نوعی خریدارش شدم — یاری او کردم و یارش شدم
چون خریداری تو کردم بسے — هرگزنت نفروختم چون هر کسے
من خریداری تو آموختم — هرگزنت روزے بکس نفروختم

در دم آخر خریداریم کن
یارب بی یاران تو ئی یاریم کن
یارب آندم یاریم ده یک نفس
کان دمم جز تو نخواهد بود کس
دیده پر خون دوستان پاک من
چون بیفشانند دست از خاک من
تو مرا دستی ده آن ساعت درست
تا بگیرم دامن فضل تو چست

سوال کردن سلیمان از مور لنگ و جواب او

چون سلیمان کرد با چندان کمال
پیش مورے لنگ از عجز این سوال
گفت برگو اے ز من آغشته تر
تا کدامین گل بغم بسرشته تر
داد آن ساعت جوابش مور لنگ
گفت خشت واپسین در گور تنگ
واپسین خشتے که پیوند بخاک
منقطع گردد همه امید پاک
چون مرا در زیر خاک ای پاک ذات
منقطع گردد امید از کائنات
پس پیوشد خشت آخر روئے من
تو مگردان روے فضل از سوئے من
چون بخاک آرم من سرگشته روی
هیچ باردیم میار از هیچ سوی
روی آن دارم که با چندان گناه
هیچ باردیم نیاری اے اله
تو کریم مطلقی اے کردگار
درگذر از هرچه رفت و درگذار

حکایت ابوسعید مهنه در حمام با خادم

بوسعید مهنه در حمام بود　　قائمش افتاد و مرد خام بود
شوخ شیخ آورد تا بازوے او　　جمع کرد آن جمله پیش روے او
شیخ را گفتا بگو اے پاک جان　　تا جوانمردی چه باشد در جهان
شیخ گفتا شوخ پنهان کردن ست　　پیش چشم خلق ناآوردن ست
این جوابے بود بر بالائے او　　قائمش افتاد اندر پائے او
چون بنادانی خویش اقرار کرد　　شیخ خوش شد قائم استغفار کرد
خالقا، پروردگارا، منعما　　پادشاها، کارسازا، مکرما
چون جوانمردی خلق عالمی　　هست از دریائے فضلت شبنمی
قائم مطلق توئی اما بذات　　وز جوانمردی نیائی در صفات
شوخی و بے شرمی ما درگذار　　شوخی ما پیش چشم ما میار

ختم کتاب

چون بتوفیق تو بنوشتم کتاب　　ختم شد والله اعلم بالصواب
منت ایزد را و حمد بے شمار　　هم سپاس او را و شکر آشکار
جان مادر بوستان حمد تو　　واله و مست از صفات مجد تو

دل که طوطیٔ شکر خوان ثناست — مست عشق و عندلیب خوش نواست
در مقام عجز و حیران آمده — هم سر انگشتش بدندان آمده
بس درود بی نهایت از خدا — باد بر جان رسول مجتبیٰ
ان تعدوا نعمت الله کرد یاد — داد لا تحصوا بسوز و درد داد
آنکه باشد این درودش دائما — مرهم درد و دوائی جان ما
جان بکلّی شیفتهٔ درکار تست — ای رسول او تشنهٔ دیدار تست
از سر لطفی بسوئی او نگر — تا به بیند روئی تو در او نگر
همچنان دل در تحیر فرد بود — گاه اندر حمد و گاهی درد بود
حق تعالیٰ از مدد درها گشاد — واتفاق ختم این نسخه بداد
روز سه شنبه بوقت استوا — بیستم روزی بد از ماه خدا
در صفا و ذوق و در آسایشی — دمبدم خوش وقت را بخشایشی
پانصد و هشتاد و سه بگذشته سال — هم ز تاریخ رسول ذو الجلال

گفت عطار از همه مردان سخن
گر تو هم مردی بخیرش یاد کن

